رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

خمار مستی

نویسنده: فاطمه بامداد

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

part_1#

به مامان نگاه میکردم وقلبم براش اتیش میگرفت حقش نبودبعد ازبیست ویکسال زندگی با بابا باتحمل تموم اون همه ظلمی که درحقش میکرد کتک هاش توهین هاش فحش های وحشتناکش کناراومد اما بعدفوت دایی باباجون بابای مامان مریض شدو بعدبیست وهفت روز که ازمرگ دایی میگذشت باباجون هم دق کردومرد به چشم دیدم مامان چطور اب شد چطور خرد شد چطوری سوخت ازهمه بدتر بااین دوتاغمی که هرکسی نمیتونه

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش کناربیاد و کمرشکنه بابای نامردم مامان روازخونه بیرون کرد که چی برو ارثتو بگیر اخه نامرد توبه جای اینکه الان تسلی دل سوخته مادرم باشی اونو بدتر اتیش زدی چراانقدر سنگ دله بابا؟ چرا خدا؟چه روزای وحشتناکی بود مامان بیچاره برگشت خونه باباجون وبعد یک ماه شکایت وشکایت کشی بابا تعهدداد که اذیتش نکنه ودیگه ازخونه بیرونش نکنه اما بابا نامردترازاین حرفا بود به قولش عمل نکرد تازه مامان به خونه برگشته بود یه نهار خیلی ساده خوردیم و بعد خوابیدیم که صدای پای کسی که ازپله هابالامی اومد موبه تنم سیخ کرد در باضرب بازشد وبابا بااخم وخشم روبه مامان لب زد

بابا_پاشو پاشو گورتوگم کن برو ازخونه بیرون تودیگه توخونه ی من جایی نداری

ازشنیدن حرفش درحال سکته کردن بودم که مامان گفت

مامان_بازشروع کردی؟ مگه تعهدنادادی چرا بازاذیت میکنی هان چرایه ذره به منو این بچه هات رحم نمیکنی بس کن توروخدا تودوتادختر داری خسرو به خودت بیا نیلوفر افسرده ترازقبل شده

به من اشاره کردوگفت

مامان_ رزا پرخاشگریش بیشترشده چراانقدر عذابمون میدی چطوری میخوای جواب خداروبدی

بابا باخشم وعصبانیت به طرف مامان اومد وچنان توگوشش زدکه گوشواره اویز توگوش مامان خوردشد واز گوشش خون جاری شد باترس ونفرت به بابانگاه کردم که با عصبانیتی که دلمو میترکوند طرفم اومد محکم کوبید تو سرم که بی حال سرخوردم کناردیوار دوباره به طرف مامان رفت وشروع کردبه زدنش دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لحظه ازوحشتناک ترین لحظه های زندگیم بود مامان مثل مارازدردبه خودش میپیچید وجیغ میکشید دیگه نتونستم همونجا بمونم بااینکه میدونستم کتک بدی منتظرمه به طرف بابارفتم وهولش دادم که یه لحظه دستش از لای موهای کم پشت مامان کنده شد و باصورت برافروخته اش نگاهم کردو داداد زد

بابا_هرزه میکشمت

بالگد کوبید توکمرم که ازدرد روزمین پهن شدم که بیتوجه به من که ازدرد مثل گرگ زوزه میکشیدم باکمربندشروع کردبه زدن وفحش دادن یه فحش هایی که ادم به زنای خراب نمیده

مامان خواست به طرفم بیاد که نالیدم

_زن...گ.. زنگ بزن به...پلیس

مامان به طرف گوشی دوییدکه بابا بایه حرکت خودشو به مامان رسوندوبابی رحمی تمام شروع کردبه زدنش با همون دردی که داشت جونمو میگرفت ازجام بلندشدم وبه طرف گوشی رفتم وشماره پلیس روگرفتم که بااولین بوق برداشت با هق هق شروع کردم به گفتن ماجراکه بابا گوشی روازدستم کشید وقطع کرد

مامان باجیغ شروع کردبه مشت زدن به کمربابا که باباگوشی روپرت کردوحمله کردبه طرف مامان خواستم برم طرفش وازمامان جداش کنم که مامان جیغ زد زنگ بزنم پلیس بادستایی که عرق کرده بود گوشی روبرداشتم وزنگ زدم به پلیس بااین تفاوت که سریع گفتم اقا توروخدا بیاید بابام مامانمو کشت وادرسوگفتم که یه لحظه چنان خوردم زمین که از درد نفس کشیدن یادم رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدردحتی نمیتونستم نفس بکشم نمیدونم چقدرگذشت که پلیس اومد مامان انگار فرشته ی نجات اومده بود پروازکردبه طرف در واز اتاق خارج شد خونمون یه خونه کوچیک دوطبقه اجاره ای بود مامان درخونه اروبازکردو شروع کردبه تعریف کردن بابا باخشم ازاتاق خارج شدو شروع کردبه فحش دادن وناسزا گفتن به مامان که باشنیدن صدای داد یه مرد صداش قطع شد

_بسه اقا جلوی مامور قانون داری فحاشی میکنی میدونی جرمت چقدرسنگینه

با جون کندن از اتاق خارج شدم که بادیدن مامورکه وسط حیاط کوچیک خونه ایستاده بودنگاه کردم که که ازشنیدن صدای درسرش روبه طرف بالا بلندکردوبادیدن من بااخم لب زد

_ایشون دخترتونن

مامان باناله وهق هق سرتکون داد

بابا با بیرحمی نگاهم کردوگفت

بابا_ازالان بگم جناب سروان شما رفتی اینم باید همراه مادرش ازاین خونه بره

باز مامورسرش دادکشید و مقتدر گفت

_خجالت بکش یعنی چی باید بره

بابا با خشم گفت

بابا_اینم مثل خودش

به مامان اشاره کردوبه من اشارکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا_کثافت

اب شدم مردم ازخجالت جلوی یه مردغریبه بهم گفت کثافت به دخترش دختری که حتی با یه پسرهم رفاقت نکرده

باجیغ گفتم

_اقا من شکایت دارم این

به بابا اشاره کردم

_چطورجرات میکنه بهم فحش ناموسی بده

پسره که میخورد سی سالش باشه بااخم نگاهم کرد وبعدروبه بابا با عصبانیت وانزجارگفت

_همه ی این فحاشی هاتو توی شکایت این دونفرذکرمیکنم

Part_2#

به من نگاه کرد

_شما برو کارت ملیتوبیار

تااومدم بگم ندارم یعنی هنوز به اون سن نرسیدم همش ۱۳سالمه مامان گفت

مامان_اقا این بچه س کارت ملی نداره

باز اب شدم ازخجالت پسره یه جوری نگاهم کردچندلحظه خیره وبااخم خب بیچاره هنگ کرده منو بااین هیکل دیده فکرنمیکرده من ۱۳ساله م باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدچندلحظه سرتکون داد وشروع کردبه نوشتن شکایت وروبه مامان گفت

_ببرید اگاهی این صورت جلسه ارو

مامان سرتکون داد بارفتن پلیس بابا به دوو ازپله ها اومدبالا که ازترس چسبیدم به در که با خشم محکم کوبید تودهنم اونقدر محکم که ازدهنم خون فواره زد

مامان جیغ زدومن باهق هق نشستم روزمین بابا از پله هاپایین رفت وازخونه زدبیرون بارفتن بابا چند دقیقه بعد نیلوفر برگشت خونه ازدانشگاه خسته وکوفته اومد وقتی مارو تواون حال دید رنگش پرید مامان همه چی روبهش گفت نیلوفر مثله همیشه سعی کرد مامان رواروم کنه وبابغض توگلوش به همراه مامان ازپله ها بالااومدن وبعد وارداتاق شدیم مامان ازترس دراتاق روکلید کرد وکلیدروپشت درگذاشت جلودرنشستیم که مامان منوبغل گرفت وزدزیرگریه قلبم درحال ترکیدن بود داشتم میمیردم کاش بیمیرم راحت میشدم

اون شب تا دم دمای صبح منو مامان ازدرد ناله میکردیم وخوابمون نبرد تمام بدنم دردمیکرد بیچاره نیلوفر سعی میکرد دلداریمون بده

نمیدونم چقدر دردکشیدم که ازشدت دردخوابم برد

part_3#

باصدای جیغ مامان و عربده زدنای بابا وجیغ والتماس نیلوفر ازجام پریدم ازدرد کمرم دوباره توتشک افتادم که صدای جیغ بعدی مامان باعث شد دردم فراموشم بشه ویه ضرب ازجام بلندبشم به اینکه دردکمرم تامغزاستخوانم روسوزوندتوجه نکنم و به طرف بدوام باچه سرعتی ازاتاق زدم بیرون و دمپایی

رمان بازار
romanbazar.ir

های نارنجی پلاستیکی رنگم روپوشیدم ودوییدم ازپله ها یکی درمیون پله هارو پایین رفتم ویه لحظه پام پیچ خوردوخیلی خودموکنترل کردم که دوازده پله ی باقی مونده رو باسر نرم پایین وباز ازاینکه چاقم بیشتردلم گرفت باصدای دادوهوار والتماسای نیلوفر خودمو رسوندم به اتاق بادیدن بابا که مامان رو یه گوشه اتاق گیرانداخته وداره خفه ش میکنه وحشتناک ترین صحنه جهان بود برام دوییدم به طرفش بادست هولش دادم که مامان رول کنه ازبس چاق بودم زورم به بابای هیکلیم رسیدو کنارش زدم وهمونطور باتموم زورم هولش میدادم که یهو نیلوفر روکه اون گوشه بی صدااشک میریخت گیراورد ودستش روجوری پیچوند که حس کردم اگه یه پیچ دیگه بده دستش خورد میشه به دست باباچنگ زدم وباهرجون کندنی بود دستش رو از دست نیلوفر جداکردم که باتمام قدرت کوبید وسط سینه ام انقدر محکم که بی اختیار رو فرش بالا اوردم اب خالی بالااوردم طبیعی چون هیچی توشکمم نبود مامان باجیغ به طرفش رفت و شروع کردبه زدن بابا که بابا باز مامان روبه بادکتک گرفت توهمون حال به طرفشون رفتم ومنو مامان شروع کردیم به هول دادنش تاجایی که از اتاق بیرون انداختیمش وهرسه تا وسط اتاق نشستیم حالم خوب نبود وسرم گیج میرفت اونقدر حالم بدبود که دوباره حالت تهوع بهم دست داد اماخودمو کنترل کردم نمیدونم چقدرگذشت که بابا اروم شد در اتاق روبازکردیم که بی حرف لباساش روپوشید وازخونه زدبیرون مامان با هق هق صورتمو غرق بوسه کرد منم بوسیدمش حال غریبی بود اونقدربدبخت وتنهابودیم که حدنداشت برگشتیم به اتاق بالا مامان باهمون حال برامون ماکارونی درست کرد فارغ ازتمام غصه ها دولپی شروع کردم به خوردن اما سفره جمع نشده حالت تهوع بهم دست داد چنان ازپله هاپایین اومدم که نزدیک بود دوباره بخورم زمین به هربدبختی بود خودم رو رسوندم به دستشویی وهرچی خورده بودم روبالا اوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان نگران ازپشت به در دستشویی ضربه زد وحالموپرسید خودموجمع وجورکردم وهمه چی رومرتب کردم وازدستشویی خارج شدم

_خوبم

مامان باهق هق گفت

_وای وای خدا بچه م ناقص شد

منوبرد تواتاق بالا وزنگ زد اورژانس وهمه علائمم روتوضیح داد و تشخیص اون کسی که بامامان صحبت میکرداین بودکه باید حتما منو دکتربینه وممکنه اسیب جدی ببینم انقدر از دکترمیترسیدم که مامانو قسم دادم که خداحافظی کردو قبول کرد اورژانس نیاد تاخودشب هم مامان هم نیلوفربانگرانی نگاهم میکردن که بازصدای پای بابا رعشه به تن سه تامون انداخت بابا محکم به درفلزی خونه کوبید که ایدا باترس دراتاق روبازکرد

بابا باخشم به طرف کمدش رفت و ازداخل کمد شناسنامه م روبرام پرت کرد انگار دنیابرام متوقف شد وقتی یه پدر برات شناسنامه ت روپرت میکنه یعنی اینکه بروهرگوهی دلت میخواد بخوریعنی دیگه زندگیت هیچ ربطی به من نداره من فقط ۱۳ سالم بودکه بابا اخرین ترکشش روبهم زد

بابا_فردا دیگه هیچکدومتون نبینم گمشید فهمیدید گم شید

بارفتنش هرسه زدیم زیرگریه ساک هامون روجمع کردیم وصبح ازخونه زدیم بیرون و با قلبی که پرازدردبود رفتیم خونه خاله مامان مامان بازشکایت کرد و چندین روز دادگاه رفت واومد تا همه چی روبه راه شدو بعد رفتیم شمال این

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه اول بدبختی مابود اونجا هیچکس منتظرمون نبود چقدر زخم زبون شنیدیم

دلم ازبه یاداوریش درحال منفجرشدن بود باچشمای به خون نشسته دستم بالا اومد وکوبیده شد توصورت رادمان رادمانی که بدجور منویادگذشته انداخته بود بهت زده دست روگونه ش گذاشت

رادمان_تو تو چه غلطی کردی

باگریه جیغ زدم

_توگوه میخوری باهفت نسل بعدت که به مادرمن میگی کلفت اشغال بیشرف مادرمن کلفت توپدرمادرت نیست

ازصدای جیغم پدرش که یه مرد فوق العاده محکم و با جذبه بودبه طرفم اومد

_چیشده دخترم

باانزجار روبهش گفتم

_من دخترشمانیستم

همون لحظه مادر رادمان به طدفمون اومد

_چرا گریه میکنی رزا جان

بی توجه به اونا دوییدم به طرف مامان که داشت غذا دم میکرد باهق هق گفتم

_مامان توروبه ارواح خاک اقاجون بریم ازاینجا توروبه ارواح خاک دایی

مامان بابهت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان_چیشده رزا

جیغ زدم

_هیچ هیچی نپرس فقط بریم اگ ...اگه نیای خود..... خودم می میرم خودمو میکشم

مامان باترس به طرفم اومد

مامان_باشه باشه بریم

ازاشپزخونه خارج شد مانتوتنش کرد روسریش روباهول و ولا مرتب کرد گریه م بندنمیومد وقتی حرف اون بیشرف رادمان توسرم می پیچید به مادرم گفت کلفت یه لحظه یکی تو قلبم گفت خب پس کارش چیه داره تواین خونه کلفتی میکنه دیگه

Part_4#

خاک برسرمن که زنده م ومادرم مادربیچاره م باید بعد اینهمه زجربشنوه کلفته مگه من مردم ازهق هق درحال مردن بودم حالت تهوع بهم دست داده بوده مامان بی حرف دنبال من که تند تند به طرف در خروجی عمارت میرفتم حرکت میکردکه پدررادمان کبیری جناب کبیری بزرگ جلومون روگرفت

_چیشده رزا خانوم چرا یهو اینطوری میکنید

با خشم ونفرت به رادمان که بااخم نگاهم میکردنگاه کردم وبه مادرش که کنارش ایستاده بود نگاه کردم وباز باانزجارتوصورت رادمان نگاه کردم وداد زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـاز خدا فقط یه چیزی میخوام اونقدر بهم عمر بده که ببینم چطور نابودشدی ببینم بدون پولای بابات چی ازخودت داری

اشکم چکید وادامه دادم

جلوی بچه ت بهت بگن پادو بهت بی احترامی کنن نابودت کنن خوردت کنن

بیشرف این زنی که بهش میگی کلفت میدونی چی کشیده میدونی چی دیده چه روزایی روپشت سرگذاشته میدونی نه نمیدونی توفقط دهن گشاده ت رو بازمیکنی وهرگوهی میخوای میخوری ازخدا میخوام هیچی نداشته باشی به کاخشون اشاره کردم و فریاد زدم

ـازخدامیخوام پول باباتو ازت بگیره توبدبخت شی وارزوکنی فقط یه روز دوباره تواین کاخ سرکنی وارزوت بشه محال ترین خواسته زندگیت فقط اینوبدون توهیچی نیستی تو باپول پدرت ادمی هه ادم چیه توازحیوونم پست تری پدرت اینهمه زحمت کشید پیرشد تااین همه مال واموال داره تو بی چیت مینازی هان به چی

سرمو بالاگرفتم من رزام...رزای پرخاشگر که پرازعقده وکمبوده پرازدرده پرازغم ویه اه ازته دل کشیدم وگفتم

ـخدایا تااون روزباید زنده نگهم داری باید بهم نشون بدی چطوری برای خرید یه ادامس برای بچه ش ناله میکنه خدایا بهم نشون بده که چطوری نوکری اینواونو میکنه

مادرش باهق هق گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـوای وای رزا جان توروبه علی قسم نفرین نکن من مطمئنم اهت پسرمومیگیره

پوزخند زدم

ـخداجواب پسرتوبده حاج خانوم

مامان باچشمایی که به اشک نشسته بود دستمو گرفت دستش میلرزید باهمون حال گفت

مامانـرزا بسه بریم

سر تکون دادم و بی توجه به تمام صدازدنای مادر رادمان از عمارت زدیم بیرون که با صدای کبیری بزرگ مامان ایستادمن نایستادم ولی مامان ایستادباخشم برگشتم طرفش که دیدم یه چک گرفت طرف مامان پاتندکردم ورفتم طرفش چک روازدستش کشیدم و ریز ریزش کردم توچشمای کبیری نگاه کردم

ـاینم صدقه ما به پسرت که بیشتربه دارایی هاش بنازه

نذاشتم چیزی بگه دست مامان روکشیدم وازاون عمارت منفورخارج شدیم باگریه به طرف پراید مشکیم رفتیم وسوارماشین شدیم هجوم خاطرات بدجور حالمو خراب کرده بود یادروزی افتادم که رفتیم شمال خونه مادرجون

هه

&فلش بک به گذشته&

حال هرسه تامون بد بود بغض توگلوی هرسه تامون انقدربزرگ بود که نمیتونستیم مهارش کنیم تنها چیزی که تودنیا داشتم یه گوشی جی سون

رمان بازار
romanbazar.ir

سامسونگم بود که عاشقش بودم هنزفریم رو توگوشم گذاشتم و نشستیم روصندلی ترمینال ازادی نیلوفر به طرف یکی از بلیط فروشی ها که ترمینال هفت بود رفت که بلیط بگیره برای رشت اهنگ مهراب پلی شد قلبِ خوردشده من باز فروریخت صداش مثل یه مخدربود برام یه مخدرکه باتمام التماس های مادرم که میگفت گوش نده اهنگاشو شب وروزم شده بوداهنگای مهراب اهنگ ترمینال پلی شد و اشک بی اختیار ازچشمم سرازیرشد

خداحافظ دیگه دارم میرم از این شهری که توش عاشق نداره نفرین به چشات چکار کردی با من مگه این پسر مادر نداره قطره های اشکم تو سالن ترمینال یه چمدون تو دستم ازم میپرسن بیلیت واسه کجا میگم یه جا که گریه ی مادر نداره آسمون امروز میباری ؟ اخه من خیلی دلم تنگه خدایا ازش خجالت میکشم اینقد راه رفتم پاهام میلنگه امروز مهراب واسه همیشه میره دیگه واسه خیلی چیزا دیره خدا مرگ من مراقبش باشا آخه لامصب هنوزم قشنگه یا آلله نذرتو کردمش مبارکت باشه من که دیگه خستم امروز جلو آینه سرفه کردم بگم ؟ خون اومد تو دستم جوون بودم آرزوها داشتم نشد آرزوهام پوسید یادش بخیر قبلنا یه چیز بنام قلب تو سینم میکوبید هرجا که شکستی یه روز و روزگار یادت بیفته که یکی رو شکستی گلایه ای نیستا دعا کردم واست برسی به هرکسی که عاشقش هستی خداحافظ خیابونهای شهر خاطره ها که پیرم کردین تا الانم که به پای من موندین خیلی واسم برادری کردین

اگه خوبمو میخوای به دست من چاقو بده رفیقم با معرفت ناموس من ناموسته شاهرگه خیابونا خال شده رو سینم تورو هر روز توی شهر با یکی میبینم میون هرزگی های بعد تو گم میشم دوباره مثل قدیم حرف مردم میشم تموم تلخیه سرگذشت من کار تو بود این قلب بی احساس من یه روز مال تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بود به همه میگم یه روزی دلمو خون کردی به همه میگم چشامو خیس بارون کردی منی که زندگی از یه کوه محکم تر بود به همه میگم که زندگیمو داغون کردی منه مهربون دیروز امروز واست بدم منی که قید رفیقامو جلو چشات زدم داداشا شرمندم رسیدم به حرفتون فقط امروز دیر نکنین برسین به عقدشون

Part_5#

دلم طلبه ی سیگار تو این خیابون شد پام لیز خورد افتاد ماربرو هام گم شد پهلوهای شکستم گریه های خونیم امشب سوژه ی خنده ی مردم شد همش زمین میخورم آخه چم شده گریم گرفت یهو چقد چشام ضعیف شده خدا قرار ما نبود چی اومده سرت منو زمین زدی باشه یکی بمونه طلبت شبا روی کاغذ از تو مینوشتم نوشتم بعد تو دل دیگه دل نشد بلیت گرفتما صدا زدن منو وقت رفتنمه اشک تو چشام جمع شد دروغ گفته بودی دروغاتم خوبه یادته میگفتی دوست داشتمت خدایی عجب بازیگری بودی هه یه ایران دوست داشتنت بانوی عشق مفتی من یه سوال بپرسم؟ چکار کنم یادم نیفتی ؟ چرخ این روزگار خیلی گرده بانو امروز حواس من جمعه از قلم نیفتی لحظه ی جدایی تو آخرین دعوا یادته آخرین حرفتو نگفتی هیچوقت دوست نداشتم ای بابا اینو صد هزار بار گفتی برو تورو به خیر مارو به سلامت یه قلبی بسازم عاشق نشه راحت اون روزو میبینم که تو کجای کاری عکسمو بغل میکنی تا صبح میباری نمیدونی چه حال عجیبیه وقتی سوال میکرد ازم بلیتمو میداد پرسید ازم بلیتت رفته یا برگشته گفتم فقط یه رفت به ناکجا آباد

نگو بی خاطره رفتی ازم چیزی نمیمونه بجز بارون و تنهایی کسی جامو نمیدونه خدا بخدا روزی هزار بار دلم میگیره با رفتنت غم تو دلم میشینه میمیره معرفت داشت یکم کاشی میموند پای دلم مردن آرزوهام غرق شد قایق من داره کور

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه چشام اینقده وا مونده مگه خواب میره نباشی این چشم وا مونده تو چکار کردی با من سفید شده رنگ موهام تو چکار کردی با من خورد شده آرزوهام همیشه از قرص خواب بدم میومد یادته تو چکار کردی با من هرشب لنگ اونام ضرب ضربت بد بود آشنا بود جنس این تبر توله گرگ بی پدر اخرم رفت بی خبر نارفیق خنجر تو نشست به قلبم عمیق اینم از سکانس آخر شاهرگ و تیغ

برام مهم نبودکجام برام مهم نبودنگاه خیره ی ادما قلبم بدجوری دردمیکرد واشکام به حال وروزم میبارید که نیلوفر بااخم به طرفمون اومد

_چته تو پاک اشکاتو همه نگاهمون میکنن

بغض الود بادستای که میلرزید صورتم روپاک کردم که لبخند لرزونی زد

وکنارمون نشست چشمام روبستم و صدای مهراب دوباره قلبمو اتیش زد حرفاش حرفه دل منه بااین تفاوت که اون عاشق شده ومن نشدم ولی بعضی حرفاش که ازخودش وحال خودشه شبیه حال منه

نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که باتکون دادن شونه م به ایدانگاه کردم

_پاشو بریم سواراتوبوس شیم

سرتکون دادم وازجام بلندشدم و به همراه نیلوفرومامان ازترمینال خارج شدیم کل محوطه ترمینال پربوداز اتوبوس های رنگارنگ که مقصدشون متفاوت بود دلم میخواست برم خودموگم وگورکنم ولی حیف که نمیشد سرگردون دنبال مادروخواهرم حرکت کردم که از به طرف یه اتوبوس قرمز رفتیم ساک هامون روبه شاگرد راننده دادیم وبعداز نشون دادن بلیط هامون از پله هابالارفتیم از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون راهرواتوبوس اروم عبورکردیم شماره صندلیمون ۱۲،۱۳،۱۴بود منو نیلوفر کنارهم نشستیم ومامان هم کناریه خانوم سرجاش نشست من صندلی کنارپنجره ارو انتخاب کردم ونشستم ودستم روبه گوشه پرده اتوبوس گرفتم و اهنگ مهراب پلی شد واشکام سرازیر سرم روبه طرف پنجره گرفتم تانیلوفر اشکام رونبینه اشکام گوله گوله میریخت قلبم ازغصه درحال ترکیدن بود به ادما ازبیرون پنجره نگاه میکردم تابستون بود وکولرماشین روشن بود وباد به صورت خیسم میخورد بعدنیم ساعت راننده سوارماشین شدوبعدازچک کردن همه ی مسافرا بابسم الله حرکت کرد وسرعت متوسط رانندگی میکرد چشمام یک سره میبارید حالم وحشتناک بدبود

انقدرگریه کردم که خوابم برد باصدای داد راننده که میگفت اگه کسی میخوادبره سرویس پیاده شه به همراه مامان ونیلوفر ازماشین پیاده شدیم بادگرم به سر صورتمون میخورد کمرم دردمیکردازبس نشسته بودم اروم به طرف سرویس بهداشتی رفتیم واردسرویس که شدیم از کثیفیش عق زدم که مامان نگران برگشت طرفم جلوی دهن ودماغم روگرفتم وگفتم

_چراانقدربومیده

مامان_دستشویی داری مادر

سرم روبه معنی نه تکون دادم

مامان_پس بروبیرون وایستا تامنو نیلوفر بیایم

سرتکون دادم و باقدمای تندازاون خراب شده که مثلا سرویس بهداشتی بود خارج شدم ازسرویس بهداشتی فاصله گرفتم و نفس عمیقی کشیدم چقدربو میده اه اه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خستم روبه دوربرانداختم که دیدم چندنفری از فروشگاه بزرگ سمت چپ خریدکردن گرسنه م بود و واقعا دلم میخواست منم یه چیزی بخورم اما میدونستم مامان توکیفش دیگه پولی نداره که بخواد خوراکی بگیره چشمام روبادردبستم خدایا این چه دنیایی که من دارم چرانگفتی قراره انقدر دردبکشم که من هرگز قبول نکنم بیام تودنیا خدایا چی میشه الان که برمیگردیم توماشین ماشین تصادف کنه هیچکس هیچیش نشه فقط من بمیرم دیگه نمیخوام زنده باشم

Part_6#

بااومدن نیلوفرومامان جلوترراه افتادم خواستم وارداتوبوس شم که نیلوفرصدام کردبرگشتم به طرفش

نیلوفر_رزا

سرتکون دادم که چی کارم داره

نیلوفر_بیا بریم یه چیزی بخریم بخوریم

سرتکون دادم وهمراهشون واردفروشگاه شدیم به طرف قفسه ها رفتیم که نیلوفر ارزون ترین کیک که تی تاب و ویفر پرتقالی بود روچندتابرداشت وبعدهم به طرف یخچال که گوشه مغازه بودرفت وچندتا ابمیوه پرتقالی برداشت وبه طرف صندوق برد مامان روبهم لب زد

مامان_توچیزی نمیخوای

_نه

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدازحساب کردن خوراکی ها برگشتیم تواتوبوس سرجامون نشستیم وهرکدوم یکی از ابمیوه وکیک هارو برداشتیم و مشغول خوردن شدیم که بعدیه رب ماشین حرکت کرد ویه فیلم پخش شد ورود اقایان ممنوع

فیلم خنده داری بوداما رولب منو نیلوفر ومامان حتی یه پوزخندهم نشست ازبس حالمون بدبود هیچ فیلم کمدی حال دلمون روخوب نمیکرد

ماشین بدون توقف دیگه ای یه سره حرکت میکردتااینکه ساعت دوبعدازظهر رسیدیم رشت اروم ازماشین پیاده شدیم لبای هرسه تامون میلرزید حالابیشتراوارگی روحس میکردیم

&فلش بک به حال&

نمیتونستم اون روزلعنتی رو یادم بیارم هرکاری میکردم که یادم نیاد هرچقدرکه ازاون سالهامیگذره من بدترداغون میشم حرفاشون شبی نیست که دست ازسرم برداره مامان جون مادرمامان توصورتمون نگاه میکردوبه مامان میگفت این دوتاروچراوردی زندایی که بامامانجون زندگی میکردبه مامان میگفت توله های خسرو روچرا اوردی

ازخشم جیغ زدم وکوبیدم روفرمون مامان وحشت زده دستموکه رودنده بودتودست گرفت

مامان_رزا.....رزا جان اروم باش مادر

نگاهش کردم چقدر چین وچروک روصورتشه چقدر پیرشده دستش چقدر شکسته شده چشماش پرازاشکه ازوقتی خودموشناختم چشماش پربودازغم واشک یه چشمش اشک یه چشمش خون اشکام روگونه م چکید بیچاره مادرم

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه چه گناهی کرده بودکه حقش این بود؟ باسرعت حرکت میکردم تااینکه بعد یک ساعت جلوی ساختمونمون ایستادم مامان پیاده شد که ماشین روپارک کردم و سریع پیاده شدم وهمراهش وارد خونه شدم یه اپارتمان چهارواحده که هرطبقه دوواحده س وارداسانسورشدیم قلبم میسوخت دلم بدجورپربوددستام میلرزید به خودم نگاه کردم تمام ارایشم زیرچشمام ریخته بود امروز بعدازظهر ساعت ۴ تا ۸دانشکده کلاس داشتم ولی تواین شرایط به هرچی میتونم فکرکنم الا درس

با بازشدن دراسانسورسریع ازاسانسورخارج شدیم مامان درخونه روباکلیدبازکردواروخونه شدیم یه خونه پنجاه متری کوچولوی اجاره ای

رواولین مبل نشستم که نیلوفر ازاتاقش خارج شد باتعجب نگاهمون کرد

نیلوفر_سلام چیشده

نگاهش کردم داشت میرفت سرکار تویه شرکت خصوصی مشغول کاربود و دانشجوی دکترای رشته روانشناسی بود

با هق هق لب زدم

_نیلوفر مامان دیگه حق نداره هیچ جاکارکنه

باچشمای گردلب زد

نیلوفر_چرا چیشده

با حرص ونفرت همه چی روگفتم که بااخم روبه روم نشست به مامان که ماتم زده نگاهم میکردنگاه کردم وجیغ زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخدا به قران قسم اگه بری سرکار هرجای دیگه ازاینجامیرم

نیلوفردستموگرفت

_خیله خب باشه

سرم به طرفش چرخید

_نه ایندفعه دیگه فرق میکنه کوتاه نمیام

_توالان عصبی هستی باشه دیگه اونجا نمیره

باحرص جیغ زدم

_هیچ جانمیره

با لحنی که سعی میکرداورمم کنه گفت

_یه جورحرف نزن که ازشرایطمون خبرنداری حقوق من فقط اجاره خونه و پول اب وبرق وگاز میشه میفهمی پول دانشگاه تو پول خوردوخوراکمون وازکجابیاریم

کاسه چشمم بازپرشدازاشکم

_من که نمردم میرم کارمیکنم ولی دیگه مامان حق نداره بره سرکار شده شب وروزکارکنم اینکارومیکنم ولی دیگه حق نداره مامان بره سرکار

مامان بابغض ازجاش بلندشدورفت تواشپزخونه وبعد چنددقیقه بایه لیوان اب به طرفم اومد

_بخور الان سکته میکنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام میلرزید حس میکردم فشارم بالاست فشارعصبی داشتم ومطمئن بودم الان فشارم بالاست

توچشمای مامان نگاه کردم

_به جون خودت قسم مامان بری سرکار خودمومیکشم

چشمای هردوشون گردشد هم مامان هم نیلوفرشوکه نگاهم میکردن بادستایی که ازحرص وعصبانیت میلرزید لیوان روازدستش گرفتم واب رو یه نفس خوردم اب خنک هم نتونست حتی یکم حالموخوب کنه ازجام بلندشدم وهمونطورکه به طرف درمیرفتم لب زدم

_پول بامن شده اززیرسنگ هم جورش میکنم شده ازخودموایندە م بگذرم درسمو ول کنم میکنم اما دیگه نمیذارم کارکنی ازامروزفقط تو توخونه میمونی وکارای خونه خودمون رومیکنی خب

نگاهش کردم بابغض با غروری که بدجورشکسته بود باصدای لرزون جیغ زدم

_خب؟؟

_به یه شرط

به نیلوفر باحرص نگاه کردم که به طرفم اومد

_حالاکه دوست داری کارکنی حرفی نیست باشه مامان کارنمیکنه وتوهم میتونی کارکنی ولی فقط به یه شرط باید درستوهم بخونی مثل من توفقط یه سال مونده تالیسانستوبگیری بعدمیتونی بری ازمون وکالت بدی قبول شی وکیل شی بعدمیخوای ول کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندزدم

_باشه درسمم میخونم بازبه مامان نگاه کردم

_قول بده تاآروم شم

_قول میدم

نفسم بالااومد وسرتکون دادم وبی حرف ازخونه زدم بیرون سوارماشین شدم وبی هدف توخیابون میچرخیدم

Part_7#

وسط خیابون نگه داشتم ودوباره اون روزای لعنتی قلبمواتیش زدچرا خدا یکم روی خوش زندگی روبه مانشون نمیده سرم رو روی فرمون گذاشتم وبرگشتم به اون روزایی که ازجهنم برام جهنم تربود

&فلش بک به گذشته&

همونطور داغون وسط خیابون بودیم وبابغض بهم نگاه میکردیم که گوشی نیلوفر روشن شد ونیلوفرسریع جواب داد

نیلوفر_سلام خاله مرسی اره تازه رسیدیم رشت

بعد بغض کرده به مامان ومن نگاه کرد

نیلوفر_نه مزاحمتون نمیشیم میریم....

میریم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونست بگه کجامیریم

ازغم توصدای نیلوفر باز شکستم و اشک داغ روی گونه ام چکید بیچاره مامان که بعداینهمه سال اواره شده بود

نیلوفر_اخه

به مامان گوشیش رودادو بابغض سربه زیرانداخت مامان باصدایی که میلرزید گفت

مامان_سلام نمیدونم کجابرم بعداینهمه سال ببین اواره خیابوناشدم اونم بادوتادختربزرگ

باشنیدن این حرف هرسه با صدای بلندزدیم زیرگریه میون هق هق گفت

مامان_ببخش که مزاحمت میشیم باشه میایم خدافظ

گوش روقطع کرد وبرگردوند به نیلوفر بعدبه راننده هایی که کنارماشینشون ایستادا بودن ادرس روگفت یه راننده قبول کردماروببره سوارماشین شدیم وماشین حرکت کرد خونه خاله تو رشت بود وخونه مامان جون توروستا بعدنیم ساعت جلوی یه اپارتمان شیک ماشین ایستاد وبعدپرداخت کرایه ازماشین پیاده شدیم بادست لرزون اف اف روفشردم که سریع درخونه بازشد وتازه ازاونجا بود که زخم زبونا شروع شد واردساختمون شدیم دکمه اسانسور روزدم وبعدچنددقیقه وارد اسانسورشدیم دکمه دو روفشردم وبعدازپنج دقیقه رسیدیم به واحد موردنظر بااون ساک ها ازاسانسورخارج شدیم که خاله رو جلوی در دیدیم بالبخند لب زد

_خوش اومدید

رمان بازار
romanbazar.ir

بالبایی که میلرزید سلام کردیم واردخونه شدیم وباخاله روبوسی کردیم مامان رفت توبغل خاله بغضش ترکید وهای های زد زیرگریه

خاله بالحنی که سعی میکرد ارومش کنه گفت

_بسه خواهر گریه نکن بریدلباساتونو عوض کنید بیاید نهاراماده س

بوی مرغ میومد ومن تواون همه غم بازبه فکرشکمم بودم خاک برسرم

منو نیلوفر مامان روبردیم تواتاق باحال پریشون لباس هامون روعوض کردیم از اتاق خارج شدیم و اول ازهمه من رفتم سرویس صورتم روشستم وازسرویس خارج شدم به طرف پذیرایی بزرگ رفتم رومبل سلطنتی سفید رنگ نشستم که خاله به طرفم اومد یه سینی شربت البالو دستش بود سینی روبه طرفم گرفت که یه لیوان برداشتم و اروم شروع کردم به خوردن بهم نگاه کردولبخندزد مامان ونیلوفرهم بعدچنددقیقه کنارم نشستن ومشغول خوردن شربت شدیم هیچکدوم حرف نمیزدیم تااینکه درخونه بازشدبادیدن شوهرخاله ازجامون بلندشدیم وسلام کردیم که خیلی سردسلام کرد و رفت به طرف اتاق خواب خودشوخاله

خاله مشغول چیدن غذاروی میز غذاخوری تواشپزخونه شدوبعد صدامون کردبریم تواشپزخونه بی جون وارداشپزخونه شدیم وروصندلی نشستیم خاله برامون برنج ریخت واشاره کردبخوریم که مامان اشاره کردصبرکنیم شوهرخاله بیاد با اومدن شوهرخاله ونشستنش همه مشغول خوردن غذاشدیم که شوهرخاله همونطور که غذامیخوردگفت

شوهرخاله_چرا اینارواوردی

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا توگلوم موند سنگ شد توگلوم نه میرفت پایین نه میومدبالا چشمام پرشد دستام ازبغض مشت شده بود که ادامه دادو نفهمید قلب منو نیلوفرروچجوری اتیش زد

شوهرخاله_این دوتا روباید میذاشتی خودت میومدی

مامان بابغض گفت

_همه مون روبیرون کرد

شوهرخاله با اخم گفت

شوهرخاله_به هرحال نبایدمیاوردیشون اصلا تصمیمت چیه

_طلاق

_تصمیت جدیه؟؟

_اره داداش

_باید صبرمیکردی جداشیدبعد تکلیف ایناروشن شه بایدتااون موقع پیش باباشون میموندند

خاله بالحن دلجویی گفت

_خب حالا نهاربخوریم بعدحرف بزنیم اماشوهرخاله دست بردارنبود

_جلوروشون میگم اینا بچه های خسرو ان بایدپیش اون باشن نه نگار

میدونی اگه ازت شکایت کنه چه بلایی سرت میاره؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان به من نگاه کرد که هرلحظه ممکنه بود بغض بترکه دلم داشت میترکید انگارمادوست داریم این وضع روچرا الکی اتیشمون میزنه مگه حالو روزمون رونمیبینه مگه نمیبینه چقدر حالمون بده

دیگه غذا نخوردم شوهرخاله بااین حرفش خیلی چیزاروبرام روشن کردیکیش این بودکه توصورتمون کوبیدازاینکه منو نیلوفراینجاییم ناراضیه بغض گلومو گرفته بود وهرکاری کردم نشد واشک چکید روگونه م برای اینکه بیشترازاین ابروم نره ازجام بلندشدم وحتی تشکرنکردم وبرگشتم تواتاق چندلحظه بعد نیلوفرورداتاق شدودست روشونه م گذاشت

_رزا ما راه خیلی سختی درپیش داریم باید تحمل کنیم خب مامان الان نیمه جونه ماباید سرپانگهش داریم ازاین به بعد همه جااینومیگن که نباید مامیومدیم ولی مافقط بایدسکوت کنیم

اشکام راه خودشون روپیداکردن وچکیدن

&فلش بک به حال&

صدای گوشیم باعث شد ازخاطرات تلخم دست بکشم وبرگردم به الان تمام تنم خیس عرق بود اواسط آذرماه بود وخنک اشکام انگار بندبیانبود دلم داشت میترکید هجوم اونهمه خاطرات وحشتناک نفسمو بریده بود حس میکردم الانه سکته کنم قلبم دردمیکرد گوشی روبا درد جواب دادم

Part_8#

_بله

_سلام کجایی چرانیومدی سرکلاس

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالم خوب نیست مریض شدم

_عه استادگفت خانوم رضایی که هیچوقت غیبت نداشته چرانیومده ماهم گفتیم مریض شدی اونقدرکه نتونستی بیای نمیدونستم دارم واقعیتومیگم

_اره حالم افتضاحه

_میخوای بیام دنبالت بریم دکتر

_نه خوب میشم

_باشه عزیزم نگران کلاس نباش فرداهم باهمین استادکلاس داریم بهش میگم اوکیه امروزکه برات غیبت نزدفرداهم نمیزنه نگران نباش

_باشه مرسی سپیده

_فدات خواهر فعلا بای

_یاعلی

گوشی روقطع کردم به خودم ازاینه جلونگاه کردم صورتم بدجورقرمزشده تنم از گرما میلرزه انگارتوکوره انداختنم که انقدرگرممه ماشین رو روشن کردم وبه طرف درمونگاه نزدیک خونه رفتم همینکه بهیار فشارموگرفت باتعجب گفت

_توچطوری تاالان دووم اوردی

بااخم نگاهش کردم

_چیشده مگه

_فشارت میدونی چنده

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اهمیت لب زدم

_چنده

_فشارت۱۶

پوزخندزدم حدس میزدم

_پس چراسکته نکردم

_یعنی چی دوست داشتی سکته کنی

_اره

_چرا

_بمیرم راحت شم

_فشارت عصبیه وداروونمیشه مصرف کنی اما وقتی این حالت بهت دست میده برات این قرص رومینویسم بخورهمیشه مثل این دفعه بخیرنمیگذره

_بهتر

_پاشو بروخونه بگیراستراحت کن ابغوره یایه چی ترش بخور فشارت بیادپایین اگه بازم مثل الان حالت بدبودازاین قرص بخور

سرتکون دادم که قرص فشاروبهم داد

_چندسالته

_۲۰سالمه

رمان بازار
romanbazar.ir

ـسنی هم نداری

ازجام بلندشدم و لب زدم

ـممنون

ازدرمانگاه خارج شدم وتوماشین نشستم هواتاریک شده بود حالو حوصله ی خونه ارونداشتم بایدکارپیداکنم اینطوری نمیشه

بافکرمشغول برگشتم خونه بیچاره مامان چقدرنگران بودهیچی نگفتم حتی سلام

بی حرف رفتم تواتاق و رخت خوابم رو پهن کردم لباسم روعوض کردم وچشمام روبستم اما حس میکردم قلبم رویکی تومشتش گرفته و داره فشارش میده تمام تنم دردمیکرد تمام خاطرات توسرم بود ازجام بلندشدم وپنجره اتاقم روبازکردم وسرمو بردم بیرون موهای کم پشتم وفرم دورم ریخت پوزخند زدم من حتی مو هم ندارم موهایی که یه زمانی بلندبودحالا تاگردنمه وکم پشت انقدرکم پشت که وسط سرم خالیه

خداچی بهم داده تااینو بهم بده هه

اتیش وجودم هیچ جوره کم نمیشد اشک روصورتم ریخت وهق زدم خدایا بکش راحت شم حالم خوب نیست

تاخودصبح گریه کردم باگریه چیزی درست نمیشه صبح ساعت شیش رفتم حموم یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم وبرگشتم تواتاق لباسام روپوشیدم یه مانتو مشکی بلندساده باشلوارجذب مشکی و شال قرمز مشغول ارایش کردن شدم یه خط چشم مدل گربه ای کشیدم و رژ قرمزبه لبم کشیدم وازمقنه م رو

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکردم به خودم نگاه کردم مثلامن مریضم این رژ وارایش که منوازهروقتی سرحال ترنشون میده تمام ارایشم روپاک کردم ودقیقا شدم شبیه اون مریضا وچشمای سرخمم حالموتاییدمیکرد کوله م رو روی شونه ام انداختم و ازاتاق زدم بیرون مامان ازاتاق خواب اومدبیرون

_کجامیری

_دانشگاه

_صبحونه

_نمیخورم خدافظ شبم دیرمیام بایددنبال کارباشم

ازخونه زدم بیرون ورفتم دانشگاه تهران وکالت شبانه قبول شده بودم وخب شهریه وکالت سنگینه

همینطور باغم وسط دانشکده ایستاده بودم که یهویکی زدپشتم برگشتم دیدم اکیپمون که چهارتاپسر وماچهارتادختربودیم

_سلام حالت خوبه

به سپیده که ازهمشون لاغرتربودنگاه کرد

_خوبم

_نه ازرنگ وروت معلومه حالت داغونه

به عرشیانگاه کردم یه پسرقدبلندوهیکلی وسبزه باقیافه معمولی بود

_اره داغونم

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیشده

به ساعتم نگاه کردم چراانقدرزوداومدم ایناپرازوداومدن کلاسمون ساعت ۹بودالان ۷ونیم

_بشینیم بگم

سامان همونجا روزمین نشست کامران وعرشیا و پیمان هم نشستن وبعدسپیده و ارزو وشیرین ودراخرمن روزمین نشستم

_خب

به کامران که ازهمشون درشت تربودخوشگل تر نگاه کردم

_باید کارپیداکنم

پیمان بااخم لب زد

_کار واسه چی

_پول شهریه م داره کمرمامانم روفلج میکنه

اکیپمون میدونست پدرمادرم جداشدن فقط همین

_خب اخه چجوری چه کاری پیداکنی که ازپس خرج دانشگاه وشهریه ت بربیای

_نمیدونم فقط باید تااخرماه حتما کارپیداکنم

_خیله خب میگردیم باهم پیدامیکنیم

_بیخیال اصلا بهش فکرنکنید مشکل خودمه خودمم حلش میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

انگاری بااین حرفم بهشون فحش دادم همشون باخشم وحرص نگاهم میکردن

کامران_واقعاکه

_اخه

عرشیا_اخه وکوفت اخه ودرد بیشعورما اینجاچغندریم ما رفیقاتیم

_میدونم ببخشید منظوربدی نداشتم

پیمان_من برم الان میام

ازجابلندشدورفت

سپیده_رزا کجابری اخه کارکنی چجوری هم درس بخونی هم کارکنی امسال اخرین ساله خیلی سخته درسا

_چاره ای ندارم

بااومدن پیمان با یه پلاستیک بزرگ خوراکی همه نگاهش کردیم که به هرکدوممون یه شیرکاکائو وکیک داد

پیمان_بخورید تا گرم نشده

کیک وشیر رو کنارم گذاشتم

_شماهم گرمتونه

Part_9#

ارزو_گرمته تواین ماه

رمان بازار
romanbazar.ir

_اره دارم خفه میشم

کامران_فشارت بالاست ابجی منم هروقت فشارش میره بالا اینجوری میشه

_نه بابا

پیمان_پاشو بریم دکتر

_نمیخواد

شیرین_ یعنی چی پاشو فشارت بالاباشه خطرناکه

_دیشب دکتربودم فشارم بالاست بیخیال

سپیده_خاک توسرت فشارت بالاست بعدمیگی بیخیال

_چیکارکنم

عرشیا اب معدنیشو از کوله ش دراورد

عرشیا_قرص داده بهت

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم

_گفت اگه ادامه پیداکردبخور ولی نخوردم

کامران_خاک تومغزت نگفتی سکته میکنی احمق

_مهم نیست

پیمان_چرت نگو قرص بخور

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبوربرای اولین بار قرص فشارخوردن بعدنیم ساعت حالم خیلی بهترشده بود نفس راحتی کشیدم

_اخیش حالم خوب شد

بچه هانگران نگاهم کردن که باغم لبخندزدم

_خوبم بابا چیزیم نیست پاشیم بریم توکلاس

اول ازهمه بقیه پسرا ازجاشون بلندشدن کامران دستشوبه طرفم درازکرد که دستش روگرفتم وبلندشدم

_ممنون

_یکم بیشتر به خودت فکرکن کمتر حرص بخورو خودخوری کن

نگاهش کردم از مشت گره کرده ش معلوم بودچقدر حرص میخوره ازرنگ صورتش که به سرخی میرفت معلوم بود چقدر دلواپسوعصبی حال منه

به شونه ش ضربه ارومی زدم این بچه ها از تمام اونایی که بامن نسبت خونی دارن بامعرفت ترن درسته هیچ نسبت خونی باهام ندارن اما معرفتشون بیشترازاون ادمایی که میدیدن نیمه جونم و همون قلب نیمه جون رو باحرفشون میسوزوندن چه حرفایی که بهم نزدن

بغض لعنتی چنگالاشو تو گلوم فروکردوراه نفس کشیدنمو بست سرم روبالا گرفتم وباچشمای پرشده تودلم نالیدم خدایا توتمام اون روزارودیدی تمام اون روزایی که چجوری باحرفاشون منو کشتن چجوری دلموخون کردن واشک

رمان بازار
romanbazar.ir

توچشمم اوردن توچشمام نگاه میکردن و میگفتن این توله ی خسرو چرا ما باید خرج خوردنشو بدیم

خدایا توشاهد تمام اونروزایی خدایا اونابه خاطریه لقمه غذا بارها سرسفره اشکمو دراوردن فکرمیکردن من نمیفهمم ولی به بزرگی توکه من همه چی رومیفهمیدم همه ی زخم زبوناشون رومیفهمیدم وقلبم اتیش میگرفت

یه قطه اشک سمج روگونه م چکید لبام میلرزید برای کنترل بغضم لبامو روهم فشارمیدادم قلبم چه دردی میکرد خدایا من حتی از حیوون هم براشون کمتربودم همه ی فامیل منو یه دختر بی عار وبیخیال وبیشعور و نفهم میدونستن که باتمام این دردا میخندم نیلوفر رک دخترخوبه وسنگینه نگار میدونستن اما نمیدونستن همون دختر بیشعور و بی عاری که هرلحظه رولبش خنده س تاصبح ازدردخواب نداره تاصبح چشماش میباره وباچشمای سرخ میره مدرسه

خدایا توتمام اون روزارو دیدی خدایا من به امیدقیامتی که قولشو دادی سرپام اون روز حق دلی که شکستن ومیخوام قلبمواتیش زدن باهرحرفی که زدن باهرنگاه تحقیرانه که کردن خدایا من نمیبخشمشون خدایا اگه توبهم بگی اگه ایناروببخشی منم تمام گناهاتو میبخشم ومیفرستم بهشت میگم میرم جهنم ولی باید سوختن دل این ادمایی که سوزندن دلمو ببینم باید ببینم چجوری قلبشون ازدردمچاله میشه باید تمام اون طعنه ها کنایه ها وحرفایی که بهم زدن رو بشنون خدایا سرعزیزترین فردزندگیشون این بلایی که سرمن اومد بیار تاببینم چیزی که به مامان من میگفتن خودشون انجام میدن خودشون به بچه شون میگن بچه ت وبذارخودت تنهابیا خدایا من به امید سوختن دل اونا زنده م خودت خوب میدونی که من تنهام وهیچکس هیچکس تودنیا روندارم که

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواد پشتم باشه هیچکس ولی اونایه گردانن همون یه گردان هرروزجونمو گرفتن باحرفاشون توتنهاکسی هستی که دارم خدایا تو انتقام دلمو که اتیش زدنو بگیر

باکشیده شدن دستم توسط کسی به فردی که دستمو کشیدنگاه کردم بادیدن سپیده لبخند تلخی زدم وباچونه لرزون وارد کلاس شدم و سرجام نشستم کامران کنارم نشست زل زدم به تخته وایت برد کلاس و خاطرات مثل پتک توسرم کوبیده شد

همون روزی که رفتیم خونه مادرجون چه قدرازدیدن منونیلوفر ناراحت شدن چه اخمی کرد مادرجون بیشترازاون زندایی اخم کرده بود ولی به ظاهرباهامون روبوسی کرد واردخونه مادرجون شدیم جای خالی بابا جون ودایی به وضوح حس میشد وارداتاق باباجون ومادرجون شدیم وبعدعوض کردن لباسارفتیم روایوون نشستیم که مادرجون کنارمون نشستن و زندایی بایه سینی چای اومدوکنارمون نشست که مادرجون بااخمای درهم لب زد

_چیشده

همین یه کلمه کافی بود که مامان به گریه بیوفته ومنونیلوفر بغض کنیم مامان میون گریه همه چیو گفت که زندایی اولین نیششو زد به قلبمون

_ نباید اینارومیاوردی نگار

باچشمای پرشده بهش نگاه کردم نمیدونم توچشمام چی دید که بااخم چشم ازم گرفت ازش متنفربودم این ادما ازقوم کوفه هم بیرحم ترن خدایا اونابااینکه میدونن پدرمن بابای من منو مثل تف پرت کرده دور میگن نباید میاوردیشون پس چیکارمیکردیم توخیابونا شباروصبح میکردیم این میخواستن؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

Part_10#

باتکون شونه ام ازگذشته بیرون اومدم بادیدن استاد ازجام بلندشدم

_سلام استاد

_سلام رضایی جان خوبی دخترم

_نه والله زیادخوب نیستم کسالتم هنوز برطرف نشده

دروغ نمیگفتم بازم تپش قلبم بالارفته بودوتمام تنم گرگرفته بود استاد بااخم ونگرانی گفت

_خب دخترم چرااومدی امروز میموندی خونه حالت که کامل خوب میشد می اومدی

_نتونستم طاقت بیارم

_نگران چی هستی تو ثابت کردی خودتو به مادخترم توازشاگردهای خوب منی ازبچه هانشنیدی من حتی دیروز برات غیبت نزدم

_ممنون استادخیلی ممنون

_اگه حالت خوب نیست میتونی بری

حالم افتضاح بود هجوم خاطرات بدجور حالمو بدکرده بودبه وضوح دستام میلرزید استاد بااخم لب زد

_یکی ازدوستای خانوم رضایی باهاش برید بیمارستان نزدیک دانشکده ایشون حالشون خوب نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

به استادخیره نگاه کردم اگه قراره باشه جایی برم اونجابیمارستان نیست تیمارستانه اونقدر روح وروانم داغون شده که باید ببندنم به تخت و با داروهای قوی و شوک الکتریکی حافظموازبین ببره اما فکرنکنم حتی باشوک الکتریکی اون روزای لعنتی ازیادم برن چاره ی من فقط مرگه

باقرارگرفتن سپیده مجبور همراهش ازکلاس خارج شدم واردمحوطه دانشکده شدیم روی نیمکت نشستیم که سپیده لب زد

_رزا تودارى خودتو داغون میکنی واسه چی اینوبدون هیچی ارزش نداره توروانقدر بهم بریزه

بهش نگاه کردم اون هیچی ازدردای من نمیدونه نمیدونه من چی کشیدم

باقلب پردردم ازجام بلندشدم وشروع کردم به قدم زدن ودوباره اون روزا جلوی چشمم نقش بست

Part_11#

قلبم از به یاد اوردن اون روزا درد گرفته بود که سپیده دستمو گرفت ولب زد

_رزا.....رزا جونم بیا بریم بیمارستان

اشک چکید روگونم

_نمیخواد

_وای گریه نکن اجی غصه نخور همه باهم میگردیم برات کارپیدامیکنیم

_من زیاد برای پیداکردن کاروقت ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیله خب انگار مارودست کم گرفتیا میگردیم تویه هفته کار واست پیدامیکنیم

_من هرجایی نمیرم سرکار

_میدونم فعلا بیا بشین رواین نیمکت تابچه ها بیان

باغم سرتکون دادم وکنارش نشستم سرمو گذاشتم روشونه سپیده وچشمام روبستم وباد روزی افتادم که اواخر تابستون بود وباید برای مدرسه میرفتم ثبت نام کنم چه دعوایی شد زندایی باحرص وخشم توروی مامان دادزد

_کی میخواد مسئولیت اینو قبول کنه

خسرو اگه یه زخم روتن این بیوفته تورومیکشه

مامان باحرص جیغ زد

_به تو ربطی نداره خسرو گوه میخوره باپدر توگور افتاده ش

زندایی باصورت قرمزشده ازحرص بانفس نفس روبه مادرجون دادزد

_تومیخوای مسئولیت این وقبول کنی

یه جوری به من نگاه میکرد انگار باباشو کشته بودم باخشم وبغض نگاهش کردم خب من پس کجا برم بابام که ازخونه بیرونم کرده کجا برم میخواستم به مامان بگم نمیرم مدرسه اما مامان خیلی رودرس خوندن منونیلوفر حساس بود

مادرجون به مامان باغضب نگاه کردودادزد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خسرو بچه کاشته من خرجشو بدم هان نگار تو خودت بچه ی منی خرجت ومیدم مسئولیت تورو قبول میکنم ولی باید توله های خسرو برن پیش همون بابای بیشرف پدرسگشون

اشکام بی وقفه میریخت مامان باحرص وگریه جیغ زد

_بچه هاموچیکارکنم بفرستم برن که این

به زندایی اشاره کرد

_که این سلیطه با بچه هاش اینجا خوش باشن

زندایی مثل اتیش پرید طرف مامان که زهراجلوشو گرفت

_اینجا جای توله های خسرونیست مانمیتونیم مسئولیتشو قبول کنیم

مامان باصدای جیغ جیغوش گفت

_گوه بخورپدرسگ دیوث اینجاخونه ی بابامه نه تو

زندایی مثل اسفند اتیش بالاپایین میپرید

_مااسایش میخواییم اومدی اینجا که چی

نیلوفر بابغض وحرص گفت

_بسه زشته

مامان باخشم به طرف زندایی یورش برد که مادرجون جلوشو گرفت

_ تو بروخونه بابات زر بزن مگه اومدیم خونه بابات که گوه میخوری

رمان بازار
romanbazar.ir

زندایی باخشم شروع کردبه گریه کردن نمایشی

ـسی سال با برادرت زندگی کردم خونه نگرفت من باپدرمادرت یه جا جون دادم بچه هاموبزرگ کردم بعد تو میگی برم خونه ی بابام پس اینجاخونه کدوم پدرسگیه

مامان جوری ماروکنارزدکه من محکم خوردم به درو نیلوفر پرت شد روزمین یقه زندایی روگرفت وزد توگوشش

ـحرومزاده پدر سگ تویی کله پدرتو سگ برینه که همچین سلیطه ایی رو پرورش داده نمک به حروم پدرمن انقدری که برای تو زالو صفت محبت کرده برای سه تابچه های خودش محبت نکرده بعد تو برمیگردی میگی پدرسگ

پدرسگ تویی جدو ابادته گوه خور پدرسگ

مگه میشد مامان واز زندایی جداکرد جوری زندایی رومیزد که هیچکس حریفش نبود بامشت میکوبید به سینه ش باترس به هرجون دادنی بودمامان رو از زندایی جداکردم زهراخواست برای مامان دست درازکنه که هولش دادم که یه فحش رکیک بهم نسبت دادکه باجیغ گفتم

ـخودتی هرزه هرشب توبااینو اون میپری بعد به من چیزی که لایق خودته ارونسبت میدی یه پسر تواین محل نمونده که تو بهش نخ نداده باشی بی حیا باهمه ی پسرای این شهر تیک زدی گوه خور

زهرا باخشم به طرفم اومد وکوبید توگوشم که مامان ازپشت مشت زد تو کمرش و اونو ازمن جداکرد

مامان باحرص نفس نفس زد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـاینجاخونه ی بابامه به هیچ کس هم ربطی نداره من وبچه هام اینجاییم یانه مسئولیت بچه هام بامنه

به زندایی که ازحرص درحال سکته کردن بود لب زد

ـبه هیچ پدرسگی هم ربطی نداره

زندایی جیغ زد

ـپدرسگ تویی

مادرجون بی حرف زندایی ونگاه میکرد بانفرت به زندایی نگاه کردم واقعا یه ادم چقدر میتونه بی صفت باشه سی سال تموم سرسفره بابا بزرگم خورده بعدبهش فحش هم میده

مامان دوباره به طرفش دویید وازپشت یه لگدی بهش زد که زندایی پخش زمین شد وباخشم جیغ زد

ـوای وای کمرم شکست الهی داغ بچه هاتو ببینی

با چشمای گردشده به زندایی نگاه کردم چقدر نفرت انگیزه خدایا جلوی رومون میگه بمیریم

مامان زبونش قفل کرده بود نمیتونست جواب زندایی روبده نمیتونست بگه بچه های توبمیرن پوزخندی به روی مامان زدم اون بین بچه های خودش وبرادرزاده هاش برادرزاده های اشغالش روانتخاب کرد

منونیلوفرمنتظربودیم تامامان جواب زندایی روبده ولی انگار الکی منتظربودیم مامان باخشم روبا مادرش لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخدا میرم خودموبچه هاموگم وگورمیکنم بعدباید یه فانوس دستت بگیری شهر به شهر خونه به خونه بگردی ونتونی پیدام کنی وتاروزی که بمیری هر روز ناله کنی

مادرش باخشم دادزد

_من بچه های خسرو رونگه نمیدارمممم

مامان دست منو نیلوفرروکشید وادار کرد وارداتاق شیم خودش سریع مانتوش روپوشید وروسریش رومرتب کرد

Part_12#

وبه منونیلوفرکه بابغض وگریه نگاهش میکردیم نگاه کردوگفت

_بپوشید بریم اینامارو دورانداختن خداکه مارو فراموش نمیکنه

با بغض سرتکون دادم ومانتوی گلبهی رنگم رو پوشیدم نیلوفرباگریه لب زد

_مامان مامان جان ماجایی روناریم اگه بریم بدبخت ترمیشیم کوتاه بیا توروخدا

مامان اه عمیقی کشید

_عب نداره خدای ما هم بزرگه بپوش بپوش بریم

نیلوفربه ناچار مانتوش رو پوشید از اتاق خارج شدیم روایوون ایستادیم که مادرجون جلوی مامان روگرفت وباترش رویی لب زد

_کجا

رمان بازار
romanbazar.ir

_دارم بچه هامو برمیدارم میبرم که توباعروست خوش باشین

_تو میتونی اینجا بمونی ولی جایی برای بچه های خسرواینجاندارم

_من وبچه هام باهمیم جدانیستیم من بابچه هام میرم توچادرزندگی میکنم اما سه تایی فقط هیچ وقت یادم نمیره چطوری پشت منو بچه هامو خالی کردی

چجوری خودم اینجابمونم ولی بچه هام نه وقتی پدرشون با بیرحمی تمام ازخونه بیرونشون کرد اگه منم ولشون کنم کجابرن دوتادختر بزرگ کجابرن شب و کجا صبح کنن هانن کاش بابا زنده بود بابا میگفت خاک ونمک بامن بخورید ولی همه تون کنارم باشید اگه اون بود نمیذاشت منو بچه هام اواره شیم

منو نیلوفربا هق هق به مامان که از شدت غم میلرزیدنگاه کردیم باچشمای خیسم سرم روبالاگرفتم

_خدایا توشاهدی که میدونست جایی نداریم اما پناهمون نداد اینکارفقط از یه قصی القلب برمیاد مادرجون بااینکارش بهم فهموند که چقدر بیرحمه مگه میشه یه ادم بدونه تنها پناه یه دختر و باسنگدلی تمام بگه بهت پناه نمیدم

ازپله ها پایین رفتم وکفشم روپام کردم مامان هم به سرعت ازپله ها پایین اومد وکفش هاش روپوشید اما نیلوفر باچشمای خیس به مادرجون نگاه میکرد مادرجون با اخم به منومامان نگاه میکرد نیلوفرباچشماش التماس میکرد که بگه بمونیداما نگفت نیلوفر با غم ازپله ها پایین اومد کفشش روپوشید وهرسه تا با غم شروع کردیم به قدم برداشتن توحیاط به طرف دروازه خونه حرکت کردیم که مادرجون مامان روصداکرد

_نگار

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان به طرف مادرش برگشت که مادرجون بااخم لب زد

_بیاین بالا بااینکه هنوزم میگم این دوتانبایداینجاباشن ولی فعلا بیاین بالا

مامان دست سردموتودستش فشرد بابغض لب زد

_من پشتتونم به هرقیمتی

با حال اسفناکی راه رفته رو برگشتیم واردخونه شدیم

&فلش بک به حال&

بادیدن بچه ها که باکوله به طرفمون اومدن سعی کردم ازاون روزای لعنتی دست بردارم پیمان و کامران کنارمنو سپیده نشستن وبقیه بچه روبه روی ما روزمین نشستن

کامران_چرا نرفتید بیمارستان

نگاهش کردم بابغض و غم

_خوبم

پیمان_الان این حال خوبته؟صورتت قرمزه استاد میگفت اگه حالت خوب نیست بری خونه وتاهروقت خواستی نیای دانشکده گفت خودش باهمه استادایی که باهاشون کلاس داری صحبت میکنه

باچشمای ناباور به پیمان نگاه کردم و لب زدم

_جدی

رمان بازار
romanbazar.ir

عرشیا_اره بابا پارتیت عجیب کلفته حالا اگه منو رو تخت غصال خونه میدید ول کن نبود

بچه ها زدن زیرخنده اما من اه عمیقی کشیدم

سامان_ یه جوری اه میکشی انگارچیشده مامیگردیم برات کارجورمیکنیم فقط بگو چجورکاری باشه

باجدیت نگاهش کردم

_شماخوب منومیشناسیدشاید خیلی امروزی باشم تما خط قرمزای خاص خودمو دارم

محیطش سالم وامن باشه مشکلی نیست مرد هم کارکنه فقط سالم باشه محیطش

حقوقش باید انقدری باشه که هم کفاف شهریه ام روبده هم بتونم کمک خرج مادرم باشم

همین

کامران بااخم لب زد

_فقط همین

سرتکون دادم

_اره

ارزو لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ساعت کاریت مهم نیست که چند ساعت کارکنی

نگاهش کردم

ـنه مهم نیست فقط اونقدری وقت داشته باشم که به کلاسام برسم به جزاین ساعتها هرچندساعت باشه مشکلی نیست

پیمان باحرص لب زد

ـپس قصد خودکشی داری بی شک

نگاه خسته ای بهش انداختم

ـاونقدر اوضاعم داغون هست که به خودکشی هم بتونم فکرکنم

کامران دندون قروچه کرد

ـیعنی چی

لبخند کجی زدم ودستش روفشردم

ـاما خودکشی هم جواب نمیده ازاونجایی که من سگ شانسم نمیمیرم فقط روسیاهیش برام میمونه

شیرینـ نمیدونم درسته بگم یانه ولی فکرنکنم جایی روبتونی بااین شرایط پیداکنی کجا اونقدر حقوق میده که ده میلیون بدی ترمی دانشکده

غمگین سرتکون دادم

ـمیدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران_ پیداش میکنیم کار نشدنداره

شیرین_ من یه کارسراغ دارم فقط کارش شبانه روزیه البته نمیدونم اگه باهاش صحبت کنی حتما ساعت دانشکده مرخصی میده بهت نمیدونم باید باهاش صحبت کنی

با ذوق سریع ازجام بلندشدم کدستش روتو دستم فشردم

_راست وحسینی

سرتکون داد

شیرین_ البته کارش یکم سخته

کامران با شکاکی لب زد

کامران_ چه کاریه درست توضیح بده

شیرین توچشمام نگاه کرد

شیرین_یادتونه درباره پسرخالم باهاتون صحبت کردم

همه بااخم سر تکون دادیم

شیرین_ زنش لیاقت اینهمه عشق وعلاقه رو نداشت فقط واسه مال واموال پسرخاله م وخونواده ش دندون تیزکرده بود پسرخاله من مجنونش بود اما نتونست جلوشو بگیره یعنی باباش نذاشت باباش اونقدر حرفش برو داره که پسرشم نتونست بهش نه بگه و تسلیم خواست پدرش شد

Part_13#

رمان بازار
romanbazar.ir

باحرص لب زدم

_خاک توسرش اگه واقعا زنشو دوست داشت بایدنگهش میداشت

شیرین باغم نگاهم کرد

شیرین_ کاش زنش ارزشش رو داشت نیلا زنش حتی به بچه ش رحم نکرده بچه ای که یک هفته به دنیا اومده ارو داد به ارسلان و رفت بچه ای که خودش به دنیا اورده بود بی هیچ حسی از ارسلان جداشد و رفت امریکا

بابهت نگاهش کردم مگه همچین چیزی ممکنه مگه میشه یه مادر ازبچه ش بگذره قلبم سوخت اتیش گرفت بی اختیار اشک ازچشمم جاری شد که شیرین بابغض گفت

شیرین_ ببین حتی تویی که یه بارم اون بچه اروندیدی داری اشک میریزی رزا ارسلان اخلاقای خاصی داره بعضی وقتا واقعا غیر قابل تحمله اما به جون بابام که میخوام دنیا نباشه برای ترنم بدنبود ترنم هرسازی زد ارسلان باهاش رقصید

با خشم ونفرت گفتم

_الهی بمیره چطوری بچه ی تازه به دنیااومده ش رو گذاشته رفته

شبرین_ازبس زالو صفته ،بارفتن ترنم انگار ارسلان مرده به اجبار فقط شبامیره خونه میخوابه پدرمادرش نذاشتن برگرده خونه خودش حتی یه باربه اون طفل معصوم نگاه نکرده

دستام از درد وخشم میلرزید جیگرم کباب شده بودبرای اون بچه حس میکردم این بچه مثل من بدبخته حتی ازمنم بدبخت تر

رمان بازار
romanbazar.ir

باصورت خیس اشک و حرصی لب زدم

_اون بچه چه گناهی کرده که یه مادر بیرحم داشته حالاپدرشم نگاهش نمیکنه واسه چی تقصیراون بچه چیه

شیرین بابغض ادامه داد

_پدربزرگ بچه دنبال یه پرستار خوب میگرده که ازبچه مراقبت کنه حقوق ومزایای خوبی هم میده فقط یه شرطی داره

نگاهش کردم

شیرین_فقط پرستارشباهم باید اونجابمونه کارش شبانه روزیه

توچشماش زل زدم

_امنیتش اوکیه

شیرین_اره شوهرخاله م ازاون ادمای تعصبیه که خیلی اهل خداپیغمبره ارسلان وامیر عباس هم خیلی دین وایمون سرشون میشه

_میشه منوببری صحبت کنیم ببینم قبول میکنن منو

شیرین_ مادرت قبول میکنه شبانه روزکارکنی

_اگه قبولم کردن مادرمو میبرم تا با شوهرخاله ت صحبت کنه خیالش که راحت شد اوکیه

شیرین_ امروز میتونی باهام بیای؟؟

_اره حتما

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_بذار زنگ بزنم صحبت کنم

سرتکون دادم قلبم ازاسترس تند ترازهمیشه میزد خدایا خودت کمک کن بتونم کارپیداکنم اگه کار پیداشه خیلی خوب میشه میدونم سخته ولی مجبورم خدایا کمکم کن

شیرین شماره شوهرخاله ش روگرفت و گوشی رو روی اسپیکر گذاشت

بعدازدوبوق برداشت

_بله

چه صدای محکم وپرجذبه ای داشت مشخص بود شبیه مردتوفیلم پدر سالاره

شیرین اب دهنش رو بااسترس قورت دادوگفت

شیرین_سلام عموجون خوبین

_سلام دخترم خوبی باباجان

شیرین_مرسی عمو چخبرا خاله خوبه

صدای اهی که مرد کشیدروشنیدم

_خوبه

شیرین_پرستارپیداشد

_نه هرکس که میاد نمیتونم بهش اطمینان کنم میترسم بلایی سربچه بیاره این بچه هنوز چهلش درنیومده ازطرفی حاج خانوم نمیتونه ازپسش بربیاد این چند روز هم که با هزار دنگ وفنگ ازپس کاراش براومده

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_عمو من یه ادم مطمئن سراغ دارم

چندلحظه صدایی از اون ورخط نیومد شیرین بااسترس بهم نگاه کردواشاره کرددعاکنم قبول کنه دل تودلم نبود که بالاخره صداش اومد

_مطمئنه؟

شیرین_اره عمو از رفیقای چندساله ی منه دختر خیلی خوبیه

_بهش گفتی که باید شبانه روز تو خونه ی من ازاولادم مراقبت کنه

شیرین_اره عموجون میشه امروز بیارمش باهم صحبت کنیدکه اگه خدابخواد کارش روشروع کنه

_اره دخترم همین الان پاشید بیاید ازبس تواین هفت روزاین بچه گریه کردو مانفهمیدیم دردش چیه عذاب وجدان داره روحمو میخوره نمیخوام این بچه بیشترازاین چندروزاسیب ببینه دختر زودتر بیاید

شیرین نفس راحتی کشید

شیرین_ باشه عموجون الان راه میوفتیم

_بیاید که انشالله امروز روز خوبی باشه و این مشکل حل شه

شیرین_انشالله عموجون غصه نخورید فعلا خدافظ

_ممنون دخترم منتظرتم باباجان خدافظ

گوشی روقطع کرد وبه من نگاه کرد

_ امروز بیخیال کلاسات شو بریم ببینیم چی میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمان _امنه

شیرین چشماش روگردکرد

شیرین_بله امن امنه انقدرکه به شوهرخاله م وپسراش اطمینان دارم به پدروبرادرخودم ندارم

کامران پوزخند زد

کامران_به به واقعا ماشالله

بااخم به شیرین که میخواست جواب کامران روبده نگاه کردم ولب زدم

_بسه بابا پاشو پاشو بریم ببینیم چی میشه

شیرین_من مطمئنم شوهرخاله م قبولت میکنه فقط رزا تو مطمئنی ازپس یه بچه کوچولو برمیای؟رزا این بچه خیلی بی پناهِ یه جورایی بایدبراش مادری کنی میتونی

قلبم بااین حرفای شیرین لرزید واقعا میتونم ازپس همچین مسئولیت بزرگی بربیام میتونم

سرم رو روبه اسمون گرفتم اسمون ابری بود

خدایا توکمکم کن

به شیرین نگاه کردم

پشیمونت نمیکنم شیرین قول میدم

لبخند قشنگی زدوازجاش بلندشد همه مون ایستادیم که دستموگرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلمو قرص کردی بریم که انشالله خیره

اروم لب زدم

_انشالله

از دانشکده خارج شدیم روبه شیرین لب زدم

_ماشین اوردی

شیرین_نوچ داداشم امروز رسوندمنو

_بهتر، پس با پراید من میریم

بالبخندسرتکون داد سوارماشین شدیم ماشین رو روشن کردم وراه افتادم شیرین ادرس روبهم گفت به طرف خونه شوهر خاله ش حرکت کردم

Part_14#

بعدیک ساعت رسیدیم ماشین رو روبه روی عمارت بزرگ مقابلم پارک کردم و همزمان با شیرین از ماشین پیاده شدم استرس داشتم قلبم تندترازهمیشه می کوبید خدایا کمکم کن من خیلی به این کارنیازدارم توخودت خوب میدونی مثل همیشه منو روسیاه نکن نذار مامان بیشترازقبل سرکوفت نیلوفرروبزنه توسرم

شیرین دستم روفشرد

شیرین_رزا حالت خوبه چرا هی رنگ وروت بیشترمیپره دختر سکته میکنیا

نگاهش کردم بغض مثل یه تیکه استخون توگلوم گیرکرده بود چونه م میلرزید

_میترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_توکل به خدا من که به دلم افتاده عمو همایون قبولت میکنه

_فامیلیشون چیه

شیرین_زرگر

_خیله خب بریم

اروم به طرف عمارت بزرگ روبه رو رفتیم باورم نمیشد یه روزی چنین عمارتی روازنزدیک ببینم یه عمارت بزرگ وسلطنتی شبیه کاخ سفید به همون اندازه زیباوجذاب

بارسیدن کنار در سلطنتی مشکی عمارت نگهبان سریع در روبازکرد یه پیرمرد بود

_سلام خانوم خوش اومدید

شیرین _سلام مشهدی رضا خوبی خسته نباشی

مرد لبخندغمگینی زد

_خانوم ازوقتی اون اتفاق افتاد دیگه خنده از این عمارت رفت فقط گریه وبغض جاش وگرفته

شیرین غمگین سرتکون داد

شیرین_انشالله همه چی دوباره مثل قبل میشه

_چطوری خانوم وقتی اقا ارسلان هرکاری که نباید بکنه ارو انجام میده و اقاهمایون داره دق میکنه اما بروز نمیده حاج خانوم همش افت فشارمیکنه و اقاامیرعباس بیچاره مطب وکارش رو ول کرده و کنارمادرشه حاج خانوم یک

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته س که نخوابیده بیچاره اون طفل معصوم ازوقتی اوردنش یه ساعت راحت نخوابیده همش گریه میکنه

بانگرانی روبه من گفت

_یعنی مریضه

لبخند مضطربی زدم

_نه مشدی فقط یکم ترسیده

بغضم بزرگترشده بود الهی بمیرم برای اون بچه یاد روزی افتادم که چهارسالم بودیه شب چه دعوایی شد بین باباماما‌ن بابا یه جوری مامانو زده بودکه هرکی جای مامان بود مرده بود مامان میون گریه گفت میرم خونه بابام

باباهم با لحن بدی گفت هری

مامان دست منو نیلوفر روگرفت وبردتو تک اتاق خونه دروقفل کرد باترس دست مامان روبوسیدم ولب زدم

_مامانی واقعا میخوای بری

مامان دستی رو موهام کشید وگفت

_نه دخترم نترس هیچ جانمیرم

انگارتمام غمهای عالم ازدلم رفت بااین جمله مامان

مامان رخت خواب هاروپهن کردو منو توبغلش سرم رو روی دستش گذاشتم وخوابیدم اما صبح وقتی بیدارشدم مامان نبود بدبه دلم افتاده بود انگار یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم گفت که مامان رفته اما وقتی از نیلوفر وبابا پرسیدم باباگفت رفته نون بگیره یک ساعت گذشت دوساعت سه ساعت ساعت دوازده ظهرشدولی مامان نیومد بابغض روبه نیلوفرگفتم

_مامان کجاست نیلوفر

نیلوفر باگریه گفت

_مامان رفته شمال

انگار تمام دنیا روسرم اوارشد چقدر گریه میکردم

شیرین_رزا ،رزا جونم

به شیرین باچشمای خیسم نگاه کردم

_بله

شیرین_توکه بدترازخاله ی منی

اشکم چکید روگونه م

_دلم میسوزه برای اون بچه چه گناهی کرده که هنوزنیومده مادرش رفته و پدرش هم نمیخوادش؟چرا پدرمادرا انقدر بی رحمن ؟اگه نمیخواستنش چرا گذاشتن پابذاره به این دنیا مگه این بچه چه گناهی کرده اخه

شیرین_ارسلان وقتی فهمید ترنم حامله س نذاشت بچه ارو بندازه ازش شکایت کردکه اگه یه موازسربچه ش کم شه به جرم ادم کشی میندازتش زندادن ترنم هم مجبورشدبچه اروبه دنیا بیاره ارسلان فکرمیکردبابه دنیااومدن بچه ترنم ازخرشیطون پیلده میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

مشهدی رضا_غیبت ترنم خانوم نباشه اما همه چی زیرسر اون خواهرشه

شیرین سری به تایید تکون داد

_اره اون ترلان عوضی از حرص اینکه چرا هرعشوه ای اومد به دربسته خورد وامیرعباس هم مثل ارسلان خر نشد زندگی این دوتاروبهم زده البته ترنم هم کم تقصیرنداشت اگه واقعا ارسلان رودوست داشت هیچکس ننیتونست جداشون کنه دروغ میگم رزا؟

نگاهش کردم

_اگه یکی کسی رودوست داشته باشه اگه بارها اون طرف قلبشو بسوزونه بازم عاشقشه درداره اما خب عاشقشه این دردرمون نداره

ادامه ش روتودلم گفتم

(مثل منی که عاشق مادرمم اما همیشه بین منونیلوفر تبعیض قائل شده ومیشه)

پوزخند تلخی زدم

_بریم توشیرین خیلی وقته اینجا ایستادیم

مشدی رضا با خجالت ازجلوی درکنارفت

مشدی رضا_شرمنده باباجان من مقصرم

لبخند مهربونی به صورت پیر و شکسته ومهربونش زدم

_این چه حرفیه اشکالی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

مشدی رضا لبخند قشنگی زد همراه شیرین وارد عمارت شدیم یه حیاط خیلی بزرگ سنگ فرش شده بادرختای بیدمجندن و چراغهای بزرگ که دورتا دورحیاط قرارداشت همراه شیرین شروع کردیم به قدم برداشتن نزدیک درب ورودی عمارت یه میز گرد بزرگ سفید باصندلی های سفید چیده شده بود

شیرین نگاهی به من کرد

شیرین_رزا اماده ای

نفس لرزونی کشیدم وبااسترس بهش چشم دوختم

_توکلم به خداست تنها امیدم به خداست مثل همیشه من کسی روندارم جزخدا بریم تو توکل به خودش

Part_15#

شیرین سری تکون داد ازپله های ورودی بالارفتیم شیرین درب نیمه باز روهول داد واشاره کردبرم داخل بسم الله زیرلبی گفتم وارد عمارت شدم بادیدن عمارت چشمام گردشد چه عمارتی شبیه قصر رویایی میموند لوسترهای بزرگ و خیلی زیبا سرتاسرعمارت روشن بود فرش های ابریشمی قهوه ای پهن شده بود مبلای سلطنتی کرم رنگ چیده شده بود وسط خونه پله میخورد وطبقه بالا

پشت سر شیرین به طرف سمت چپ حرکت کردیم مبل های چرم مشکی رنگ چیده شده بود اونقدر عمارت بزرگ بود که می ترسیدم گم شم چقدر همه چی خوشگل بود همیشه ارزوم بود همچین جایی زندگی کنم البته فقط توروبا باقی میمونه من یه قبرم ندارم چه برسه به اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین اشاره کردبشینم بااسترس اروم روی تک صندلی نشستم چقدر نرم بود حس میکردم رو پرقو نشستم

شیرین کنارم نشست

شیرین_رزا مثل همیشه صحبت کن خب

_باشه

شیرین_عمو همایون از طرز حرف زدن تشخیص میده طرف چجورادمیه

باغم سرتکون دادم خداکنه نفهمه ذات من چجورادمیه نفهمه که من چقدربدبختم نفهمه که من یه مهره ی سوخته بیش نیستم همیشه دوست داشتم جای نیلوفر باشم جای نیلوفری که اگه هیچی نداشت اما محبت مامان روداشت عشقی که مامان نسبت به نیلوفر داشت اونقدر زیاده که همه به راحتی میفهمن همه ی فامیل به نیلوفر توجه میکردن من همیشه تنهابودم تو هیچ دورهمی من جایی نداشتم اما درعوض نیلوفر تودل همه یه جای خاصی داشت

اه عمیقی کشیدم اقبال منم اینطوریه

صدای گریه نوزاد قلبمو ریش کرد مثل فنر ازجام پریدم که بادیدن یه پیرمرد خیلی مرتب وشیک چشمام گردشد ازراه رفتنش صلابت وغرورمیبارید موهای جوگندمی پرپشت صورت مردونه وپر هیکلی که باوجود سن زیادش هنوز روفرم بود وچهارشونه سیبیلای مرتب و چنگیزی چشمای درشت مشکی ابروهای پربیحالت که رگه های سفید داخلش وجود داشت رنگ پوست گندمی روشن

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت یه تسبیه دونه درشت مشکی دستش بود کت شلوار مشکی باپیراهن طوسی فیت تنش بود

یه زن کنارش بود یه زن همسن وسال خودش که نوزاد دستش بود لباس خوب وموقری پوشیده بود وروسریش رو باگیره سفت کرده بود وتند تند دستش رو تکون میداد تابچه ارو ساکت کنه اما بدتر به گریه های بچه افزوده میشد بی اختیار به طرفشون رفتم من طاقت دیدن گریه هیچ بچه ای روندارشتم مخصوصا انقدر کوچولو عاشق بچه هابودم اروم کنارشون ایستادم وبااسترس لب زدم

_سلام

همایون نگاه پرجذبه ای بهم انداخت_سلام خوش اومدید

_خیلی ممنون

شیرین بالبخندکنارم ایستادوگفت

شیرین_خوبی خاله مهنازجونم

مهناز_نه مادر چه خوبی

بغض الودبهم نگاه کرد

مهناز_بچه م داره تلف میشه همش گریه میکنه

به نوزاد کوچولویی که لباس ابی رنگ پوشیده بود وکلاه و دستکش تنش بود که به خودش اسیب نزنه نگاه کردم الهی بمیرم براش این بچه انقدر بی پناه که برای اینکه خودش به خودش اسیب نزنه دستکش دستش کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم جرات دادم و دستم رودرازکردم و اروم بچه ارو ازش گرفتم که بیشتر زد زیرگریه

بی توجه به حاج همایون وهمسرش وشیرین که نگاهم میکردن شروع کردم به اروم راه رفتن وتکون دادن بچه توبغلم صدای ضعیف گریه ش بیشترقلبمو اتیش میزد با غم وبغض اروم زمزمه کردم

ـجان جانم پسرم جون دلم عمرم خوشگلم گریه نکن ببین من اینجام من اومدم تاازت مراقبت کنم فدات بشم من گریه نکن هیششش گریه نکن قشنگم

سرکوچولوش روبه طرف قلبم به سینه م چسبوندم یه جاخوندم بچه ای که تازه به دنیامیادروباید اینطوری بغل کرد

گریه ش کم ترشده بوداما هنوزقطع نشده بود

ازته قلبم لب زدم

ـقول میدم به جای همه من مراقبت باشم به جای مادرت به جای پدرت به جای همه قول میدم من تنهات نمیذارم

دیگه برام مهم نبود چقدر حقوق میگیرم این بچه به من نیازداره شده بازم جلوی مامان شرمنده شم میشم ولی ازاین بچه مراقبت میکنم این بچه بیشترازهرکسی به من نیازداره نمیخوام ولش کنم به صورت کوچولوش نگاه کردم چقدر ضعیف وکوچولوئه همینطورکه اروم تکونش میدادم متوجه شدم اروم شده و خوابیده

لبخند کمرنگی رولبم نشست سرم رو به سر کوچولوش نزدیک کردم بوسه ارومی روسرنرم وکوچولوش نشوندم وباقدم های اروم به طرف حاج همایون

رمان بازار
romanbazar.ir

وهمسرش و شیرین که هرسه با بهت نگاهم میکردن رفتم کنارشیرین ایستادم که اروم دستش رو روی سربچه کشیدکه باصدای خفه وپایین گفتم

_بیدارمیشه شیرین

شیرین باچشمایی که برق میزد لب زد

شیرین_وای رزا باورم نمیشه تو تونستی انقدر زود ساکتش کنی

بابغض سرتکون دادم

_این بچه فقط بی تاب مادرشه همین تا یکی رو شبیه اون حس کرد اروم شد

مهنازخانوم_الهی برای اولادم بمیرم خدایا نوه سید طباطبایی من چرا باید اینطور بی پناه بشه

حاج همایون نگاه جدی به حاج خانوم انداخت

همایون_نوه من بی پناه نیست من پشتشم؛پیغمبر خدا محمد (ص) پشتشه خداپشتشه

Part_16#

پیغمبر اولادخودش و تنهانمیذاره حاج خانوم

به من نگاه کرداونقدر بانفوذ نگاهم کردکه قلبم افتاد توحلقم

حاج همایون_ بفرمایید بشینید سرپانمونید

_چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارشیرین نشستم که حاج همایون وهمسرش روبه رومون نشستن

بچه ارو محکم تواغوشم گرفته بودم اونقدر کوچولو وضعیف بودکه میترسیدم ازدستم بیوفته تاحالا بچه ای به این کوچولو رو بغل نکرده بودم

حاج همایون_الهی شکر بالاخره بعدیک هفته این بچه راحت خوابید نه که ازشدت گریه ازحال بره

باغم به صورت گرفته ش نگاه کردم این مرد با این همه قدرت ومحکم بودنش چقدر بخاطر نوه ش غصه داره

حاج همایون_ دخترم چندسالته؟

بااسترس نگاهش کردم سعی کردم اروم باشم من به این کارنیازدارم به جزنیازخودم این بچه به من نیازداره نمیدونم چرا انقدر مهراین بچه به دلم افتاده باهمین اولین نگاه

_۲۰سالمه

سرتکون داد

حاج همایون_درس میخونی

_بله دانشجو وکالت هستم همکلاسی شیرین جانم

حاج همایون_شیرین بهت گفته اگه قرارباشه از نوه م نگهداری کنی باید کل شبانه روز اینجا باشی

سری به تاییدتکون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله شیرین بهم گفته اگه شما قبول کنید من مشکلی ندارم فقط یه روز بامادرم میام اینجا که اینجاروببینه و خیالش راحت باشه که من جام امنه دیگه مشکلی نمیمونه

حاج همایون دستی به سیبیل هاش کشید

حاج همایون_حق داره تواین دوره زمونه که دنیاپرگرگ شده نمیشه به هرکسی اعتمادکرد منم نمیتونم ساده به کسی اعتمادکنم ولی نگاه تو به اولادم اونقدر پاک بودکه اعتمادم روجلب کردی ازهمین الان میتونی کارت روشروع کنی درباره حقوقت هرماه هفت میلیونه جای خواب و خوردوخوراکت بامنه وتواین خونه س دررابطه با امنیتت من بهت تضمین میدم که تاروزی که اینجایی هیچکس نگاه چپ بهت نکنه وازهرلحاظی امنیتت تامینه دررابطه بامادرت میتونی همین الان زنگ بزنی ادرس اینجاروبدی تابیان ومن باایشون صحبت کنم

سری برام تکون داد

حاج همایون_ خب دیگه مسئله ای نیست

لبم روبازبون ترکردم و لب زدم

_فقط در رابطه با کلاس هام

نگاه جدی بهم انداخت

حاج همایون _برو بادانشکده صحبت کن که فقط برای امتحان های ترم بری وبیای اونم بچه ارو همراهت میبری

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم روبه نشونه باشه تکون دادم برای اینکه اینجا کارکنم مجبوربودم بااینکه میدونستم خیلی سخت میشه اینطوری پاس کردن درسها اماچاره ای نبود

Part_17#

اروم بچه ارو توبغلم جابه جا کردم ولب زدم

_ببخشید جانب زرگر اسم این کوچولو چیه

نگاهم کرد حس کردم غم عالم روبااین سوال بهش دادم

ترسیده بانگرانی نگاهش کردم که حاج خانوم بابغض گفت

مهنازخانوم_بچه م اسم نداره

باچشمای گردشد وبغضی که دست ازسرم برنمیداشت نگاهشون کردم

_چرا

حاج همایون_چون پدرش باید برای پسرش اسم انتخاب کنه

بااخم لب زدم

_نمیشه که بی اسم باشه گناه داره این بچه خودتون یه اسم براش انتخاب کنید بعد هروقت پدرش خواست اسمی که دوست داره رو توشناسنامه میذاره

سری به معنی مثبت تکون داد

حاج همایون_حق باتوئه باید اولادم اسم داشته باشه نمیدونم چه اسمی براش بذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

بابغض به نوزاد توبغلم نگاه کردم ولب زدم

_اسمش رو بذارید علی، بیمه حضرت علی بشه

چشماش برق زد باتحسین سرتکون داد

ازجاش بلند شد به طرفم اومد که بی اختیارازجام بلندشدم که اروم بچه ارو از توبغلم گرفت سرش روبه گوش بچه نزدیک کردوشروع کردبه خوندن اذان ودراخر اسم علی رو گفت و سر علی کوچولو روبوسید بچه ارو دوباره توبغلم گذاشت که بالبخند وبغض نگاهش کردم

حاج همایون_ازهمین الان علی رو بعدخدا و حضرت علی میسپارم دست تو دخترم مبادا باهاش بدتا کنی

سرم روبه معنی نه تکون دادم

_قول میدم بهتون مثل چشمام ازش مراقبت کنم

حاج همایون_روقولت حساب میکنم امیدوارم منو شرمنده جدم نکنی

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم وروبه شیرین گفتم

_شیرین جان بی زحمت باگوشی من زنگ بزن به مادرم

شیرین سریع گوشیم روبرداشت وشماره مامان روگرفت گوشی روچسبوند به گوشم که بعدیه بوق مامان جواب داد

_بله

_سلام مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان_سلام خوبی

_خوبم مامان ،کارپیداکردم

مامان_جدی میگی

بالبخند دست علی رو تودستم گرفتم وبوسیدم

_اره مامان فقط یه سربیا به این ادرسی که میگم اژانس بگیربیا

مامان_ چرا چیشده

_هیچی نگران نشو فقط باید باصاحب کارم صحبت کنی تاخیالت ازبابت محیطش راحت بشه

مامان_باشه ادرس وبگو الان بااژانس میام

ادرس روبهش گفتم و گوشی روقطع کردم وروی مبل نشستم وروبه حاج خانوم لب زدم

_ببخشید حاج خانوم میشه کیسه خوابش روبا بالشش بیارید

بامهربونی سریع ازجاش بلندشد وبه طرفم اومد

حاج خانوم_بیا مادر باهم بریم اتاق علی روبهت نشون بدم

سرتکون دادم وازجام بلندشدم وهمراهش شدم ازپله ها بالارفتیم طبقه بالاهم مثل پایین فول امکانات بود وخیلی زیباچیده شده بود و پنج تااتاق خواب داشت که دراولین اتاق روبازکردو به من اشاره کرد وارداتاق شم که اشاره کردم خودش اول بره بالبخند رضایت نگاهم کرد و وارد اتاق خواب شد پشت سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

من وارد اتاق شدم یه اتاق بزرگترازکل خونه ای که ماتوش زندگی میکردیم یه اتاق صدمتری یه تخت خواب نوزاد ابی وکمد سفید رنگ پرده های ابی حریر فرش ابریشمی سورمه ای وسرویس که سمت راست قرارداشت ارو علی رو داخل تخت گذاشتم و خودم هم کنار تخت نشستم که حاج خانوم کنارم نشست دستام روتودستش گرفت

حاج خانوم_برای کاراومدی اینجا ولی توروخدا فقط علی رو به عنوان یه کارنگاه نکن بهش محبت کن بچه م محبت میخواد

لبخند لرزونی زدم دلم براش اتیش گرفت بیچاره این زن چقدر نگرانه حق داره

_بهتون قول میدم

حاج خانوم_خیرازجوونیت ببینی

بابغض لب زدم

_من ازوقتی به دنیا اومدم ازهیچی خیرندیدم حاج خانوم جوونی که جای خود داره

دستش رو بامهر به شونه م کشید

حاج خانوم_نمیدونم چرا انقدربه دلم نشستی

بالبخند نگاهش کردم

_خداروشکر

خندید که با وارد شدن شیرین بااسترس نگاهش کردم که با نگرانی لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_ رزا مادرت اومده

یه ضرب ازجام بلندشدم

_وای الان کجاست

شیرین_داره با عموهمایون حرف میزنه

_خداکنه راضی شه

شیرین_ایشالا

_بریم پایین

شیرین_نه عموهمایون گفت منو تو طبقه بالا بمونیم تاحرفاشون تموم شه خودش صدامون میکنه

روبه حاج خانوم گفت

شیرین_عمو گفت شمابرید پایین

حاج خانوم بالبخند سرتکون دادوگفت

حاج خانوم_ پس من فعلا برم شیرین جان تو پیش رزا جان بمون

شیرین_چشم

حاج خانوم از اتاق خارج شد که محکم شیرین رو بغل کردم

_شیرین یه عمرمدیونتم

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_من مدیونتم تو نمیدونی چقدر عمو همایون خوشحاله فقط توروخدا هوای علی کوچولوی مارو داشته باش

بالبخند لب زدم

_مثل بچه خودم ازش مراقبت میکنم

بااین حرفم شیرین لبخند ازته دلی زد وسرتکون داد

part_18#

حاج همایون_ شیرن جان دخترم با رزا خانوم بیاین پایین کارتون دارم

بااسترس به شیرین نگاه کردم شیرین هم با استرس نگاهم کرد

_وای شیرین بدجور میترسم

شیرین_من بیشترازتومیترسم نیلا نمیدونی چقدر استرس دارم که مادرت قبول کنه حالاکه عموهمایون قبول کرده خیلی خوب میشه خاله نگار قبول کنه

_ایشالله

دست علی رو اروم تودستم گرفتم و بابغض لب زدم

_پسرکوچولوم تودعاکن که کنارت بمونم

لبخندپراز استرسی زدم ودستش روبوسیدم شیرین اشاره کرد بریم

ازاتاق خارج شدیم وبه سرعت ازپله ها پایین اومدیم بادیدن مامان که کنار حاج خانوم نشسته بود وبا لبخند با حاج همایون زرگر صحبت میکردنگاه کردم وبا تشویش لب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_شیرین خداکنه همه چی به خیر بگذره

شیرین_توکل به خدا از لبخند رولب عموهمایون وخاله مهناز و مامانت مشخصه همه چی اوکیه

_خداکنه

به طرفشون رفتیم روبه مامان لب زدم

_سلام

نگاهم کرد بالبخند جواب داد

_سلام

حاج همایون_بامادرت درباره کارصحبت کردم و مادرت موافقت خودش رو اعلام کرد

با بهت به مامان نگاه کردم که مامان با دلهره لبخندی به من زد وگفت

_مطمئنی میخوای این مسئولیت وقبول کنی

با چونه لرزون لب زدم

_اره مامان

_خیله خب من مانعت نمیشم باصحبت هایی هم که با جناب زرگر کردیم خیالم بابت کارت راحت شد

نفس راحتی کشیدم که حاج همایون بالبخند وتحکم لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج همایون_ خب اگه مشکل دیگه ای نباشه من قرادادی که وکیلم تنظیم کرده بیارم تا همه چی قانونی باشه

بااسترس سرم روبه معنی مثبت تکون دادم که یه برگه از تو کاور دراورد وبه طرف شیرین گرفت

حاج همایون_شیرین جان شمازحمتش روبکش بده به رزا خانوم

شیرین بالبخند برگه ارو به همراه یه خود نویس خیلی زیبا به طرفم گرفت دستام میلرزید قلبم پربود از ترس فکر اینکه میتونم ازپس این بچه بربیام یانه بدجوری عذابم میداد چشمام رو برای چندلحظه بستم و تودلم باخدا عهد بستم(خدایا خودت کمکم کن که پیش این خانواده سرشکسته نشم خدایا کمکم کن که به علی کوچولو مثل پسرم رسیدگی کنم)

چشمام روبازکردم وبرگه ارو ازشیرین گرفتم به برگه نگاه کردم یه قرارداد کاملا قانونی بودکه همه ی مواردازجمله امنیت کامل من ذکرشده بود و اگه کوچکترین مشکلی برام پیش بیاد اشد مجازات رو درپی خواهد داشت ومن بااین قراردادتودادگاه محکومشون میکنم و یه مورددیگه ذکرشده که اگه کوچکترین بدرفتاری سید علی زرگر داشته باشم حاج همایون زرگر ازم شکایت خواهد کردو به معنای واقعی نابودم میکنه

حقوق ومزایاهم ذکرشده بود اب دهنم روقورت دادم وبادستی که میلرزید قراردادروامضاکردم شیرین برگه اروازم گرفت وبعد حاج زرگر امضاکرد

حاج خانوم ازجاش بلندشد و شیرینی روی میز روبهمون تعارف کرد که بالبخند شیرینی روبرداشتم که مامان روبه حاج همایون لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_حاج اقا رزا باید ازهمین امروز کارش روشروع کنه

حاج همایون_بله

مامان نگاهی بهم انداخت که روبه حاج همایون گفتم

_حاج اقا اگه اجازه بدید برم خونه لوازم هام روجمع کنم وبرگردم

حاج همایون_علی تازه خوابیده اگه بیدارشه ودوباره بی تابی کنه چی

شیرین_عمو جون منم با رزا میرم اجازه میدید علی روهم ببریم

حاج همایون نگاهی بهم انداخت وسرتکون داد

حاج همایون_خیلی مراقب اولادم باش اون هنوز یه ماهش هم نیست

بااسترس سرتکون دادم مسئولیت خیلی بزرگی رودوشم بود و من ازهمین الان بدجور ترسیدم

_چشم مثل چشمام ازش مراقبت میکنم

حاج همایون_زودبرگردید

شیرین_چشم عموجون

سرتکون دادکه ازجامون بلندشدیم به همراه شیرین ازپله ها بالارفتیم وارد اتاق علی شدیم اروم علی روبغل کردم که تکون ارومی توبغلم خورد وخودش رو توبغلم جمع کرد که قلبم فرو ریخت روبه شیرین که همونطورزل زده بودبه منو علی لب زدم

_پتوش رو بده بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون داد وپتوی باب اسفنجی ابی رنگ گلبافت روبهم دادکه کامل دور علی پیچیدم وبه همراه شیرین پایین اومدیم مامان منتظر به پله هانگاه میکردباایستادن کنارش بالبخند به علی کوچولو که توبغلم بودنگاه کردوگفت

_خیلی مراقبش باش رزا این بچه امانته

نفس عمیقی کشیدم

_میدونم توکل به خدا

بچه اروبیشتربه خودم فشردم شبیه زنی هستم که تازه مادر شده و زیاد نمیدونه بایدچیکارکنه وبدجور استرس داره وهول کرده

ازعمارت حاج زرگر خارج شدیم روبه شیرین لب زدم

_شیرین اروم از جیب مانتوم سوئیچ ماشینم روبردار توبشین پشت فرمون

سرتکون داد و اروم ازجیب مانتوم سوئیچ روبرداشت و سوارماشین شدیم من عقب نشستم مامان جلونشست شیرین اروم ماشین روبه حرکت دراورد خیره شدم به پسرکوچولوی توبغلم چقدرکوچولوئه چطورمادرش تونست ازش دل بکنه چطور قلبش طاقت اورده این بچه یه تیکه ازوجودشه چطوری ازش گذشته ورفته

Part_19#

صورت کوچولوش بیشتر دلمو خون میکرد بابغض گونه کوچولوش روبوسیدم وبوکشیدم بوی شیر میداد عاشق این عطر نوزاد هام اینکه بوی شیرمیدن برام خیلی لذت بخشه من عاشق بچه هام

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک ازچشمم چکید روصورت علی ریخت که اروم چشماش روبازکردو شروع کرد به گریه کردن که شروع کردم به تکون دادنش و اروم طوری که فقط خودعلی کوچولوبشنوه لب زدم

_ازهمین حالا من مادرتم پسرکوچولوی مامان نسبتمون برام مهم نیست مهم نیست که من به دنیا نیاوردمت ولی بهت قول میدم که جای مادری که با سنگدلی تمام رهات کرده اروبرات پرکنم توهم یه قولی بهم بده منو دوست داشته باشی منو به عنوان مادرت قبول کنی باشه پسرکوچولوم

به علی که اروم توبغلم لباش رو میخوردنگاه کردم فکرکنم گرسنه ش شده وای خدا چرا شیشه شیرش رونیاوردم

با نگرانی لب زدم

_شیرین

شیرین سرش روبه عقب چرخوند

شیرین_چیشده

_علی گرسنه شه تومیدونی چه مارکی شیر خشک میخوره

شیرین_اره

_جلوی یه داروخانه نگه دار باید براش شیرخشک و شیشه شیر بخرم

شیرین_حالانمیشه تاوقتی برگردیم شیرنخوره

باحرص غریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـیعنی چی بچه تا برگردیم از گرسنگی هلاک میشه میفهمی چی میگی شیرین

شیرین لبخندی به روم زد

شیرینـخیله خب چرامیزنی الان یه داروخانه پیدامیکنم

علی رو به سینه م فشردم

ـدیگه ازاین حرفانزن لطفا اصلا خوشم نمیاد

به علی نگاه کردم که چجوری ازگرسنگی لبشو میخورد وزبون کوچولوش رو میاوردبیرون

ـالهی بمیرم برات پسرکوچولوم گرسنه مامانی الان برات شیر درست میکنم ببخشید پسرم ببخشید فراموش کردم برات شیرتو بیارم

بی اختیار اشک ازچشم هام سرازیربود که ماشین جلوی یه داروخانه ایستاد شیرین ازماشین پیاده شد مامان برگشت طرفم

ـرزا تو واقعا میتونی از پس این بچه بربیای؟

نگاهش کردم .....نه! مطمئن نبودم که ازپسش بربیام یانه ولی من باید ازپس این کاربربیام به هزارویک دلیل که مهم ترینش خود علیِ

ـمامان هرکاری لازم باشه براش انجام میدم هرکاری

ـنگه داری ازبچه فقط غذادادن وخوابوندنش نیست بچه مریض میشه تب میکنه بعضی شبا بیقراری میکنه کلی دردسرداره رزا تو تحمل نداری من میترسم که یه مشکل پیش بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم روسنگین بیرون دادم

_مامان توروخدا بهم استرس نده من میدونم کارخیلی سختیه میدونم مسئولیت کاری که قبول کردم چقدر سنگینه چون رفتارمن این بچه اروشکل میده میدونم همه چی رومیدونم وبرای اینکه سربلندبشم هرکاری میکنم

Part_20#

بااومدن شیرین ساکت شدیم شیرین داخل ماشین نشست وشیشه شیر رو به همراه قوطی شیر به طرفم گرفت

بااخم لب زدم

_اینو کجا درست کردی

شیرین_از سوپرمارکتی بغلی اب جوش گرفتم شیر سرده میتونی بدی بهش

سرتکون دادمو درشیشه شیر بزرگ ابی رنگ روبازکردم و به طرف دهن کوچولو علی بردم وبامهربونی لب زدم

_به به بخوره پسرم شیر بخوره بزرگ شه

بعدچندلحظه شیشه ارو قبول کرد وشروع کردبه خوردن هرچندثانیه شیشه ارو از دهنش درمیاوردم که نکنه توگلوش گیرکنه

نگاه شیرین ومامان به من بود اما من تمام تمرکزم به بچه ی تو بغلم بود بچه ای که حس میکنم مادرشم بااین که به دنیا نیاوردمش بااینکه همین امروز برای اولین باربغلش کردم حس میکنم بچه خودمه میدونم خیلی زود به علی وابسته میشم میدونم بعداینکه مدت کاریم تموم شه داغون میشم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونستم این حس رو کنترل کنم دلمم نمیخواست کنترلش کنم میخوام اونقدر عاشقش باشم که علی هم مثل من وابسته شه بهم پسرکوچولوی من خدایا کمکم کن که بتونم سربلند بشم تواین کار

باتموم شدن شیر شیشه شیر رواروم از دهنش دراوردم که باچشمای درشت ومشکی رنگش نگاهم کرد که اروم شروع کردم به ماساژ دادن پشتش که بعدبیست ثانیه بادگلوش رو زد که شیرین باخنده گفت

شیرین_اووو چخبره بابا ازترس دلم ترکید فکرکردم خودتو ریدی

باحرص غریدم

_تواخر ادم نشدی نه

باشیطنت از اینه جلوابروبالا انداخت

شیرین_نوچ

اخم غلیظی کردم که تک خندی زد

شیرین_خیله خب حالا چرا قیافتو اونجوری میکنی

_چون خیلی بیتربیتی

شیرین_ناموساً

باحرص سرتکون دادم که باخنده صداش رونازک کردوپیچید تو کوچه مون

شیرین_حرص نخورشیرت خشک میشه

بادستی که توش شیشه شیر بود کوبیدم روشونه ش که جیغ خفیفی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_اوییی

ابرومو بالانداختم

_زهرمار عوضی

شیرین_ عمته

جوابش روندادم وبه علی که تو بغلم خوابش برده بود نگاه کردم باپارک کردن ماشین اروم ازماشین پیاده شدم به همراه مامان واردخونه شدیم اول ازهمه واردخونه شدم وبه طرف اتاقم رفتم وارداتاق شدم روبه شیرین که دم دراتاق ایستاده بودلب زدم

_بیا تو کمک کن

شیرین_چشم امردیگه ای نیست

باشیطنت تخس ابروبالا انداختم

_نوچ بقیه کارا رو اقام انجام میده

هنوز حرفم تموم نشده بودکه مامان با اخم های درهم بهمون نزدیک شد مطمئن بودم حرفمو شنیده رنگ ازصورت منوشیرین پریده بود وباخجالت نگاه ازمامان دزدیدیم که مامان کنارشیرین جلوی درایستاد که شیرین سریع وارداتاق شد وباتته پته گفت

شیرین_ رزا چیکارکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم خودمو مثل همیشه پررو نشون بدم بچه ارو توبغلم جابه جا کردم که چشمای علی نیمه بازشد اروم شروع کردم به تکون دادنش که دوباره چشم هاش روبست روبه شیرین گفتم

_درکمدو بازکن یه چمدون بزرگ زیر کمده اونو بردار

روبه مامان ادامه دادم

_مامان اجازه میدی چمدون توروببرم چون لوازمم زیاده توچمدون خودم جانمیشه

مامان بااخم های پررنگ سری به نشونه مثبت تکون داد که شیرین چمدون بزرگ مشکی رنگ رو روی زمین گذاشت و زیپ چمدون روبازکرد

شیرین_خب دیگه چیکار کنم

_بیزحمت تمام لباسام چه رسمی چه مناسب مهمونی و عروسی و لباس های خونگیم روهمه ارو توچمدون بچین شال روسری همه چی

شیرین _اوکی بشین با بچه توبغلت انقدرسرپانمون خسته میشی

بالبخندبه نوزادکوچولوی تودستم نگاه کردم و گونه سفیدکوچولوش روبوسیدم که مامان غر زد

مامان_انقدر بوس نکن این طفل معصومو صورتش جوش میزنه

بااسترس به مامان نگاه کردم

_واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین بالبخند نگاهم کردوگفت

شیرین_نه این بوس هافرق داره جریانش هیچ ضرری واسه علی نداره

بهم چشمک زد وشروع کرد به چیدن لباس هام اول لباس های مجلسیم رو با چوب کارداخل چمدون چید بعد مانتوشلوارها و دراخر پالتو هام رو چمدون دیگه جانداشت شیرین باچشمای گردشده نگاهم کردوگفت

شیرین_ مگه تونمیگی سایزت متغیره پس اینهمه لباس سایزت وامسال خریدی

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم که مامان باترش رویی گفت

مامان_شبیه تانک شده هرسال کلی لباس باید بخریم براش که فقط یه سال یه سال هم کمترتنش میشه وباید بقیه ارو بدیم به این واون

بااخم لب زدم

_مامان پول لباس هام رو که خودم میدم دیگه مشکلت چیه

مامان_تاکجامیخوای چاق شی هان

با خشم وحرص لب زدم

_تاوقتی که بترکم تو بادخترت ازشادی سوربگیرید

قلبم ازخشم وغم تیرکشید که بچه ارو اروم روی فرش گذاشتم شیرین پشیمون ازحرفی که زده با نگاهش ازم عذرخواهی کرد که مامان ازاتاق خارج شد بارفتنش شیرین گفت

شیرین_رزا جونم ببخشید

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض الود نگاهش کردم

_تقصیرتونیست که همیشه همینطوره همیشه همه جا توسرم زده جلوی هرکس وناکس خودش باعث شد ادمای اطراف به خاطرچاقیم مسخره م کنن

#21

شیرین_توزیاد چاق نیستی

_نمیخوادد‌روغ بگی زودتر این بقیه لباسای بی صاحاب شده م رو بچین بریم

شیرین_کجا اینکه جانداره

به کمداشاره کردم

_ازداخل اون کمد چمدون قرمز یه نفره م رو بردار بچین

سرتکون دادوچمدون روبرداشت ولباسهای خونگیم روداخل ساک گذاشت وبعد گفت

شیرین_خب دیگه چیزی یادت نرفته

_لوازم ارایشم، اتومو وسشوارم رو هم بذارتو چمدون و بعد ببندش دستت دردنکنه

شیرین بالبخندسرتکون دادوبعدازچیدن لوازم چمدون روبست

شیرن_اووف چقدر زیاد بود

لبخندتلخی زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـهمه وقتی چمدون میبندن که برن خونه شوهراما من تواین زمینه هم فرق میکنه سرنوشتم

بادلجویی نگاهم کرد

شیرینـتوکل بر خدا ماکه ازفردا خبرنداریم شایدخیلی زودهمه چی اونجوری که تومیخوای بشه

نگاهش کردم هاله اشک توچشمام دیدم روتارکرده بود من فقط میخوام زودتربمیرم همین

شیرین به طرفم اومد اما چندقدم مونده بود بهم برسه همونجاایستاد ودماغش روگرفت

شیرینـاه اه چه بوی بدی میاد

باحرص توپیدم بهش

ـخیلی نفهمی شیرین

شیرینـرزا بخداشوخی نمیکنم یه بوی خیلی بدی میاد

بااخم لب زدم

ـوا ازکجا

شیرینـازتو

با حرص لب زدم

ـبیا راحت باش بگومن گوزیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین درحالی که خودش روکنترل میکرد نخنده گفت

شیرین_گوز که اینقدربوننیده

حس میکردم ازگوشام دودمیزنه بیرون

_پس حتما ریدم خودم خبرندارم

شیرین پقی زد زیرخنده میون خنده لب زد

شیرین_به جون خودم بوی عن میاد

_شیرین کی ریده یامن ریدم یاتو

یه لحظه به علی که روزمین خوابونده بودمش نگاه کردم بغلش کردم که حس کردم بو مثل بمب توبینیم پیچید بااخم لب زدم

_علی کارخرابی کرده شیرین

شیرین باخنده گفت

شیرین_دیدی دروغ نمیگفتم بوی گوه میاد

سرم رو با اخم تکون دادم

_خب من الان چیکارکنم

شیرین_خب بقیه چیکارمیکنن وقتی بچه هاشون میرینن

باحرص لب زدم

_شیرین ازوسط نصفت میکنما خب من چیکارکنم الان مغزم قفل کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_این دیگه قفل کردن مغزنداره که بایدبچه ارو ببری دستشویی بشوریش وبعدپوشکش روعوض کنی

تازه فهمیدم چه گوهی خوردم یکی ازکارهایی که پرستاربایدانجام بده شستشوی بچه س وای خدا من نمیتونم این کاروانجام بدم چندشم میشه

با عجزنالیدم

_مای بیبی علی همراهمون نیست که

شیرین ازجاش بلندشد

شیرین_من میرم میگیرم فقط چیزدیگه ای نیازنیست

سرگردون سرتکون دادم

_نمیدونم

شیرین خواست از اتاق خارج شه که گفتم

_چرا چرا علاوه بر مای بیبی باید دستمال مرطوب حوله ویه زیرانداز براش بگیری

شیرین_مطمئنی فقط همیناست

_اره

شیرین_باشه من باماشین تومیرم زودمیام

_باشه فقط زودبیا اینجوری بچه پاش میسوزه

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_خیله خب توروخدا نگاش کن رنگش پریده بابا جان بچه کثیف کرده کاردیگه ای نکرده که

باهمون تشویش جواب دادم

_دست خودم نیست خب اولین باره که همه ی کارای یه بچه اروبه تنهایی انجام میدم

ادامه حرفم روخوردم (مثل تمام زنایی که برای اولین بارمادرشدن و کلی تشویش واسترس دارن ونمیدونن چیکارباایدانجام بدن)

شیرین_وایی حالم داره بهم میخوره من برم زودتروسایلشو بگیرم بیام تا همه مون مسموم نشدیم

به علی که تازه شروع کرده بودبه گریه کردن نگاه کردم وهول زده گفتم

_وای شیرین برو زودبیا به گریه افتاد بچه

شیرین_باشه باشه یه ذره تکونش بده ساکتش کن الان برمیگردم

ناچارسرتکون دادم که ازاتاق خارج شد علی رو توبغلم گرفتم بوی وحشتناکی میداد حالم داشت بهم میخورد اما نمیتونستم کاری کنم اروم تکونش میدادم وسعی میکردم ارامش رو حفظ کنم ونزنم زیرگریه خدایا ببین به چه روزی افتادم

صورت کوچولوی علی خیس اشک بود اروم باکف دست صورتش روپاک کردم ولب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـجانم پسرم هیش مامانی هیچی نیست خوشگلم جونم جون دلم الان خاله شیرین میاد عوضت میکنم گریه نکن منم گریه میکنما

علی شدت گریه کردنش اضافه شده بود و ازگریه میلرزید ازجام بلندشدم دیگه برام مهم نبود که چه بوی حال بهم زنی میده دلم براش کباب شده بود بچه ازگریه داشت هلاک میشد بی اختیارمنم به گریه افتادم وباگریه تکون میدادمش که بعدبیست دقیقه که برام دوسال گذشت شیرین وارداتاق شد بادیدن صورت خیس اشک من شوکه نگاهم کرد ولب زد

شیرین_چیشده

باخشم به طرفش رفتم

ـمعلوم هست کدوم گوری رفتی بچه هلاک شد

شیرین_خب طول کشیدتالوازمش روپیداکنم

سریع ازاتاق خارج شدم وبه طرف سرویس که توراهروبود رفتم واردسرویس شدم لباس علی روکه یه سرهمی بود رودراوردم و مای بیبیش رو دراوردم کاملا پربود حالت تهوع داشتم اما خودم روکنترل میکردم تابالانیارم بچه ارو محکم به ازجلو به پشت نگه داشت شیراب گرم روشویی روبازکردم بعدازاینکه کاملا گرم شد اب سرد روبازکردم اب که ولرم شد بچه ارو روبه طرف اب بردم بااحتیاط شروع کردم به شستنش تمام تنم ازترس میلرزیدهرلحظه حس میکردم الان بچه ازدستم میوفته تمام تنم خیس عرق بود وتودلم صلوات میفرستادم تا بچه اروسالم بشورم بعداینکه کاملا شستمش به شیرین که کنار در دستشویی حوله به دست نگاهم میکرد اشاره کردم حوله اروبهم بده حوله بزرگ بچه که ابی رنگ بود روبهم داد حوله

رمان بازار
romanbazar.ir

Part_22#

حوله اروبازکردم وکاملا پوشوندمش وبچه ارو دادم دست شیرین دست هام روکامل شستم شیراب روبستم واز دستشویی خارج شدیم بچه اروازشیرین گرفتم و باقدم های بلندواراتاق شدم که بادیدن زیرانداز زرد که خرس زردرنگ روش کشیده بود اروعلی رو روی زیراندازگذاشتم گریه ش قطع شده بود وبهم نگاه میکرد دستاش روبوسیدم و بالبخندلب زدم

_سبک شدی فدات شم

بالبخند مای بیبی رو بازکردم و بااحتیاط پوشکش کردم لباس هاش روتنش کردم و پتوش رودورش پیچیدم وشروع کردم به تکون دادنش که مامان وارداتاق شد نگاهم کرد

مامان_چیکارمیکنی

تاخواستم چیزی بگم شیرین بالبخند لب زد

شیرین_علی کثیف کرده بود رزا عوضش کرد

مامان بابهت نگاهم کرد

مامان _تنهایی عوضش کردی شستیش نگفتی ازدستت میوفته

بااخم نگاهش کردم ازاینکه هیچوقت منوقبول نداشت و همیشه بهم استرس میدادولی همیشه پشت نیلوفربود بااینکه بیشترمواقع خراب کاری میکرداما ازش حمایت میکرد عقده هام بازازقلبم زبونه کشیدن که شیرین بالبخند گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_خاله رزا خیلی حواسش جمع بود که علی طوریش نشه تازه اب رو ولرم کرد تابچه سردش نشه

لبخند تشکرامیزی به شیرین زدم که بهم چشمک زدمامان اما شاکی نگاهم میکرد

مامان_باید صدام میکردی بیام بهت یادبدم چطوری بشوریش

باحرص لب زدم

_دیگه کون شستن وبلدم

شیرین ازطرزصحبت کردنم زدزیرخنده ومامان بااخم ازاتاق بیرون رفت که روبه شیرین گفتم

_والا فقط بلده اعتمادبه نفس ادموبیاره پایین حالا نیلوفر بخواد اون کار برینه انقدربه به چه چه میزنه همه میگن نه بابا اونی که ریده رزا س نه نیلوفر

شیرین خودشو کنترل میکرد که نترکه ازخنده

_راحت باش بخند

انگارباین حرفم حکم ازادیش رو دادم که ازخنده ترکید وسط اتاق پهن شد که بااخم لب زدم

_کوفت اروم کوری نمیبنی تازه خوابیده

شیرین_ببخشید...دست..دست خودم نیست

_اگه خنده هات تموم شده بریم منم دیگه کاری اینجا ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدازچندثانیه ازجاش بلندشدو گفت

شیرین_بریم

شالم رو روی سرم مرتب کردم وپتو روکامل دور علی مرتب کردم ولب زدم

_بیزحمت این چمدون هارو توبیارمن نمیتونم

شیرین_باشه توبرو بیرون تامن ایناروومیارم

سرتکون دادم واز اتاق خارج شدم به طرف در خروجی رفتم که مامان جلوم روگرفت

مامان_رزا خیلی خیلی مراقب این بچه باشیا

_چشم

مامان_مراقب خودت هم باش

بابغض سرتکون دادم که شیرین بعد یه رب بادوتاچمدون کنارم ایستادوگفت

شیرین_وای خیلی سنگینن

مامان یکی ازچمدون هارو تودستش گرفت وگفت

_بریم منم تادم در باهاتون میام

ازخونه خارج شدیم دلم بدجورگرفته بود کاش زندگیمون اینطوری نبودکه من بخوام بااین وضع ازاین خونه برم

رمان بازار
romanbazar.ir

سوارماشین شدم شیرین بعد گذاشتن چمدون ها داخل ماشین سوار ماشین شد برای مامان دست تکون دادم که شیرین ماشین رو روشن کردو حرکت کرد

part_23#

بیصدااشک میریختم دلم بدجورگرفته بود باصدایی که سعی میکردم نلرزه لب زدم

_شیرین به نظرت چطوری به استادا بگم قبول کنن؟؟

شیرین_نگران کارای دانشکده ت نباش من خودم اوکیش میکنم

سرتکون دادم_مرسی گلم

شیرین_فدات،راستی قبل اینکه برسیم خونه عموهمایون یه سری چیزاروبگم بهت خاله وعموهمایون خیلی خیلی ادمای مهربونین دوتاپسراشون هم مهربون و ادمای خوبین امیرعباس خیلی خیلی دلسوزو مهربونه وارسلان درظاهرخشن ومغروره اما قلب خیلی مهربونی داره

با اخم لب زدم

_ازادمایی که فقط خودشون ومیبینن متنفرم متولد چه ماهیه

شیرین_ارسلان فروردینی

سرتکون دادم_این یکی استثناء دراومده فروردینی ها خیلی خیلی خوبن

شیرین_ارسلان هم خیلی پسرخوبیه

نفسم رواه مانند بیرون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_اما امیرعباس حتی دلش نمیاد یه مورچه ارو زیرپاش بکشه

لبخند کمرنگی زدم

_اسفند ماهیِ؟

از اینه جلوباتعجب نگاهم کردو لب زد

شیرین_اره ازکجا فهمیدی؟

_خصلت همه اسفندماهی هاهمینه خیلی خیلی مهربونن

شیرین_اره امیرعباس ماهِ ماه!

_خداهردوشون روبرای پدرمادرشون نگه داره

شیرین_فدات

بارسیدن جلوی عمارت روبه شیرین بااسترس لب زدم

_شیرین من خیلی میترسم

شیرین_ازچی میترسی؟نگران هیچی نباش این خونواده ارومثل خونواده خودت بدون

از فکرخونواده وفامیلای خودم لرزبه تم نشست خدانکنه مثل اونا ظالم باشن وگرنه یه شبه ازاینجافرارمیکنم

شیرین_چته چرا صورتتو اینجوری کردی

بااخم بچه ارو توبغلم جابه جاکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی فقط زودبه زودبیااینجاخب؟؟

شیرین_چشم هرروزمیام بهت سرمیزنم خوبه

لبخندزدم ازماشین پیاده شدیم

_عالیه

شیرین_خب بریم داخل خونه که عموهمایون الانه شاکی شه

_باشه فقط زحمت چمدوناروتوبکش

شیرین_نه بابا میدم نگهبان بیاره

سرتکون دادم که مشهدی رضادرخونه اروبازکرد

مشهدی رضا_سلام دخترم

بالبخند بچه اروتو بغلم فشردم

_سلام عموخسته نباشی

لبخندمهربونی زدمشهدی رضا_هزارماشالله چقدر کوچولو ونازه

_دعاکنید بتونم امانتدارخوبی باشم عمو

مشهدی رضا_دخترم از چشمای مهربونت فهمیدم که حاجی اولادشو به ادم خوبی سپرده

لبهام به خنده بازشدن که گفت

مشهدی رضا_شما برید داخل من لوازمتون رومیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستتون دردنکنه

شیرین درم رواروم کشیدوهمراهش ازحیاط گذشتم واردعمارت شدیم که بادیدن حاج خانوم که مشغول خوندن قران بودبه طرفش رفتم و با خجالت لب زدم

_سلام

حاج خانوم چندلحظه جواب نداد بعد قران روبست وبوسیدوبالبخند نگاهم کردوگفت

حاج خانوم_سلام خوش اومدی لوازمت روجمع کردی

_بله بااجازه تون

حاج خانوم_باورم نمیشه علی انقدر راحت خوابیده باشه این چندروزبدجور بیتابی میکرد

به مبل اشاره کردوگفت

حاج خانوم_بیا مادر بیابشین زیاد سرپانمون

رومبل تکی نشستم که روبه شیرین گفت

حاج خانوم_خاله فدات شه شیرین جان برو یه شربت درست کن بیارمادر

شیرین بالبخندبه طرف اشپزخونه بزرگ وفول امکانات رفت ولب زد

شیرین_چشمم حالا چه شربتی میل میکنید

حاج خانوم روبه من بامهربونی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم_مادر چی میخوری

باخجالت لب گزیدم

_فرق نمیکنه هرچی باشه دستتون دردنکنه

حاج خانوم لبخندمهربونی زدوگفت

حاج خانوم _ تعارف وبذار کنار تودیگه قراره ازالان بامازندگی کنی مادر پس خودتو اذیت نکن

باخجالت سربه زیرانداختم بغض توگلوم بود

_چشم

بااومدن شیرین بایه سینی که حاوی سه لیوان شربت البالو بودلبخندبهش زدم که بانگرانی باچشماش پرسیدچمه که سرم روبه معنی هیچی تکون دادم شربت روبرداشتم وبرای اینکه بغضم رو کنترل کنم جرعه ای ازشربت رونوشیدم خنکی شربت کمی قلب سوخته م رو اروم کردشربت روتانصفه خوردم وروبه حاج خانوم گفتم

_حاج خانوم اگه اجازه بدید علی روببرم تواتاقش

حاج خانوم_اره مادر برو خودتم یکم استراحت کن،شیرین جان با رزا جان برو لوازمشو براش ببر

شیرین_چشم خاله

رمان بازار
romanbazar.ir

ازجام بلندشدم لیوان شربت رو روی میزگذاشتم علی رو توبغلم جابه جاکردم و به همراه شیرین ازپله هابالارفتم شیرین هرپله ای که بالامیومد چندلحظه می ایستاد ومیگفت وای چقدر این چمدوناسنگینه کمرم شکست

منم باخنده نگاهش میکردم که باعث میشد حرص بخوره بالاخره وارداتاق علی شدیم اتاق که چه عرض کنم یه واحد اپارتمان باتمام امکانات یه اتاق صدمتری با تمام لوازم موردنیاز علی رو توتخت گذاشتم و خودم روی کاناپه ابی رنگ مخمل نشستم به دوروبرم خوب نگاه کردم تلویزیون ۵۰ اینچی به دیوار روبه روی مبل چسبیده بود

اسپیلت سمت چپ اتاق قرارداشت و شوفاژ هم کنار تخت علی

شیرین روبه من لب زد

شیرین_رزا اینجا راحت باش اینجا فقط تویی وعلی هیچکس وارداین اتاق نمیشه سرتکون دادم که ازجابلندشد گونه م روبوسیدوادامه داد

شیرین_جونِ تو جونِ علی

Part_23#

لبخند ارومی زدم

_مثل پسرخودم ازش نگه داری میکنم

شیرین_مطمئنم حرفی که میزنی بهش عمل میکنی،خب من دیگه میرم کاری نداری باهام؟

_نه فقط بااستاداصحبت کن یادت نره

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_خیالت راحت

_مرسی بابت همه چی

شیرین_من ازت ممنونم

نفس عمیقی کشیدم وچشمام روبازوبسته کردم که برام دست تکون دادوازاتاق خارج شد همینکه ازدرخارج شد زدم زیرگریه خدا بابارولعنت کنه چی میشد مثل همه ی پدرای دیگه بالاسرمون میموند چی میشداینهمه بلاسرمون نمیاورد مگه ماچه گناهی کرده بودیم که اینطوری نابودمون کرد اینده مون تباه کرد من تواین زندگی بیشترازهرکسی له شدم بیشترازهمه اسیب دیدم من پرازعقده بزرگ شدم پرازکمبود انقدربی محبتی دیدم که حدنداره حتی مادرمم بین منونیلوفرفرق میذاره محبتی که خرج نیلوفرمیکنه هرگزبه من نکرد همیشه درحسرت این سوختم که ای کاش مامان منومثل نیلوفر دوست داشت نمیدونم گناه من چی بود ولی من بی گناه تواتیش بی محبتی سوختم

خدایا کاش همه چی روتموم کنی واقعا دیگه تحمل این زندگی نکبت روندارم چرابایدتودنیایی زندگی کنم که هیچکسوندارم چرا انقدرمن بی کسم

لبم روگازگرفتم تا هق هق نکنم و علی بیدارنشه با تنی که ازغم میلرزید به طرف چمدون هام که گوشه اتاق بود رفتم چمدون کوچیک روبازکردم ویه دست تونیک شلوار سورمه ای رنگ رو برداشتم حوله ولوازم شخصیم روبرداشتم وبه طرف حمام رفتم واردحمام شدم یه حمام دوازده متری بزرگ و پهن که سمت راست یه وان بزرگ مشکی سلطنتی قرارداشت و بعدکمی فاصله دوش سلطنتی گرون قیمت نصب شده بود وتوجای مخصوص وان پربود از شامپوهای خارجی وگرون قیمت زیردوش ایستادم واب داغ رو بازکردم اب داغ به تن وبدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخکردازشدت گرما تمام تنم میسوخت اما اززیردوش بیرون نرفتم وهمونطور موهای کم پشت وکوتاهم که تا گردنم بود رو شستم بعدیه رب ازحمام خارج شدم باحوله خوب خودم رو خشک کردم لباسام روتنم کردم وکوله حمام رو روی موهام گذاشتم به طرف تخت علی رفتم بادیدن چشمای بسته ش لبخندرولبم نشست چقدر اروم خوابیده دستش روتودستم گرفتم وبوسیدم من نمیذارم این بچه مثل من پراز عقده وکمبودمحبت بزرگ شه هرکاری میکنم تااین بچه مثل من نشه مثل من انقدر دردنکشه روحش مریض نشه افسرده نشه

اروم دستش رووول کردم به طرف کمدش رفتم درکمدروبازکردم پربوداز لباس های نوزادانش و لوازممموردنیازش شیشه شیر ابی رنگش رو به همراه قوطی شیرخشک برداشتم وازاتاق خارج شدم از پله هاپایین رفتم بادیدن حاج خانوم وحاج همایون که مشغول تماشای فیلم بودن اهسته به طرف حاج خانوم رفتم

_ببخشید حاج خانوم

حاج خانوم سرش به طرفم چرخید وبالبخندلب زد

حاج خانوم_عافیت باشه مادر،جانم صدام کردی

خجول سرتکون دادم_ممنون بله والا میخواستم واسه علی شیردرست کنم اجازه هست برم تواشپزخونه

حاج خانوم چشماش رو به حالت بامزه ای گردکردوگفت

حاج خانوم_ این چه حرفیه مادر برو راحت باش فقط یه چیزی چرا ازاشپزخونه بالااستفاده نمیکنی اینجوری ازپامیوفتی هی بیای پایین بری بالا

با تعجب گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_والانمیدونستم بالا اشپزخونه هست

حاج خانوم_اره مادر بالااشپزخونه جدا داره بذاربیام بهت نشون بدم

سرتکون دادم وهمراه حاج خانوم به طبقه دوم رفتیم بعد ده اتاق یه پذیرایی دویصدمتری قرارداشت بادیزاین سفید طلایی فرش ابریشمی طلایی سفید وسط پذیرایی پهن بود مبل های سلطنتی سفید طلایی تلویزیون ۶۰اینچی که به دیوارنصب شده بود بود همه ی لوازم ازبهترین وگرون قیمت ترین لوازم خونگی بودن

سمت چپ اشپزخونه قرارداشت به همراه حاج خانوم وارد اشپزخونه پنجاه متری شدیم همه ی لوازم اشپزخونه ازبهترین مارک بازاربود وبه رنگ نقره ای

حاج خانوم نگاهم کردوگفت

حاج خانوم_دخترم اینجا هرکاری لازم انجام بده

_چشم

لبخندمهربونی زد وروی صندلی مخمل میزنهارخوری شیش نفره نشست وگفت

حاج خانوم_اشکالی نداره اینجا کنارت بمونم

چشمام گردشد

_نه این چه حرفیه خوشحال میشم کنارم باشید

حاج خانوم_باشه مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکون دادم وبه طرف چای ساز سفید رنگ که روی کابینت MBM قهوه ای بود رفتم چای ساز رو پرازاب کردم و روشنش کردم شیشه شیر رو بازکردم و سه پیمونه شیر داخلش ریختم که اب جوش اومد اب جوش روبهش اضافه کردم و در شیشه شیر روبستم و کنار حاج خانوم که موشکافانه نگاهم میکردنشستم وشروع کردم به تکون دادن شیشه شیر بعد ده دقیقه که کاملا شیرخنک شد شیر رو کمی رودستم ریختم وقتی خیالم ازخنکیش راحت شد روبه حاج خانوم لب زدم

_بااجازتون برم به علی شیربدم فکرکنم الانه بیدارشه

حاج خانوم_منم میام

سرتکون دادم وهمراهش وارداتاق شدیم که هنوزکامل وارداتاق نشده بودیم که علی ازخواب بیدارشدو زدزیرگریه هول شده پاتندکردم وبه طرفش رفتم شیشه شیر رو روی زمین گذاشتم وعلی روبغل کردم وشروع کردم به تکون دادنش وزیرلب میگفتم

Part_24#

*جونم گریه نکن خوشگلم بیدارشدی پسرم گرسنته عزیزدلم چشم بهت شیر میدم بخوری قوی شی

همینطور که قربون صدقه ش میرفتم کنارتخت نشستم و بادست ازادم شیشه شیر رو تودستم گرفتم و درش روبرداشتم واروم تودهن علی گذاشتم که باولع شروع کردبه خوردن هرچند ثانیه شیشه شیر رو روازدهنش درمیاوردم که نکنه توگلوش گیرکنه بعد بیست دقیقه کامل شیرش روخورد شیشه شیر رو کنارپام

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتم وشروع که به ماساژدادن پشتش که بالاخره بادگلوش روزد وزبونش رو رولبش میکشید باخنده لب زدم

ـنوش جونت سیرشدی خیلی گشنه ت بودا

روی سرش روکه خیلی نرم بود بوسیدم ودوباره توبغلم گرفتم که حاج خانوم کنارم نشست ودست علی رو اروم تودستش گرفت وشروع کردبه نوازش کردنش

حاج خانوم_الهی برات بمیرم پسرکم توچه گناهی کردی که مادرت انقدر راحت ازت گذشت

بابغض نگاهم کرد وادامه داد

حاج خانوم_نمیدونی چقدر راحت بچه یه روزه اشو توبغل ارسلان گذاشت وازبیمارستان رفت انگارنه انگاراین بچه ای که روز قبلش به دنیا اورده بچه ی اونم هست یه تیکه ازوجودشه،من فکرمیکردم به خاطر بچه هم شده دست ازلج بازیش برمیداره

تردید داشتم بگم یانه اما دلوبه دریازدم ولب زدم

ـچرا رفت

نگاهم کردپرازغم وغصه

حاج خانوم_ارسلان پسربزرگ منه وقتی گفت ترنم وبرای ازدواج انتخاب کرده حاجی بهش گفت این زن زندگی تونیست اما عشق چشم ارسلان کور وگوشاش روکرکرده بود پسرمن که هرگز روحرف پدرش حرف نزده بود تو روی پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد وگفت الا وبلا بایدترنم مال من شه حاجی وقتی اینهمه عشق ارسلان رودید نتونست مخالفت کنه بااینکه هرلحظه به من میگفت این ازدواج پایان خوبی نداره اما کوتاه اومد چون ارسلان داشت دیوونه میشد رفتیم خواستگاری ترنم دختری که زمین تااسمون باما فرق داشت اول ازهمه خونواده ش چنان مهریه سنگینی گذاشتن که بیشتر شبیه فروختن دخترشون بود حاجی گفت مهریه حق زنه وبدون اینکه چیزی بگه قبول کرد هرسازی که این خونواده زدن ماباهاش رقصیدیم به ارسلان گفت باید برام تو هتل استقلال عروسی بگیری ارسلان بی چون وچرا قبول کرد وبراش یه عروسی گرفت که همه دهنشون بازمونده بود برای اولین بار توخونواده ما زن ومرد تو عروسی مختلط بودن با قیافه های عجق وجق که حاجی رومثل شمع اب کرد بااون لباسی که ترنم پوشیده بودهرلحظه حس میکردم الانه که حاجی سکته کنه دورازجونش

ارسلان هم ناراضی بودولی چون نمیخواست رویاهای عشقش خراب شه چیزی نگفت یااگه میخولست بگه منو امیرعباس جلوش رومیگرفتیم وبهش میگفتیم این دخترانتخاب توبوده پس باید به انتخاب هاش احترام بذاری شب عروسی که تموم شد ارسلان رومجبورکردهمون شب باهم هوایی برن مالزی

حاجی گفت ماه عسل هرجایی که عروس میگه باید برن خب رفتن بعدبرگشتن ازسفر وقتی اومد خونه ما نمیدونی چه رفتاری باماکرد انگارما نوکر خونه شیم یه جوری باهامون رفتارمیکردکه هنوزبه یاداوردنش تنم میلرزه

به صورت حاج خانوم نگاه کردم که چطور ازحرص قرمزشده بود علی روتوبغلم تکون میدادم که دیدم چشماش روبسته بادقت به حرفای حاج خانوم گوش میدادم که ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم_اصلا براش مهم نبودکه کجامیره یانه ساعت پنج صبح از کلانتری برامون زنگ زدن نمیدونی ارسلان چطور نگران ترنم بود ترنمی که به بهونه تولد رفیقش رفته بود و تا ۵صبح نیومده بودخونه تاخودصبح توخیابونادنبال زنش میگشت که بهش زنگ زدن وگفتن بیاکلانتری وقتی رفتیم کلانتری دیدیدم بایه عده ادم ناحسابی باسر ووضع بد ایستاده فهمیدیم رفته پارتی

ارسلان تامرزسکته کردن رفته بوداما حاجی بهش گفت به روی زنت نیار این یه بار ونادیده بگیر هیچ کدوم به روش نیاوردیم چیکار کرده اماگندزدنای این زن تمومی نداشت بارها به ارسلان خیانت کرد ولی بازم ارسلان حاضرنبودازش جداشه دوسش داشت وفکرمیکردمیتونه سرعقل بیارتش اما نشد

بابهت نگاهش کردم واقعا چرا اینکاروکرده خدامیدونه

علی روتو تخت گذاشتم که حاج خانوم گفت

حاج خانوم _بیامادر بریم پایین علی که خوابه یکم استراحت کن بعدبرگرد

_چشم

همراهش ازاتاق خارج شدم

part_25#

کنار حاج خانوم نشسته بودم که از جاش بلندشدو رو به من گفت

حاج خانوم_به نظرت شام چی درست کنم

ازجام اروم بلندشدم نمیدونم چرا ولی دلم میخواست کمکش کنم به طرفش رفتم وارداشپزخونه شدم ولب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه اجازه بدید من کنار مراقبت ازعلی پختن غذا هم بامن باشه

بالبخندنگاهم کرد

حاج خانوم_نه عزیزم همینکه ازعلی نگهداری کنی کافیه

_واقعیتش من عاشق اشپزیم اگه اجازه بدید اشپزی کنم خیلی خوشحال میشم

حاج خانوم_اخه مادراینطوری بهت فشارمیداد

_نه بابا اشپزی رو خیلی دوست دارم

حاج خانوم_به یه شرط

سرم روبه معنی چه شرطی تکون دادم که گفت

حاج خانوم_اگه میخوای اشپزی کنی باید حقوق جداگانه بگیری

لبخندزدم_منم دارم اینجا غذامیخورم خب این چه حرفیه

حاج خانوم_اگه قبول نکنی منم اجازه نمیدم

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم

_باشه قبول

حاج خانوم لبخند پیرزومندانه ای زد

حاج خانوم_هر روز یه خدمه میاد خونه ارو تمیزمیکنه فقط اشپزی روخودم انجام میدادم که ازامشب اشپزی هم باتوئه

بالبخندبه طرف سینک ظرفشویی رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

وروبهش لب زدم

_خب چی درست کنم

حاج خانوم_والا حاج اقا هوس باقالی پلو باماهیچه کرده از طرفی امیرعباس وارسلان شام برنج نمیخورن وامیرعباس گفت شام براش کتلت درست کنم

سرم روبه معنی باشه تکون دادم ودستام روخوب شستم به طرف یخچال رفتم وروبه حاج خانوم که روصندلی نشسته بود لب زدم

_بااجازتون

حاج خانوم_اینجارو مثل خونه خودت بدون مادر راحت باش

بالبخندنگاهش کردم در یخچال ساید سامسونگ اخرین مدلش روبازکردم و یه بسته ماهیچه ویه بسته گوشت چرخ کرده برداشتم ازکشو بعدی باقالی برداشتم و دریخچال روبستم به طرف کابینت هارفتم روبه حاج خانوم لب زدم

_ببخشید حاج خانوم لوازم اشپزی کجاست

حاج خانوم ازجاش بلندشدوشروع کردبه توضیح دادن جای وسایل جای تمام لوازم روگفت وسرجاش نشست اول ازهمه یه قابلمه متوسط گرانیتی سورمه ای رنگ برداشتم داخل سینک گذاشتم ماهیچه هارو داخل قابلمه ریختم و داخل قابلمه ارو پراب کردم قابلمه ارو روی اجاق گذاشتم و شعله اش رو کم کردم یه پیازکوچیک پوست کندم وداخل قابلمه انداختم بعداز یخچال فلفل دلمه ای سبز وزرد برداشتم حلقه حلقه کردم وبه ماهیچه اضافه کردم یه قابلمه متوسط دیگه برداشتم برنج خیس کردم وکنارگذاشتم قابلمه بزرگ تری برداشتم وپرازاب کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

وروی اجاق گذاشتم داخل قابلمه زردچوبه ونمک ریختم و درش روگذاشتم تاجوش بیاد برنج رواضافه کنم

به طرف قابلمه ماهیچه رفتم با ملاقه تمام کفی که روی قابلمه از ماهیچه پس داده بودروگرفتم و نمک و زردچوبه اضافه کردم و رب روبهش اضافه کردم ودرش روبستم که جابیوفته بادیدن بخار اب برنج رو داخل قابلمه ریختم و بعد بیست دقیقه برنج روابکش کردم شوید پاک کرده که داخل یخچال بود وخردشده بود رولابه لای برنج ریختم کف قابلمه ارو سیب زمینی گذاشتم وبعد برنج رو داخل قابلمه گذاشتم و روی اجاق گذاشتم تابپزه

نفس عمیقی کشیدم روبه حاج خانوم که باچشمایی که تحسینم میکردن نگاه کردم ولب زدم

_بااجازتون من برم به علی سربزنم ببینم بچه بیدارشده یانه برگردم کتلت رودرست کنم

حاج خانوم_چند بار من بهش سرزدم مادر خوابیده بچم انقدرتواین یه هفته گریه کرده بی حال وخسته س

بالبخندسرتکون دادم وازاشپزخونه خارج شدم باقدمای تند ازپله هابالارفتم وارداتاق شدم باشنیدن صدای گریه علی بادوو به طرف تختش رفتم علی روتوبغلم گرفتم وتکونش دادم که دیدم نه ساکت نمیشه اروم به پوشکش دست زدم که فهمیدم خیس کرده گذاشتمش تو تخت که شدت گریه ش بیشترشد سعی کردم باحرفام ارومش کنم همونطورکه از کشوی کنارتختش زیراندازوحوله اش رو درمی اوردم وپهن می کردم لب زدم

*جونم پسرخوشگلم گریه نکن الان عوضت میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

زیراندازش روپهن کردم پوشکش رو روی زیراندازگذاشتم وبچه اروبغل کردم وبه طرف سرویس بردم اب رو ولرم کردم مای بیبیش رو دراوردم و شروع کردم به شستنش بعدشستنش که هزاربارازاسترس مردم وزنده شدم باحوله پوشوندمش واز سرویس خارج شدم روی زیراندازگذاشتمش ومشغول خشک کردن پاهاش بودم که حاج خانوم به در نیمه بازکوبید ووارد اتاق شد وبالبخندروبه علی گفت

حاج خانوم_مادرفدات بشه پسرقشنگم

کنارم نشست کمی کرم مرطوب کننده به پاهای علی زدم و بعد مای بیبیش رو بستم که حاج خانوم باذوق گفت

حاج خانوم_رزا جان میدونستی علی وقتی به دنیااومد پیغمبری بود

نگاهش کردم منظورش ازپیغمبری چیه انگارفهمید که متوجه نشدم که ادامه داد

_دیگه نیازنیست ختنه کنه

با خنده لبم روگازگرفتم پاهای نم دارعلی روبوسیدم وگفتم

_چه شانسی داره ها اول کاری ازیه بلای بزرگ دورموند خوش به حالت

حاج خانوم باخنده سرتکون داد که لب زدم

part_26#

_حاج خانوم اگه اجازه بدید علی روهم ببریم پایین توکریرمیذارمش تامن غذاهارو درست کنم پیشمون بمونه

حاج خانوم_فکرخوبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

کریر ابی علی روبرداشتم وعلی روداخلش گذاشتم وبه همراه حاج خانوم ازپله هاپایین رفتیم وارداشپزخونه شدیم کزیرعلی رو روی میز نهارخوری گذاشتم و به طرف ظرف ماهیچه رفتم ازیخچال ابلیمو روبرداشتم وکمی ابلیموبهش اضافه کردم ودرش روگذاشتم مشغول رنده کردن پیاز شدم پیاز روبه گوشت چرخکرده اضافه کردم وبا تخم مرغ زردچوبه نمک فلفل مخلوط کردم داخل ماهیتابه روغن ریختم بعدازاینکه روغن داغ شد شروع کردم به درست کردن کتلت بعدازچیدن کتلت ها داخل ماهیتابه سیب زمینی برداشتم پوست کندم وخلالی خرد کردم بعدازاینکه کتلت هارو سرخ کردم وداخل یه ذر شیشه ای مربعی ریختم سیب زمینی سرخ کردم و بعد گوجه سرخ کردم و دراخر قارچ سرخ کردم زیر قابلمه برنج روخاموش کردم و زیر قابلمه ماهیچه اروخیلی کم کردم ازیخچال کاهو برداشتم و توسینک ریختم وشستم داخل یه ظرف بزرگ گردریختم وهمه ارو سالادی خردکردم بعد هویج رنده کرد وگوجه خیار خردکردم و روی سالاد تزئین کردم وسالاد روداخل یخچال گذاشتمتمام ظرفهاروشستم بدجور خسته شده بودم غذادرست کردن بهونه بود نمیخواستم بیکاربشینم تایاد زندگی نحسم بیوفتم ولی خب انگاری نمیشد به طرف حاج خانوم وعلی رفتم به علی نگاه کردم که زبونش رودورلبش میچرخوند ازاین حالتش فهمیدم گرسنه س شیربراش درست کردم روی صندلی نشستم وعلی روتوبغل گرفتم واروم شروع کردم به شیردادنش حس میکردم بچه خودمه انقدر ذوق داشتم که حدنداشت همه چی برام خیلی لذت داشت بعداینکه شیری روخورد سرش روبوسیدم وبالبخندبه صورت خواب الوش نگاه کردم وگفتم

_اخیش منم سیرشدم تو شیرخوردی سیرشدی من بوست کردم گرسنگیم برطرف شدازبس توخوشمزه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد اروم به نوک بینی خیلی کوچولوولی گردش زدم وادامه دادم

_نگاش کن شیرش وخورده عاروقش وزده مای بیبیتم عوض کردم بازخوابت گرفته فکرمیکردم من زیادمیخوابم ولی انگارتوبیشترمیخوابی که

حاج خانوم بالبخندلب زد

حاج خانوم_تا دوسه ماه اول بچه ها اینطورین بعدکم کم بزرگ میشن وشیطنت هاشون شروع میشه

بالبخند سرتکون دادم

_خیله خب پس بریم پسرموبخوابونم

علی روبغل گرفتم بااینکه کمرم یکم دردمیکرد شروع کردم به راه رفتن داخل اشپزخونه ولالایی خوندن

لالا لالا فرزند زیبا قهرمان من انسان فردا

شب شد دوباره ماه اسمون داره می تابه ازتواسمون بازننه سرما اومده روبال ابرااومده بادامنی پراز برف یه سینه ای پرازحرف کوچولوی من لالایی توهدیه خدایی کوچولوی من لالایی توهدیه خدایی

انقدر خوندم که خوابید اروم روبه حاج خانوم گفتم

_من علی رومیبرم بالابرمیگردم

سرتکون دادکه علی رو بردم تواتاقش گذاشتمش تو تخت وبعداروم ازاتاق خارج شدم و برگشتم به طبقه اول

رمان بازار
romanbazar.ir

وارداشپزخونه شدم چای دم کردم که باشنیدن صدای مردونه ای قلبم شروع کردبه تندزدن اروم بااسترس به طرف صدابرگشتم که بادیدن یه پسر هیکلی که نشون میداد سالها باشگاه رفته زیرچشمی شروع کردم به براندازکردنش تونگاه کلی ودرعرض چندثانیه صورتش رونگاه کردم یه صورت پرمردونه زاویه دار چشمای درشت قهوه ای تیره موژه های کوتاه ابروهای پرمشکی پوست برنزه به رنگ روشن موهای پرپشت مشکی بینی قلمی مردونه ولبای گوشتی خیلی زیبا خیلی زیبابود سعی کردم به خودم مسلط باشم نیلا توبایدثابت کنی چجوردختری هستی پس شروع کن باتمام توانم سعی کردم اروم باشم روبهش که زل زده بودبهم لب زدم

_سلام

بعدچند ثانیه نگاه ازم گرفت وگفت

_سلام

به حاج خانوم نگاه کرد

_مادر ایشون کی هستن

حاج خانوم_ پرستار علیِ، امیرعباس

اهان پس اسمش امیرعباسِ وای فکرکردم ارسلانه سکته کردم نمیدونم چراهنوزندیده انقدرازش میترسم امیرعباس باابروهای بالا رفته گفت

امیرعباس_برای اون کوچولو اسمم انتخاب کردید چقدرسریع

بعدروبه من گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس_ازاشنایی باهاتون خوشبختم

سرم روتکون دادم و باجدیت و لحن ارومی لب زدم

_همچنین

امیرعباس_میبینم صدای گریه علی نمیاد پس بگو بالاخره بعدچندروز پرستار پیداشد

حاج خانوم باذوق گفت

حاج خانوم_وای امیرعباس نمیدونی چه راحت خوابیده یادته این چندروز حتی درست حسابی شیرهم نمیخورد ولی به زنم به تخته الان خوب شیرشومیخوره

امیرعباس بالبخند لب زد

امیرعباس_خداروشکر،اوممم به به یه بوهای خوبی میاد

بعد باذوقی که شبیه بچه هابود ادامه داد

امیرعباس_شام کتلت داریم

حاج خانوم_اره مادر برو دست وروتوبشور لباس عوض کن حاج باباتوصداکن بیاد شام واماده کنیم راستی ارسلان کجاست؟

امیرعباس با غم اشکاری گفت

امیرعباس_رفت اتاق خودش

حاج خانوم باغم لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

Part_27#

حاج خانوم_این بچه داره میمیره ها

امیرعباس بااخم سرتکون داد

امیرعباس_فعلا زخمش تازه س نباید زیادبه پروپاش بپیچیم کم کم با موضوع کنارمیاد

پوزخندی ازحرص وغم زدم

_ادم هیچوقت با درداش کنارنمیاد فقط یادمیگیره چطور تحملش کنه همین وگرنه دردتاابد همونقدر زجراور باقی میمونه

امیرعباس نگاهم کردیه نگاه طولانی وخیره که ازخجالت سرم روبه زیرانداختم مگه من تونستم بادردام کناربیام نه من فقط راه تحمل کردنش ویادگرفتم وگرنه هنوزم ازاینهمه غم اتیش میگیرم وخاکسترمیشم اما دیگه مثل قبل نمیذارم کسی بفهمه کسی بدونه چی میکشم هه من سنی ندارم اما شبیه یه زن چهل ساله بزرگ شدم وپیرشدم شکستم و فروریختم وتواون روزا هیچکس نبودکه مرهم دلم بشه حالا فکرشوبکن ارسلان بیچاره که اینهمه عاشق زنش بوده و زنش بایه بچه گذاشته ورفته

به امیرعباس نگاه کردم که دیدم زل زده بهم ازطرز نگاه کردنش دلم زیر روشد واقعیتش هم ازطرزنگاهش خوشم میومدهم میترسیدم سعی کردم به خودم مسلط باشم برگشتم به طرف کابینت از داخل کابینت بشقاب های مستطیل شکل سرامیکی سفید رنگ روبرداشتم کاسه و پیش دستی ستش رو هم برداشتم قاشق چنگال روداخل بشقاب هاگذاشتم وبه طرف میزرفتم بشقاب

رمان بازار
romanbazar.ir

هاروچیدم و کنار هربشقاب قاشق چنگال وکارد گذاشتم دیس برنج روبرداشتم و باکفگیر برنج رو داخل دیس ریختم بادیدن برنج ذوق کردم چه برنج خوبی شده بود اروم وبااحتیاط ته دیگ هارو دورتادور دیس برنج چیدم و روی میزگذاشتم به جایی که امیرعباس ایستاده بودنگاه کردم بادیدن جای خالیش نفس اسوده ای کشیدم و تو مرغ خوری کریستالی ماهیچه ریختم وسرمیزگذاشتم دراخر ظرف کتلت رو روی میزگذاشتم ازیخچال ظرف سالا وسس رو دراوردم ورومیزچیدم پارچ سرامیکی سفید رنگ حاوی دوغ رو وسط میز گذاشتم به میزنگاه کردم ازاینکه همه چی خوب بود لبخندرولبم نشست که همون لحظه مشهدی رضا بانون سنگک وارد اشپزخونه شدبادیدن من لبخندزدوگفت

مشهدی رضا_خسته نباشی دخترم

لبخند رولبم نشست به طرفش رفتم ونون هارو ازش گرفتم وبامهربونی لب زدم

_مرسی عمو

نون هارو برش زدم وتوی سبد نون گذاشتم وروی میز قراردادم که مشهدی رضارفت بااومدن حاج همایون و حاج خانوم مضطرب بهشون چشم دوختم که حاج خانوم باذوق نگاهم کرد وحاج همایون لبخند رولبش نشون میدادکه خداروشکرخوششون اومده حاج همایون صندلی وسط روانتخاب کردونشست حاج خانوم کنارش نشست که همون لحظه امیرعباس وارد اشپزخونه شدبادیدن میز چشماش برق زد روی صندلی نشست خواستم ازاشپزخونه برم بیرون که حاج اقا نگاهم کردولب زد

حاج همایون_دخترم بیابشین

نگاهش کردم باخجالت لب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه اجازه بدید من برم

حاج همایون جدی نگاهم کرد

حاج همایون_چرا

اب دهنم روبااسترس قورت دادم

_که مزاحمتون نشم

حاج همایون _ ازاین حرفانزن بیابشین تاشروع کنیم

به اجبارسرتکون دادم وصندلی کنار حاج خانوم نشستم که امیرعباس باز شروع کرد به خیره نگاهم کردن از طرز نگاهش قلبم زیرروشد واسترس تمام جونم روگرفت که باشنیدن صدای فوق العاده جذاب مردونه ای مسخ شده بهش نگاه کردم بادیدن یه مرد همسن وسال امیرعباس بااون قدبلند ۱۸۳ هیکل فیتنسی و ورزیده قیافه کپی امیرعباس باتفاوت این که چشماش مشکی بود چشمای درشت ومشکی که ادموجادومیکردوته ریش مشکی رنگش که جذابیتش رو هزاربرابرکرده بود حتی نفس کشیدن یادم رفته امااون حتی به من نگاه نکردکنارامیرعباس نشست یه تیشرت مشکی وشلوارجذب کتون تنش بود موهای پرپشت لخت مشکی رنگش اونقدرخوشگل بودکه ارزوکردم کاش منم موهام شبیه اون بود اصلا موهای من کجا موهای این کجا موهای فر کم پشت من که وسط سرم از کم حجمی خالی بود وروبه تاسی بودم کجاموهای پراین کجا خدایااین انصافه یه مردانقدرموداشته باشه ولی من نه هرجوربود خودمو جمع وجورکنم حاج همایون بابسم الله الرحمن الرحیم بلندی دست به کارشد وبرنج داخل بشقابش ریخت وبعد ماهیچه کنار برنج گذاشت و بعد به مااشاره کردکه شروع کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت میکشیدم ودستم جلونمیرفت تاشروع کنم حاج خانوم هم مثل حاج همایون باقالی پلو باماهیچه برای خودش کشید که امیرعباس گفت

امیرعباس_من تصمیم عوض شد باقالی پلو باماهیچه میخورم

حاج خانوم باخنده ابروبالاانداخت

حاج خانوم_چرا

امیرعباس دستش رو داخل موهاش فروکردوبه طرزجذابی گفت

امیرعباس_چون نمیتونم تحمل کنم یه امشبو فاکتورمیگیرم وبرنج میخورم بیخیال که غذای سنگینیه

بعد باشیطنت به من نگاه کرد که لبم رو به دندون کشیدم اما ارسلان بی حرف زل زده بود به بشقاب وصورتش غرق غم بود دلم براش سوخت بیچاره چقدر ناراحته خدا ترنم و نبخشه چطوراز مردی که اینطورعاشقش بوددست کشیدمن همیشه تورویاهام همون روزهایی که ازبی کسی توهم میزدم ارزومیکردم که یه مرد اونقدرعاشقم بشه که جزمن حتی نتونه به کسی نگاه کنه اما وقتی ۱۵ ،۱۶سالم شد فهمیدم مردا موجودکثیفی بیش نیستن وهمشون به خاطرهدف های شوم وپلیدشونه که مارو میخوان هه من ازهمه ی مردای جهان متنفرم

Part_28#

اگه بخوام خودم روتوی یک سطر توصیف کنم بایدبگم من رزام رزایی که باوجودتمام غمهاش میخنده رزایی که بی پروواییش تو خونواده وفامیل ودوست واشنا زبونه میکشه دختری که زبون درازش همه ارو آسی کرده ونمیدونن پشت اینهمه سرتق بودن وخشم و زبون درازی یه دخترغمگین افسرد باحال

رمان بازار
romanbazar.ir

داغون وجود داره دختری که تواین دنیاهیچ ارزویی جزمردن نداره من تواوج جوونی پیرشدم خیلی بده اما اینم تقدیرمنه

باصدای حاج خانوم از فکرکردن دست کشیدم

حاج خانوم_رزا جان شروع کن مادر

سرم روتکون دادم وباخجالت یه کتلت وکمی قارچ توبشقابم گذاشتم وبدون نون مشغول خوردن شدم نمیدونم چرا ولی اصلا اشتها نداشتم ولی خداروشکر طعمش خوب شده بود وابروم حفظ شدجلوشون

به امیرعباس که بعدخوردن یه بشقاب باقالی پلو و ماهیچه بشقابش رواز کتلت ومخلفاتش پرکرده بودنگاه کردم وسریع نگاه ازش دزدیدم که سنگینی نگاهی باعث شد سرم روبالابیارم بادیدن چشمای میخ شده ارسلان روصورتم باتعجب نگاهش کردم که باحرص ونفرت نگاهم کرد وا چرامنو اینطوری نگاه میکنه نکنه فکرکرده من ترنمم نمیدونم باچه جسارتی پرو پرو توچشماش زل زدم بااینکه قلبم از ترس تند میزد اما نگاه ازش نگرفتم بایدبهش بفهمونم که حدشو بدونه من دیگه به هیچکس اجازه نمیدم منو ازاربده

خیلی وقت بودکه به علی سرنزده بودم غذام روکه بیشترش رو نخورده بودم کنارزدم وازجام بلندشدم وروبه حاج خانوم وحاج همایون لب زدم

_بااجازتون برم به علی سربزنم

خواستم ازاشپزخونه خارج بشم که صداش منو میخ کرد

ارسلان_واسه چی این دختر اینجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج همایون باجدیت گفت

حاج همایون_واسه نگه داشتن پسرت

ارسلان_ازکجامعلوم این دختره قابل اعتمادباشه

به طرفش برگشتم ازحرص دستام مشت شده بود بیتربیت بی شخصیت چطورمیتونه باوجود اینکه میبینه من اینجام اینطور دربارم حرف بزنه مگه من چمه زن بدکاره م که بااین لحن خطاب میکنه منو به چه جراتی بامن اینطوری حرف میزنه

باخشم کنترل شده ای نگاهش کردم ولب زدم

_احترام خودتونو نگه دارید

ارسلان بایه حرکت از صندلی بلندشد و به طرفم اومد که ازترس قالب تهی کردم اما باجسارتی که پوشالی بوداما سعی میکردم واقعی نشونش بدم نگاهش کردم که روبه روم ایستادوبالحن خیلی بدی گفت

ارسلان_اگه نخوام احترام نگه دارم چه غلطی میکنی؟

باخشم توچشماش نگاه کردم وشجاع وجسور لب زدم

_همونطوری باهات حرف میزنم که لایقشی

باصورت برافروخته نگاهم کرد

ارسلان_توبیجامیکنی اصلا توکی هستی که اومدی اینجاو برای من منم منم میکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل خودش بالحن بد گفتم

ـوقتی پدرت منو انتخاب کرده یعنی ادم موجهی هستم

پوزخند خشمگینی زدم وادامه دادم

ـوبرام نظری جز نظر حاج زرگر و حاج خانوم اهمیتی نداره

ازشدت حرص نفس نفس میزد

خواستم ازاشپزخونه خارج شم که گفت

ارسلان_هیچ خوش ندارم زنی مثل تو بچه م رو توبغلش بگیره

ازشدت خشم سینم به خس خس افتاده بود نتونستم خودموکنترل کنم وبه طرفش رفتم وتوفاصله خیلی کمی کنارش ایستادم وباخشم توچشماش زل زدم وگفتم

ـادای پدرای خوب ودرنیار حاجی من یکی خوب شجره نامه ترومیدونم اسم خودتوگذاشتی پدر هه تو ازپدربودن فقط

ادامه حرفم روخوردم ونگاهی به حاج همایون انداختم که زل زده بودبهم هرلحظه باخودم میگفتم الانه بگه بروگمشوازخونه م بیرون اما حاج همایون بی هیچ اخم وخشمی به منوارسلان نگاه میکردانگار ازحرفی که به ارسلان میزدم راضی بودبنابراین ادامه دادم برام مهم نبودکه شاید اینکاروازدست بدم این پسره بیتربیت روبایدسرجاش بشونم که دیگه باهیچ دختری اینطور حرف نزنه بی شخصیت

بالحن بدی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـتویی که حتی به بچه ت نگاه هم نمیکنی ادای پدربودن رودرنیار که بهت نمیادمیدونی کی پدرواقعیه

باانگشت به حاج همایون زرگر اشاره کردم

ـبه پدرت نگاه کن خجالت نمیکشی وقتی میبینی اینطوری جور اشتباه تورومیکشه و داره ازغم تو کمرش میشکنه به جای اینکه توبه فکر بزرگ کردن بچه ت باشی پدرته که دربه در دنبال پرستارمیگرده که

اینجاروباجیغ وبغض ادامه دادم

ـکه کاری که تونکردی روبکنه

حیف اسم پدرکه روی توگذاشتن دراصل پدراون بچه تونیستی پدرتوئه

ودرضمن توحق نداری بامن اینطوری صحبت کنی من نوکربنده زاد تونیستم که بخوای هرچی ازدهنت دربیادبهم بگی من

کوبیدم وبه سینه م وصورت سرخ شده اش که به کبودی میرفت نگاه کردم و بی توجه به رگ گردن بادکرده ازخشمش لب زدم

ـومن به هیچ احدوالناسی اجازه نمیدم بخواد درشت بارم کنه چون خطایی نکردم که مستحقش باشم

روبه حاج همایون زرگر که باارامش نگاهم میکردوامیرعباسی که زوم کرده بودروم نگاه کردم ولب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_حاج اقا اگه شما بگید برم همین الان اژانس میگیرم میرم اما اگه شمابگیدمیمونم واینوجلوی شمامیگم هرکسی بخواد بهم بی احترامی کنه مثل خودش باهاش رفتارمیکنم

Part_29#

باخشم به ارسلان که بانفرت نگاهم میکردنگاه کردم وادامه دادم

_من خیلی خوب گرگ بودن وبلدم خوب بلدم ادمی که بهم زخم میزنه روبدرم

حاج همایون ازجاش بلندشدوروبه من گفت

حاج همایون_ برو به علی سربزن همه چی همونه که امروزگفتم وهیچ فرقی نمیکنه وهیچکس هم حق نداره بهت بی احترامی کنه که اگه اینکاروکنه خودت جوابش روبده من دوست ندارم به خاطر رودروایسی بامن از حقت بگذری وسکوت کنی

باورم نمیشدحاج همایون به جای اینکه بهم فحش بده ومنوازخونه پرت کنه بیرون این حرفاروبگه اما بهم میگه اگه پسرم بهت بی ادبی کردبکوب تودهنش

حاج همایون ادامه داد

حاج همایون_بابت شام هم ممنون علی تنهاست بروپیشش

سرتکون دادم وبی حرف از اشپزخونه خارج شدم بابغض ازپله هابالارفتم دستام میلرزید وصدای حیوونش تو گوشم پیچید

ارسلان_هیچ خوش ندارم زنی مثل تو بچه م رو توبغلش بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک ازچشمم فروچکید و وارداتاق شدم که دیدم علی خوابه کنارتختش نشستم و زارزدم بابا خدالعنتت کنه خدا ازت نگذره توباعث تمام این حرفایی تمام طعنه ها وزخمایی که ازدیگران خوردم توباعثشی تویی که برام پدری نکردی برای منی که خودت باعث شدی به وجود بیام کم ازبقیه حرف خوردم کمبه خاطراینکه تومنو ازخونه بیرون کردی ومن به مامان وخونواده ش پناه برده بودم زخم خوردم چه حرفاکه بهم نمیگفتن دختردایی هام باوقاحت تمام عمه شون رو کتک زدن منو کتک زدن و مادر عوضیشون هم کارشون روتاییدکرداز مادرجون متنفرم چون اون به جای اینکه ازدخترش دفاع کنه طرف عروسش بود

یاد حرفای دخترخاله م افتادم که بهم گفت مامانت اگه تورونمیاورد اینجا این اتفاقا نمی افتاد چقدر ازاینکه اضافی بودم داغون شده بودم چقدر غصه میخوردم من حتی خودکشی کردم

بابه یاداوری اون روز نحس زدم زیرگریه دستم روزیردندون گرفتم تاصدام درنیاد من اونقدرفشار روم بودکه خودکشی کردم اونم بامایع شیمیایی مایع لباسشویی قوی که خیلی خطرناکه تایه هفته ازدرد زوزه میکشیدم وهرکاری میکردم خوب نمیشدم اما نمردم ادمای اطرافم باعث شدن من خودکشی کنم گناه کبیره کنم

اونقدر توفشار بودم که بهترین راه ازنظرم خودکشی بودوبس

اما جواب نداد نه یکباربلکه چندین بار یه بار رگ زدم وبردنم بیمارستان ومامان چقدرشماتتم کرد چقدرنفرینم کرد که ازدست من وبابای نامردم ابروبراش نمونده اون فحش میدادو نمیفهمیدحال من بدترمیشه نمیفهمید قلبم بیشتر میسوزه وارزومیکنم که کاش شاهرگم روزده بود وزنده نبودم من حتی ازخداهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نترسیده بودم اونقدر این ادما اذیتم کردن که ازعذابی که خدا برای فردی که خودکشی میکنه درنظرگرفته هم چشم پوشوندم که فقط بمیرم وازدست این قوم بنی اسرائیل راحت شم امانشد زودفهمیدن ونجاتم دادن

چندبار باقرص خودکشی کردم اما هردفعه یه چیزی شدکه نشد بمیرم وخلاص شم وحالا امشب این مردک به من میگه دلم نمیخواد بچه م تودست من بزرگ شه چرا مگه من چه خطایی کردم

از حرص درحال انفجاربودم که صدای در اومد تند تند اشکام روپاک کردم وباصدای لرزونی لب زدم

_بفرمایید

دراتاق بازشد و امیرعباس وارداتاق شدکه معذب ازجام بلندشدم که اشاره کردبشینم به طرفم اومد ومقابلم روی کاناپه نشست وزل زدتوصورتم وبالحن ملایم ودلجویانه ایگفت

امیرعباس_من از طرف ارسلان معذرت میخوام ارسلان توشرایط خوبی نیست اون همه ی زندگیش وازدست داده

میدونم که امشب خیلی بدباهات صحبت کرد اما ازت میخوام که ازش کینه به دل نگیری

نگاهش کردم ازکجافهمیدازارسلان کینه گرفتم ازکجا فهمیدکه من چه ادم کینه ای هستم

امیرعباس_ارسلان به معنای واقعی نابودشده اگه حرفی میزنه توجهی نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

باحرص وبغض لب زدم

_که هرچی خواست بارم کنه

ببینید جناب زرگر

نگاهم کرد بانفوذو حالت خاصی که دلم زیرروکرد

امیرعباس_امیرعباس خوشم نمیاد زرگرصدام کنی

سرم روتکون دادم وباخجالت لب زدم

_اقا امیرعباس مگه برادرتون چی درباره من میدونه که اونجوری باهام حرف زدیه جوری بهم گفت دلم نمیخوادپرستار بچه م این باشه که انگارتمام گناه های عالم رومن انجام دادم واون به چشم دیده

پرسشی گفتم

_دیده؟

امیرعباس بالحن ملایمی گفت

امیرعباس_رزا خانوم حق باشماست لحن صحبت کردن ارسلان درست نبودشمابببخشید

باکینه توچشماش نگاه کردم و لب زدم

_هرگز نمیبخشمش بایدیه فرقی بین سادات ادمای عادی باشه یانه اما برادرشما بدترازهرکسی به من انگ زد

امیرعباس باچشمای گردشده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس_ ارسلان طاقت یه درددیگه اروندارہ اگه شماهم اه بکشید وخدابراش یه مجازات سخت درنظربگیره که حتما میگیره دیگه قطعا میمیره

میخواستم بگم به درک اما نمیدونم چرا نتونستم لحن التماسی امیرعباس رو نادیده بگیرم همینکه انقدر امیرعباس شعورداشت که بیاد به جای برادربی شعورش ازم معذرت خواهی کنه نشون میدادکه واقعامثل حاج خانوم وحاج اقا خیلی رو عقایدش محکمه همین باعث شد باغم بگم

Part_30#

_ایندفعه که گذشت اما دفعه دیگه ازته دل اه میکشم تاخودخدا جوابشوبده

امیرعباس بالبخندنگاهم کردازجاش بلندشدوبه طرف تخت علی اومد علی روبااحتیاط بغل گرفت که علی کمی تکون خورد امیرعباس بامحبت خالصانه لب زد

امیرعباس_پسرکوچولوی عمو من عاشقتم شک نکن غصه هیچی رونخور ازاین به بعد خاله رزا کنارته منم کنارتم باباجون ومامان جون وباباارسلان کنارتن فقط واسه یه مدت بابا ارسلان حالش خوب نیست که مطمئن باش زیادطول نمیکشه وبهت برمیگرده

بچه اروگذاشت توبغلم وگفت

امیرعباس_بااجازه شب بخیر

بالبخنداروم جواب دادم

_شبتون پرازارامش

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهم کردوبالبخند سرتکون دادورفت

همینکه تشک دونفره که ملحفه صورتی رنگ باگلهای برجسته داشت روپهن کردم وبرق اتاق روخاموش کردم ودرازکشیدم صدای گریه علی منوازجاپروند حیون برق رو‌روشن کردم شیشه شیرش روبرداشتم واز اتاق خارج شدم بعدازاینکه بااسترس شیردرست کردم برگشتم تواتاق علی روبغل کردم وروتشک نشستم وشیردادم بهش شیرش روکه خورد مای بی بی ش روعوض کردم وشروع کردم به تکون دادنش اما انگارقصدخوابیدن روندا‌شت که نداشت یه بندگریه میکردتاخودصبح هردوساعت یکباربهش شیرمیدادم و سرپاتکونش دادم تااینکه همزمان با شنیدن اذان صبح علی خوابید

بیحال اروم نشستم ازترس اینکه ازخواب بیدارنشه نمیذاشتمش سرجاش صبح ساعت هفت اروم کنارم روتشک گذاشتمش خواستم بخوابم که بادیدن علی که لباس رومیمکه بیحال ازجام بلندشدم ازاتاق خارج شدم باچشمایی که ازفرط خواب بازنمیشد وارداشپزخونه شدم شیردرست کردم وبرگشتم تواتاق شیر رو تودستم گرفتم وعلی رو توبغلم گرفتم واروم شیشه شیر روتودهنش گذاشتم توهمون خواب انگارخیلی گرسنه ش بودکه تندتندشیرش روخورد وبی اینکه بیدارشه که شروع کردم به ماساژ دادن پشتش بعداینکه عاروقش روزد روتشک خوابوندمش وخودم هم کنارش بیهوش شدم

Part_31#

با حس بوی وحشتناکی چشم بازکردم بادیدن علی که بو از اون بود از شدت بیخوابی وخستگی زدم توسرم خدایا دارم روانی میشم خوابم میاد این بچه چراانقدر کثیف میکنه چراانقدرنگهداری یه بچه به این کوچیکی سخته خواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوابم نتونستم دلم طاقت نیاورد نمیتونستم ببینم همونطوری کثیف باشه و بی تابی کنه علی قرمزشده بود به زورازجام بلندشدم هرچی لازم بود رو برداشتم و علی روبغل کردم وبردم سرویس بعدازاینکه شستمش مای بیبیش روپوشوندم کمی تکونش دادم که خوابش برد اما من دیگه خواب ازسرم پریده بود به ساعت نگاه کردم ساعت ده ونیم بود خسته ازجام بلندشدم فقط یه روزه که اینجام ولی اندازه یک سال خسته م تاصبح نذاشت بخوابم واقعا بچه داری هم عذابی داره ها

وقتی ازخواب بودنش مطمئن شدم از اتاق خارج شدم براش شیردرست کردم وبرگشتم تواتاق وبعدازدادن شیر به طبقه پایین رفتم که حاج خانوم رو دیدم که مشغول صحبت باتلفن بود اروم سلام کردم که بالبخندجوابم روداد وارد اشپزخونه شدم مونده بودم چی درست کنم که تصمیم گرفتم فسنجون باربذارم

بااون بیخوابی فسنجون بارگذاشتم سالاد درست کردم برنجو دم کردم داشتم ظرفارومیشستم که سرم گیج رفت بی حال به طرف میزغذاخوری رفتم وروی صندلی نشستم که باصدای حاج خانوم شونه هام ازترس پریدبالا وباهول ولا لب زدم

_علی بیدارشده

حاج خانوم به طرفم اومد

حاج خانوم_خوبی رزا جان علی خوابه مادر انقدر راحت خوابیده که انگار بهش دارودادن حالت خوبه

اروم سرتکون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنون خوبم

حاج خانوم_رنگت پریده

_یکم سرم دردمیکنه

کنارم نشست دستم روتودستش گرفت

حاج خانوم_من شرمنده م بابت حرفی که ارسلان دیشب زد

بهش نگاه کردم اونقدرحرف ارسلان بدبوده که مادرش هم ناراحت شده لبخند کمرنگی زدم

_اشکالی نداره چون منم ساکت نموندم و حرف زدم معذرت میخوام

حاج خانوم_کارخوبی کردی ارسلان نباید بهت بی احترامی کنه حقش بود

باخنده لب زدم

_جدی

دستم روفشرد

حاج خانوم_اره مادر،به به چه بوی خوبی میاد چی بارگذاشتی

_فسنجون

چشماش برق زد_وای ماهمه عاشق فسنجونیم مخصوصا حاجی

اسوده نفسم روبیرون دادم_خداروشکر

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی حس کردم بهترم ازجام بلندشدم به طرف قابلمه ای که سیب زمینی گذاشته بودم تابپزه رفتم چنگال رو داخل سیب زمینی فروکردم وقتی دیدم خیلی راحت چنگال داخل سیب زمینی فرورفت زیر قابلمه ارو خاموش کردم کاسه بزرگ شیشه ای برداشتم و بااحتیاط سیب زمینی هارو ازداخل قابلمه دراوردم سینی گرد پلاستیکی طرح سنت رو برداشتم وکنارحاج خانوم نشستم ولبخندبهش زدم چنگال روتو سیب زمینی فروکردم وشروع کردم به پوست کندن اونقدر داغ بود که دستام میسوخت اما همونطوری همه ی سیب زمینی هارو پوست کنم وروبه حاج خانوم لب زدم

_بااجازتون میرم بالا به علی سربزنم بیام

حاج خانوم_برو دخترم

بالبخند دستام روشستم واز اشپزخونه خارج شدم وبه طبقه بالارفتم وارداتاق شدم هنوز خوابه خیلی وقته شیرنخورده شیشه شیر وقوطی شیرخشک روبرداشتم واهسته ازاتاق خارج شدم وارداشپزخونه شدم و شیر درست کردم وبرگشتم تواتاق بااحتیاط علی رو توبغل گرفتم که کمی تکون خورد مثل پنبه نرم وکوچولو بود بوسه ای روگونه ش زدم وبامحبتی که ازقلبم نشات میگرفت لب زدم

_پسرخوشگلم چه راحت خوابیده مامانی گرسنه نیستی

شیشه ارو به لبش اروم فشردم که دهنش روبازکرد وهمونطورکه خواب بود مشغول خوردن شیرش شد بعداینکه شیرش روخورد پشتش روماساژ دادم تاعاروق زد روی زیراندازخوابوندمش پوشکش روبازکردم که دیدم خیسه بادستمال مرطوب خوب تمیزش کردم پوشکش روعوض کردم گذاشتمش

رمان بازار
romanbazar.ir

روتخت پوشک روداخل سطل داخل سرویس انداختم ودستام روبامایع دستشویی شستم وازاتاق خارج شدم به طبقه پایین رفتم وارداشپزخونه شدم که دیدم حاج همایون وحاج خانوم کنارهم نشستن ومشغول حرف زد هستن بادیدن من سکوت کردن حتما یه چیزی بوده من نبایدبدونم خودم روبیخیال نشون دادم وروبه حاج همایون لب زدم

_چای میخورید براتون بریزم

لبخند مهربونی زد

حاج همایون_تازه دمه

بالبخندسرتکون دادم

_بله تازه دمه

حاج همایون_ممنون میشم

سرتکون دادم وروبه حاج خانوم نگاه کردم که لب زد

حاج خانوم_منم میخورم بیزحمت

سرتکون دادم دوتا فنجون چای خوش رنگ ریختم قندون مسی که ازتوت وگردو خشک شده ومویز پرشده بود رو داخل سینی گذاشتم وبه طرفشون بردم سینی رو روی میزگذاشتم و ازشون فاصله گرفتم مشغول رنده کردن سیب زمینی هاشدم وبعد کوکو درست کردم مشغول برگردوندن کوکوهابودم که حاج همایون گفت

حاج همایون_علی چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم وبالبخندلب زدم

_شیرشودادم و جاش روعوض کردم راحت خوابیده

حاج همایون لبخندپررنگی زد

حاج همایون_خداروشکر که این بچه اروم گرفته

Part_32#

سرتکون دادم که بااخم به چشمام نگاه کرد

حاج همایون_چشمات چراقرمزه اتفاقی افتاده

باخجالت لب زدم

_دیشب نتونستم بخوابم

حاج خانوم بانگرانی ومهربونی ذاتیش لب زد

حاج خانوم_چرا

لبخندزدم_یکم علی بی قراری میکرد

حاج همایون _دیشب تادم دمای صبح صدای گریه اشو شنیدم تاخودصبح بیداربودی؟

سرتکون دادم_اشکالی نداره درست میشه یکم که بگذره

حاج همایون_نمیدونم چطوری مادرش سرش رو راحت روزمین میذاره ومیخوابه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم پرازبغض پراز درد انگارتمام زخمهای من سربازکردبااین حرف حاج همایون این بچه مثل منه مثل من که تودنیا تنهام هرچقدرم که پدربزرگش حواسش بهش باشه بازم پدرمادر جایگاهشون فرق داره این بچه نه پدرش میخوادش نه مادرش

خدایا چطورتونست ازبچه ش بگذره

همونطورکه بابا ازمن گذشت اون مادرهم ازبچه ای که فقط چندروزه ش بودگذشت

چونه م لرزید برای اینکه نفهمن بغض کردم سریع برگشتم به طرف گاز دستم میلرزید چطوری بچه ی به این کوچیکی روگذاشت ورفت چطوری بچه ای که مادرش پناهش بود رو ول کرد رفت مگه قلب توسینه ش نداشت اشک رو گونه چکید ویه لحظه نفهمیدم چیکارمیکنم دستم به کنار ماهیتابه داغ خورد وتااعماق وجودسوختم اما لبم روگازگرفت تاجیغ نزنم زیرگاز روخاموش کردم همه ی کوکوها سرخ شده بود در قابلمه ای که داخلش فسنجون بود روبرداشتم که بخارش به دستم که سوخته بود خورد واتیش گرفتم انگار روزخمم نمک ریختن یه جوری دستم می سوخت که تنم میلرزید درقابلمه رو گذاشتم زیر برنج و خورشت روهم خاموش کردم همه چی اماده بود مشغول شستن ظرف شدم اما تمام دلم پرشدازبغض وحرص

دلم میسوخت برای بچه ای که فقط چندروزه به دنیااومده امابه جای اینکه تواغوش امن مادرش باشه به جای اینکه همه ازاومدنش ذوق کنن وخوشحال باشن تودست منه منی که خودم پرازدردوزخمم پراز غم های ریزودرشت دلم بیشتر ازخودم برای این بچه میسوزه

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه اتیش گرفته بود اب سرد به دستم که سوخته بودمیریخت ودستم به ذوق ذوق افتاده بود به دستم نگاه کردم که یه دایره متوسط قرمز شده و یکم بادکرده

باتموم شدن ظرفا شیر اب روبستم

وروبه حاج خانوم و حاج همایون لب زدم

_بااجازتون میرم پیش علی،هروقت اقا امیرعباس وارسلان خان اومدن صدام کنید تامیزروبچینم حاج خانوم باغم سرتکون که ازاشپزخونه خارج شدم با قدمهای بلند خودم رو رسوندم وارداتاق شدم وکنار تخت علی نشستم علی روتوبغل گرفتم وبه خودم فشردمش کوچولوی بی چاره من دلم واسه مظلومیتت میسوزه توکه گناهی نداری چرااین دنیاانقدر بیرحمانه بهت زخم میزنه

لبم رو به شقیقه اش چسبوندم و بوسیدم بوش کردم بوی بهشت میداد

اشکم چکید روصورتش اگه میدونستی قراره تودنیا اینطوری ازت استقبال شه هرگز قبول نمیکردی بیای تااینطور عذابت بدن

اشکام مثل سیل جاری شدن صورتش روخیس کردن اروم چشماش روبازکردوشروع کردبه گریه کردن که باهمون حال داغون تکونش میدادم ومیگفتم_جونم پسرم توسرنوشتت مثل منه توهم مثل من از بدو تولد تنهایی دست روصورت کوپولوش کشیدم وادامه دادم

_اما من تنهات نمیذارم نمیذارم دردایی که من کشیدم توهم بکشی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش روبه سینه م چسبوندم و تکونش دادم اونقدر تکونش دادم که اروم گرفت وخوابید

لبام لرزید وچشمام دوباره تر شد خدایا چطوردلش طاقت اورد ببین ببین چقدر زود اروم شد چطورتونست این موجود کوچولوکه ازوجودشه اروبذاره بره اصلا هرچی که بوده قضاوت نمیکنم که مقصراونه یا ارسلان ولی هیچ مادری حق نداره بابچه ش اینکارو بکنه تقصیراین طفل معصوم چیه

هق زدم خدایا چرا ادمات انقدربیرحمن چطوری به جیگر گوشه خودشون هم رحم نمیکنن وولش میکنن میرن این بچه اغوش مادرش ومیخواد مادری که ازش درمقابل هرچیزی مراقبت کنه نه اینکه اینقدر راحت ازش بگذره خدایا کاش خودمو حق انتخاب داشتیم که توچه خونواده ای به دنیا بیایم

نمیتونستم علی روازخودم جداکنم یه حس عجیبی بهش داشتم نمیخواستم یه لحظه ازخودم دورش کنم حتی یه لحظه این بچه جزمن هیچکس ونداره

بااین حرف یه حسی به قلبم سرازیرمیشد حس ترس غم و شوق

من ازاین بچه طوری مراقبت میکنم بزرگش میکنم که مادرش حسرت به دل بمونه چراخودش شاهد تک تک این روزانبود

همینطوربچه بغل تواتاق راه میرفتم که دراتاق بازشد بادیدن شیرین لبخندزدم که نگران به طرفم اومد

شیرین_ چیشده چراگریه میکنی

باصدای گرفته لب زدم _چیزی نیست چخبرا چیکارکردی بااستاداحرف زدی

رمان بازار
romanbazar.ir

بانگرانی سرتکون داد

شیرین_رزا چیشده ارسلان بهت بی احترامی کرده

بااخم لب زدم

_نه

شیرین_امیرعباس بهم زنگ زده بود

بابهت وکنجکاوی نگاهش کردم ولب زدم

_چرا

شیرین اشاره کرد رومبل چرم سفید رنگ داخل اتاق بشینم که سرم روبه معنی نه بالا انداختم

Part_33#

_نه من راحتم توبشین

شیرین چشماش روگردکرد

شیرین_بچه بغلته خسته میشی کمرت دردمیگره

علی روبیشتربه سینه چسبوندم

_من خوبم توبشین جواب منوبده

روی مبل نشست وگفت

شیرین_زنگ زده بود بفهمه تو ازکجا پیدات شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بااخم ولحن جدی وخشمگین لب زدم

_حتما مثل خان داداشش ازاینکه علی تو بغل من بزرگ شه ناراضیه

شیرین_نه اتفاقا خیلیم راضیه میگه دیشب خوب دهن ارسلان رو گل گرفتی

منم بهش گفتم که توچجوردختری هستی و چه اخلاقیاتی داری

باچشمای گردشده لب زدم

_چی دربارم بهش گفتی

شیرین_نگران نباش چیز خاصی نگفتم گفتم رزا ادمی نیست که هرکی ازراه رسید یه چی بگه وبره واونم حرف نزنه گفتم که تو خودت تنهایی ازپس صدتامرد برمیای

سرم روبااخم تکون دادم که ادامه داد

شیرین_دیشب علی خوابید

به علی باغم نگاه کردم

_نه

شیرین_این چندوقته تاصبح این خونواده خواب نداشتن ماهم هرشب اینجابودیم بیچاره حاج عمو چه حرصی میخورد خداازترنم نگذره ببین چه بلایی به سراین خونواده اورد کمرعموهمایون روشکست داغ رودل ارسلان گذاشت

باترش رویی روبه شیرین لب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_از ترنم متنفرم هرچی که بود هرچی حق نداشت این بچه اروااینطوربذاره بده

بابغض وصدایی که حرص وغم میلرزیدگفتم

_حتی حیوون هام هم روبچه هاشون تعصب دارن

اون چطوردلش اومد بچه به این کوچیکی روبذاره بره

اما شیرین ازاینکه ازارسلان جداشده بهش حق میدم ارسلان ادم نیست یه حیوونه حیوون که چه عرض کنم

شیرین _رزا ترنم این بلارو سر ارسلان اورده

باخشم غریدم_نخیر این ادم انقدربیشعوره که اون ترنم اشغال وفراری داده اونم که دنبال موقعیت د بروکه رفتیم

شیرین_ارسلان خیلی تواین سالها عذاب کشیده من شاهد تمام اون روزابودم که چطورغرورش رو زیرپاش میذاشت و به ترنم التماس میکرداما ترنم با سنگدلی تمام رفت

اه عمیقی کشیدم

_درهرصورت ارسلان خیلی بیتربیته

شیرین بالحن دلجویانه نگاهم کرد

شیرین_حق داری حرف بدی بهت زده توببخش

پوزخندزدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخشیدمش نه اینکه اون لایقش باشه ها نه چون هرچقدراون بیشعوره برادرش با تربیته وقتی ازم خواهش کردفهمیدم چقدرادم عاقل وباوجدانیه بخشیدمش بایداز امیرعباس ممنون باشه چون منو اونوبه واسطه امیرعباس بخشیدم

لبخندپررنگی بهم زد

شیرین_امیرعباس خیلی خیلی مهربونه

سرتکون دادم

_از طرز برخوردش کاملا مشخصه

شیرین_بااستادها حرف زدم

بانگرانی به دهنش چشم دوختم

_خب؟

لبخند زد

شیرین_مگه میشه توچیزی بخوای استادانه بگن انقدر که خودتو تودلشون جاکردی تا قضیه اروبهشون گفتم همه بی چون وچرا قبول کردن وقرارشدفقط سرجلسه امتحان ترم بری

نفس اسوده ای کشیدم_خداروشکر

شیرین_چشمات قرمزه واسه بیخوابی دیشبه

بی اهمیت سرتکون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهم نیست

شیرین_خب دیگه من برم

_نهاربمون

باچشمایی که برق میزدگفت

شیرین_نهاردرست کردی

سرم رواروم تکون دادم

_اره

شیرین_واقعا

_اره چیه فکرکردی فلجم که نمیتونم غذادرست کنم

شیرین_نه فکرنمیکردم اینکاروبکنی

_اینطوری معذبم حداقل غذاکه درست میکنم یکم راحت ترم

شیرین_حالاچی پختی سراشپز

صورتموجمع کردم ازفسنجون متنفربودم

_ فسنجون

شیرین_جان من؟

_اره

شیرین باذوق کودکانه ای گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_میدونی چندوقته فسنجون نخوردم

باتعجب لب زدم

_چرا

بااخم لب زد

شیرین_چون سوگولی مامان دوست نداره

باخنده سرتکون دادم

_منظورت ازسوگولی شهابه

بااخم سرتکون داد

شیرین_بعله اقا هرچی هوس کنه مادربراش میپزه حالامن چندوقته التماس میکنم بابا هوس فسنجون کردم میگه توکه میدونی شهاب بدش میاد منم نمیپزم برو ازرستوران بخر

بااخم سرتکون دادم این تبیعض خیلی دردناکه

_اشکال نداره امروزهرچقدردوست داری بخور

شیرین_من عاشق فسنجونم علی روبذارتوتخت بیا بریم پایین

به علی که توخواب عمیقی بود گهگاهی توخواب میخندیدنگاه کردم و دوباره بوسیدمش وبوکشیدمش

_اوممم بوی عشق میده شیرین بوی بهشت

رمان بازار
romanbazar.ir

به شیرین که بالبخندوبغض نگاهم کردنگاه کردم

باچونه ای که میلرزید لب زد

شیرین_کاش یک صدم از محبتی که تو به علی داری اون مادربی صفتش داشت

بااخم لب زدم

_حرف اون خوک روجلومن نزن اون انسان نیست مادری که ازبچه به این کوچیکی بگذره از خوک هم کمتره

شیرین_رزا دارم میسوزم چطور میشه تویی که هیچ نسبتی بهش نداری اینطوربهش عشق بورزی بعد اون که مادرشه این بچه یه تیکه ازوجودشه چطورازش گذشت

سردنگاهش کردم

_همه چی نسبت نیست خون توی رگ ادمهانیست

بعضی وقتها ادمایی که خیلی نسبت نزدیکی بهت دارن از صدتاغریبه هم برات غریبه ترن

سرش رو باغم تکون داد

شیرین_حق باتوئه

اهسته علی رو روی تخت گذاشتم و پتوش رو روش کشیدم وبه همراه شیرین به طبقه پایین رفتیم وارداشپزخونه شدیم مشغول چیدن میزشدم ساعت دو بود

رمان بازار
romanbazar.ir

Part_34#

شیرین بالحن بامزه ای گفت

شیرین_به به بوی عشق میاد

بعدروبه من گفت

شیرین_ته دیگ هم گذاشتی

_اره اونم ته دیگ سیب زمینی

شیرین_وای وای من عاشق ته دیگ سیب زمینی ام

باخنده گفتم

_توعاشق چی نیستی

شیرین_خودتومسخره کن

به طرفش رفتم وبخنده یه مقدار برنج تو بشقاب ریختم و با زعفرون ترکیب کردم و دیس رو پرازبرنج کردم وبعدبا برنج زعفرونی تزئین کردم و دورتادورش ته دیگ سیب زمینی که طلایی شده بودگذاشتم ودادم دست شیرین که بابهت گفت

شیرین_رزا دستت چیشده

به دستم که قرمزیش بیشتر شده بود و ورم کرده بود نگاه کردم

_چیزی نیست برنج وبذار سالاد و نوشابه اروهم ازیخچال برداربچین رومیز تامن خورشت وبیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ظرف بزرگ مربعی ازهمون مرغ خوری ها پرازخورشت فسنجون که قهوه ای تیره شده بود ریختم وروی میزگذاشتم

که شیرین قاشق برداشت وازفسنجون پرکردو تودهنش گذاشت وچشماش روبالذت بست وگفت

شیرین_به به خیلی خوشمزه س

دستش رو به علامت لایک گرفت وگفت

شیرین_لایک داری رزا جون

_خوب شده

شیرین سریع روی صندلی نشست وگفت

شیرین_خوب چیه عالی شده

_خداکنه بقیه هم خوششون بیاد

چشمک بهم زد

شیرین_همه خوششون میاد

سرتکون دادم و یه بشقاب برداشتم وهمه ی کوکوهاروچیدم روی میز گذاشتم که صدای امیرعباس باعث شد استرس بگیرم که بالحن مهربونی گفت

امیرعباس_سلام به همه

بادیدن شیرین باخنده وارداشپزخونه شداما نمیدونم چرا زوم شد رومیز بعدچند لحظه چشم ازمیز گرفت وروبه شیرین گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس_بازتو اینجایی

شیرین_اومدم خونه خالم خونه تونیومدم که ناراحتی

امیرعباس اخم بامزه ای کرد

امیرعباس_ازبس تورودیدیم خسته شدیم بابا

شیرین چشم درشت کردوباحرص جیغ زد

شیرین_امیررر

امیرعباس باخند به طرف سینک رفت دستاش روشست وبا دستمال کاغذی خشک کرد کتش رواز تنش دراورد وروی صندلی دیشب نشست که همون لحظه حاج همایون وحاج خانوم وارد اشپزخونه شدن امیرعباس وشیرین به احترام ایستادن که حاج همایون باهمون جذبه همیشگیش گفت

حاج همایون_ سرسفره غذابلندنشید

روبه من گفت

حاج همایون_چراایستادی دخترم بشین

باخجالت کنارشیرین نشستم که حاج همایون وحاج خانوم سرجاشون نشستن واول ازهمه حاج همایون برنج ریخت وبعدخورشت ریخت وبعد همه ظرفاشون رو پرکردن هیچ میلی به غذانداشتم نمیدونم چرابی اشتهایی گرفته بودم ازمن بعیدبود

به اجباریه کفگیربرنج برای خودم ریختم که همون لحظه صدای سردش روشنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان _سلام

صندلی کنار امیرعباس روکنارکشیدونشست بیتوجه بهش یه کوکو کنار ظرفم گذاشتم و مشغول خوردن شدم بیشترباغذام بازی میکردم

زودترازهمه ازجام بلند شدم وظرف غذام که تقریبا دست نخورده بود رو توسینک گذاشتم ومشغول شستن ظرف شدم

part_35#

تقریبا دوهفته ای ازاومدنم به کاخ زرگر ها میگذشت تواین مدت کم وابستگیم به علی اونقدر شدید شده بود که حتی حاج همایون هم تعجب میکرد غرق حس مادریم شده بودم حس نمیکردم که پرستار علیم من حس میکردم علی بچه‌ی منه بچه‌ی خودِ خودمن

بعدازاینکه شام خوردیم ومن خیلی بی میل فقط باشامم بازی کردم برگشتم تواتاق به علی که خواب نگاه کردم توبغلم گرفتمش که باحس داغی تنش قلبم فروریخت دستام شروع کردبه لرزیدن بادستای سردشده ازاسترسم دست روپیشونی کوچولوش گذاشتم که باداغی بیش ازحدش نفسم روبه زوربیرون دادم دستم روبه سرم گرفتم ونالیدم

*یاخدا یا قمر بنی هاشم وای خدا بچه م تب کرده

یا امام حسین بچه م تبداره

بی اختیار زدم زیرگریه ازصدای گریه م علی بیدارشدواونم شروع کردبه بیتابی کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

هرلحظه تنش بیشترداغ میشد

باپاهایی که ازشدت ترس میلرزید ازجام بلندشدم باید تبش روپایین بیارم ولی چطوری وای خدا بچه مو نجات بده

بازهق زدم خدایا این بچه خیلی کوچیکه دووم نمیاره

به طرف حمام رفتم واردحمام شدم لباساش رو دراوردم وباهق هق علی روبه سینم چسبوندم

جونم دردت توسرمن بخوره توچرا مریض شدی نکنه من حواسم بهت نبوده خاک توسرپن اره خاک توسرمن من باعث شدم توتب کنی

چنان حالم بدشده بودکه خدامیدونست داشتم سکته میکردم

دستام میلرزید دوش اب سرد روبازکردم علی رو زیر دوش بردم که ازسردی اب شدت گریه هاش بیشترشد نتونستم بیشترازچندلحظه طاقت بیارم بچه م از سرمای اب میلرزید همونطورخیس اب چسبوندمش به خودم لباسام به تنم چسبیده بودن وخیس شده بودن نمیتونستم تحمل کنم که تنها زیراب سردباشه بنابراین خودمم زیردوش ایستادم ومنو علی از اب سرد میلرزیدم اما برام مهم نبود فقط تبش پایین بیاد هیچی برام مهم ترازاین نیست

حدود ده دقیقه زیر دوش ایستاده بودیم علی ازبس گریه کرده بودسرخ شده بود

من خودم رونفرین میکردم وگریه میکردم

ومیگفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

الهی بمیرم برات من مقصرم خاک برسرم من باعث شدم تب کنی وای وای خدا بچه م تب داره

چنان گریه میکردم که انگار عزای کسی روگرفتم بالاخره دوش اب روبستم وهمونطور با تنی که از اب چکه میکردو ازسرمامیلرزیدم ازحمام خارج شدیم سریع باحوله علی روخشک کردم وبه تنش دست زدم بازم داغ بوداما کمترازقبل

بازهق هقم اوج گرفت باصورت خیس لباس هاش روپوشیدم برام مهم نبودکه ازسرما میلرزیدم به اجبار لباس هام روعوض کردم بدون اینکه خودم روخشک کنم سریع باموهای خیس علی روتوبغلم گرفتم وتکونش دادم نمیخوابید ویکسره گریه میکرد نه شیرمیخورد نه میخوابید تنش دوباره داغ داغ شده بود تا ساعت سه شب تواتاق چرخیدم وتکونش دادم وهمراهش گریه کردم و هرکاری کردم اروم بگیره اما اروم نمیشد بمیرم براش خب بچه م تب داشت نفس خودمم ازگریه بنداومده بود تازه یک هفته بود که شبا راحت میخوابیدحالا این تب دوباره عذابش شده

باگریه علی روبه سینه م فشردم

خدایا چیکار کنم

بچه م داره توتب میسوزه به ساعت نگاه کردم چهار ورب صبح بود نه نمیتونستم طاقت بیارم این بچه تاصبح ازگریه وتب هلاک میشه بایدببرمش دکتر

سریع لباس هاش رو عوض کردم و لباس های بیرون تنش کردم پتو دورش گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو شلوارم روسریع تنم کردم وشالم رو روی سرم گذاشتم کارت عابربانکم رو توجیب شلوارجینم گذاشتم و علی روبغل کردم بچه م انقدرگریه کرده بود بیحال شده بود ودیگه گریه نمیکرد بابغض وچشمای خیس از پله ها اروم پایین اومدم نمیخواستم هیچکس نگران شه

سریع از عمارت خارج شدم به اسمون نگاه کردم که چقدرتاریک بود ترس برم داشت خدایا چیکار کنم

سریع شماره اژانس روگرفتم که بعدازچندین بوق جواب داد

_بله

باصدایی که میلرزید لب زدم

_سلام توروخدا اقا سریع یه ماشین به این ادرس بفرستید حال بچه م خوب نیست

_خانوم الان که کسی نیست بیاد

هق زدم والتماس وارگفتم

_توروخدا اقا بچه م حالش بده

_خیله خب الان خودم میام

_فقط زود توروخدا

گوشی روقطع کردم تااومدن ماشین یکسره گریه کردم که بالاخره یه سمند سفید جلوپام ایستاد بادیدن ارم بالای ماشین که اژانس رونشون میدادسوارشدم که یه مردمسنبه طرفم برگشت و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانوم کجابرم

باهق هق وتشویش لب زدم

_هربیمارستانی که به اینجانزدیکه

سرتکون دادو راه افتاد که بعدچندلحظه علی دوباره بیدارشدوزدزیرگریه پابه پای علی منم گریه میکردم

_اقا توروخدا سریعتربروبچه م هلاک شد

_باشه دخترم تو که بدترازاین بچه ای! به سلامتی بچه ت چندوقتشه

_هنوزچهلش نشده توروخدامن دارم میمیرم ازترس

_باشه دخترم نگران نباش الان میرسیم

بالاخره بعدیه رب رسیدیم به یه بیمارستان سراسیمه از ماشین پیاده شدم وروبه راننده که نگاهم میکردلب زدم

part_36#

_بیزحمت همینجابمونید تامن برگردم

سرتکون داد

_باشه

بادوو وارد بیمارستان شدم به طرف ایستگاه پرستاری رفتم وباگریه روبه پرستار جوونی که مشغول بررسی پرونده بود لب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانوم به دادم برس

پرستار سریع نگاهم کرد وبااخم گفت

_چیشده

به علی اشاره کردم

_بچه م بچه م داره توتب میسوزه

_خیله خب همراهم بیا بایدبریم اورژانس فقط یه پزشک اطفال الان هست

باچه حالی تااورژانس رفتم هزاربارمردم وزنده شدم

هربارکه گریه علی اوج میگرفت قلب ازسینه م کنده میشد بالاخره رسیدیم به یه دکتر که یه پسرجوون همسن امیرعباس بود پرستار بادیدنش ایستادوگفت

_خسته نباشید جناب کامیاب این بچه تب داره

کامیاب به من نگاه کرد بادیدن من تواون اوضاع گفت

کامیاب_بچه اروبذارید روتخت

اروم علی رو روتخت گذاشتم که شروع کرد به معاینه ازترس مثل بیدمیلرزیدم و بیصدااشک میریختم که کامیاب نگاهی به من کردوگفت

کامیاب_این بچه چند روزشه

باهق هق لب زدم

_۲۱روزشه

رمان بازار
romanbazar.ir

کامیاب چندلحظه به چشمام زل زد وگفت

کامیاب_حالش خوبه چرااینجوری میکنی شما بیشترازاین بچه حالت بده که

این بچه فقط یکم تب کرده همین

باترس وهولو ولا لب زدم

_حالش خوب میشه

لبخندکمرنگی زد

کامیاب_اره خوب میشه شما بگیر اینجا بشین

به صندلی کنارتخت اشاره کرد

کامیاب_داروهایی که مینویسم رو براش تهیه کن و بهش بده خیلی زودخوب میشه خانوم پرستار این دارو روبه بچه تزریق کن تا تبش بیادپایین

با نگاه پرازترس نگاهش کردم وبغض الود لب زدم

_اقای دکتر چیزیش که نشده توروخدا حالش خوب میشه؟

کامیاب یه جوری نگاهم کرد و بعداینکه پرستار به علی امپول زد کامیاب شروع کردبه نوشتن نسخه داروبعدچنددقیقه به من نگاه کردنمیدونم وضعیتم چجوری بودکه بااخم لب زد

کامیاب_چرامیلرزی؟شماحالت خوب نیست

تمام تنم میلرزید احساس میکردم قلبم الان ازکارمی ایسته

رمان بازار
romanbazar.ir

_خو ..خوبم

با اخم وجدیت گفت

کامیاب_از رنگ وروی صورتت مشخصه

پدراین بچه کجاست مگه فقط این بچه بچه ی توئه

سرم رواندا‌ختم پایین که خیره نگاهم کردوبعدچندلحظه نسخه رو به طرفم گرفت وگفت

کامیاب_طبق دستور این داروهاروبهش بده چیزیش نشده فقط یکم تب کرده

سرتکون دادم و با ضعفی که تمام جونم روگرفته بود بچه اروبغل کردم وبعدازپرداخت صندوق ازبیمارستان خارج شدم سوارماشین شدم وروبه راننده لب زدم

_بیزحمت یه داروخانه میشه پیداکنیدبازباشه بایددارو‌هاشوبگیرم

_باشه دخترم نگران نباش رنگت بدجورپریده

ماشین رو روشن کردوراه افتاد به هر داروخانه که میرسیدیم بسته بود یک ساعت ونیم فقط گشتیم تابالاخره یه داروخانه بازبود ازماشین پیاده شدم وارددا‌روخانه شدم ونسخه ارو دادم به فروشنده بعدازچنددقیقه یه کیسه دارو داد وگفت

_ساعت هاش رو روی داروهازدم

سرتکون دادم و حساب کردم برگشتم توماشین که به طرف خونه حرکت کرد ازاینه نگاهی بهم انداخت وگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_دخترم توچرااین موقع شب تنهایی ساعت یه رب به شیش صبحع ه شوهرت کدوم قبرسونیه چراهمراهت نیست چطوری غیرتش قبول کرده زن تازه وضع حمل کرده شو بایده بچه که هنوزچِلَش درنیومده تنها برن بیرون این مرد مگه سیب زمینیه

بابغض لبم روفشردم که بالاخره رسیدیم کرایه ارو حساب کردم و همینکه خواستم اف اف روفشاربدم در عمارت بازشد ومشهدی رضا لب زد

مشهدی رضا_کجابودی دختر

باوحشت لب زدم

_چیشده

مشهدی رضا اشاره کردواردعمارت شم اروم واردعمارت شدم که گفت

مشهدی رضا_حاج همایون واسه نمازبیدارشد دید دراتاقت بازه ونه توهستی نه علی یه بلوایی شدکه خدا وعالم میدونه

بیچاره وارلب زدم_وای

مشهدی رضا_بروتوباباجان تااقا ارسلان نرفته بیرون

سرتکون دادم وباقدمهای بلندواردعمارت شدم همینکه واردعمارت شدم حاج خانوم منودیدوگفت

حاج خانوم_الهی شکر رزا برگشته

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو ارسلان پرید جلوم شبیه یه گرگ گرسنه نفهمیدم چی شد که سرم باشدت به سمت راست خم شد بهت زده دست لرزون رو روی گونه م گذاشتم که داد زد که علی که تازه اروم گرفته بود زدزیرگریه

_فکرکردی اینجا بی دروپیکره شب نصفه شب بری .... بچه ی منو باخودت ببری

بابهت نگاهش کردم این به من چی گفت من پی ..... رفته بودم؟

صدای گریه علی قلبمو اتیش میزد بیتوجه به درد گوش وگونه م بچه اروتوبغل تکون دادم که به خاطر مریضیش سریع خوابش برد

پاهام میلرزید همونجا جلوی در نشستم که ارسلان فحش رکیک تری داد که باچشمای گردسده نگاهش کردم تمام تنم سوخت حرفش خیلی خیلی بد

حس میکردم اب ازدماغم جاری شده همینکه دستم روبه زیر دماغم گرفتم دستم پرشدازخون

نفس توسینه م حبس شد باورم نمیشد به خاطر هیچی اینطور از ارسلان کتک بخورم

امیرعباس به طرف ارسلان رفت واونو کنار زد روزانوهاش نشست ونگران نگاهم کرد و لب زد

Part_37#

امیرعباس_کجا رفتی

به حاج همایون که بااخم نگاهم میکردنگاه کردم وزل زدم توچشمای امیرعباس اشک ازچشمم فروچکید وگفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ع..علی تب کرده بود بردمش بیمارستان

به کیسه داروها اشاره کردم که ارسلان با بددهنی گفتم

ارسلان_خرباباته

امیرعباس ازجاش بلندشد وتوصورت ارسلان دازدکه من شونه هام پرید بالا وبرای اینکه عدی بلندنشه سرش روتوسینه م پنهون کردم بچه م انقدر گریه کرده بود که حالا بیهوش بود

امیرعباس_دهن گشادتو ببند بیشرف

با بغض لب زدم

_اقا امیرعباس

سریع نگاهم کردچشماش قرمز بود و رگ گردنش متورم

_دادنزن علی تازه خوابیده

بعد باچشمایی که میبارید لب زدم

_بیا بچه اروبغل کن ببین هنوزم تب داره ببین دروغ نمیگم

زدم زیرگریه علی رو اروم ازم گرفت به پیشونیش دست کشید و گفت

امیرعباس_هنوز داغه

سرتکون دادم

_دارودادە گفت خوب میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان باخشم وهمون لحن خیلی بدگفت

ارسلان_مثل سگ دروغ میگی

امیرعباس باحرص توصورتش غرید

امیرعباس_بیشرف بچه هنوزتنش داغه چیرودروغ میگه

با پاهای بیجونم ازجام بلندشدم دستم رو روبینیم فشارمیدادم تا خونش بندبیاداما نه بندنمیومد بهمون حال لب زدم

_حرف منو باورنداری باشه مشکلی نیست

به حاج همایون نگاه کردم وگفتم

_بیاین همتون وببرم همون بیمارستان که بودم اونجا پرستار شاهدبودکه من بودم بروبادکترحرف بزن

ارسلان پوزخند ترسناکی زد

ارسلان_راه بیوفت

امیرعباس ازحرص تمام صورتش قرمزشده بود حاج همایون هم از رگ کنارشقیقه هاش که متورم بود و دستای مشت کرده ش مشخص بود که چقدرعصبیه وداره خودش روکنترل میکنه

باهمون وضع سوارماشین امیرعباس شدیم منو امیرعباس وحاج همایون علی رو سپردیم به حاج خانوم چون بچه مریض بود نمیتونستم دوباره بیارمش دلم دووم نمیاورد

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد بخش اورژانس شدیم که کامیار رومشغول ویزیت یه دختربچه دیدم با هق هق لب زدم

_اقای دکتر

سرش چرخید به طرفم بادیدنم باچشمای گردشد نگاهم کردروبه پرستارکنارش چیزی گفت وبه طرفمون اومد

کامیاب_چیشده

ارسلان باخشم لب زد

ازسلان_این زن اینجابوده

کامیاب نگاه بدی به ارسلان انداخت وبه من نگاه کرد

کامیاب_بله چطورمگه

حاج همایون که تاالان ساکت بودگفت

حاج همایون_بچه همراهش بود

کامیاب گیج لب زد

کامیاب_اره چیشده شماهاکی هستید

به من نگاه کرد ولب زد

کامیاب_چرا صورت ایشون خونیه اون بچه کجاست

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج همایون باخشم به ارسلان نگاه کردوبعدبه من با شرمندگی که چشمام از اون همه فشار سیاه شدوهیچی رونفهمیدم

وقتی چشمام روبازکردم تویه اتاق نااشنابودم بادستم نگاه کردم که سرم وصل بود دستم خونی بود به بینیم دست زدم که ازدردنفسم رفت

همون لحظه دراتاق بازشدوپرستاری که چندساعت قبل دیدم وارداتاق شد

به طرفم اومدوگفت

_چه بلایی سرت اوردن

بابغض نگاهش کردم که باخشم گفت

_ازش شکایت کن گوه خورده دست روت بلندکرده کی بهش اجازه داده دست روپرستاربچه ش بلندکنه اون باباش که اونهمه دبدبه کبکبه داره پسرروانیش و کنترل کنه

راستی توکه گفتی بچه ته چرانگفتی پرستارشم

اشکم چکید

_ترسیدم که بچه اروویزیت نکنید

_توانقدرواسه بچه ی این بیشرف نگران بودی بعداون چی میگفت

_الان کجان

_همه شون بیرون نشستن

_کی مرخص میشم

رمان بازار
romanbazar.ir

_به من باشه تایه هفته اینجانگهت میدارم اما فکرکنم دکترکامیاب بعد تموم شدن سرمت ترخیصت میکنه

سرتکون دادم که کامیاب وارداتاق شد نگاهش کردم یه مردورزیده باقدبلندوشونه های پهن وزیبا صورت برنزه پر و مردونه چشمای درشت میشی موهای سیاه لخت ابروهای صاف پهن بینی زاویه دار و لبای گوشتی خوش فرم چقدرچذاب بدد

خیره نگاهم کردبه طرفم اومدوروبه پرستارگفت

کامیاب_فشارش رو گرفتی

_بله فشارش ۱۱روی ۳

کامیاب دوباره نگاهم کرد

کامیاب_ حالت خوبه

سرتکون دادم که ادامه داد

کامیاب_پرستار اون بچه بودی و اونطوری نگران بودی وقتی اومدی اینجا فکرکردم بچه خودته

باحرص لب زد_بعدپدرهمون بچه به جای تشکر توروبه این روز دراورده برات گواهی میزنم که بتونی ازش شکایت کنی پدرشودربیاری حق نداشت دست روت بلندکنه مگه چیکارته تو مگه خونواده نداری که یا سادیسمی اینطوری برنتت

باچشمای پرنگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبم

پوزخندزد

کامیاب_اره عالی هستی

بااخم از اتاق خارج شد بعددوساعت مرخصم کردن بی حرف سوارماشین شدم حاج همایون جلونشست وامیرعباس کنارم نشست ارسلان پشت فرمون نشست وحرکت کرد امیرعباس بانگرانی نگاهم کرد

امیرعباس_بهتری

با درد سرتکون دادم که باخشم به ارسلان چشم دوخت وچیزی اروم زمزمه کرد که نفهمیدم چی گفت دلم میخواست فقط برسیم خونه تاعلی روبغل کنم دلم بدجور براش تنگ شده بود همین چندساعت برام خیلی سخته گذشته بود بغض دوباره توگلوم نشست بچه م مریضه

Part_38#

تارسیدن به خونه بیصداگریه کردم همینکه واردحیاط عمارت شدیم وماشین ایستاد سریع پیاده شدم ودوییدم به طرف ورودی وارد عمارت که شدم حاج خانوم رودیدم که علی روتندتندتکون میده اما علی تواغوش گریه میکنه خودم رو رسوندم به حاج خانوم علی روازتواغوشش گرفتم وشروع کردم به راه رفتن نجواگونه دم گوشش میگفتم تابلکه اروم بگیره

*جانم پسرقشنگم اروم شو گریه نکن من اینجام

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر گفتم تا خوابش برد به ساعت نگاه کردم هشت ونیم صبح بود روبه حاج خانوم لب زدم

_باید براش شیربگیرم

علی روتواغوشش گذاشتم وخودم باسرعت از پله هابالارفتم شیشه شیرش رو از اتاق برراشتم وبراش شیر درست کردم و برگشتم به طبقه پایین علی رواز حاج خانوم گرفتم که حاج همایون صدام کرد

حاج همایون_ رزا خانوم

باغم نگاهش کردم همینکه چشمم توچشماش افتاد بغضم ترکید امیرعباس نگران وغمگین نگاهم میکرد

باهمون حال جواب دادم

_بله

حاج همایون با غم وخشمی که ازچشماش زبونه میکشد گفت

حاج همایون_دخترم علی روبرداربر تواتاق استراحت کنید

سرتکون دادم به طرف کیسه داروهاکه روی اپن بو رفتم داروهاروبداشتم واروم از پله هابالارفتم وارداتاق شدم علی روتوی جاش گذاشتم وخودم واردسرویس شدم تادستم روبشورم دستام روشستم وبه صورتم نگاه کردم یه طرف صورتم قرمز شده بود وبادکرده بود وجای انگشتای ارسلان حیوون روی گونه م بود خون خشک شده روی بینیم بدجورتوذوق میزد اروم صورتم روبا اب سردشستم که ازدردنفسم رفت بعدچنددقیقه ازسرویس خارج شدم کنارتخت علی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخوردم واشکام راه خودشون روبازکردن که صدای داد حاج همایون تنم رو لرزوند

حاج همایون_بس کن دیگه ارسلان هرچی منو مادرتوازاردادی بسه چقدرباید به خاطرحماقت های تو عذاب بکشیم اگه یه انتخاب درست میکردی الان این حال وروزمانبود بچه ت بی مادرنبود توبه چه حقی دست رو اون دختربلندکردی فکرکردی همه مثل زن توان که بارفیقات دوست واشنا وغریبه تاچشم تورودورمیبینن بریزه روهم توبه چه جراتی زدیش هاننن

حاج همایون دادمیزدومن برای برای زندگی اسفناکم گریه میکردم مقصراین حال من باباست بابایی که فقط اسم پدر رو توشناسنامه یدک میکشید پدری که پدری نکردبرام خدایا چرا من انقدر بدبختم چراباید ازیه بیشرف تودهنی بخورم مگه من چیکارکردم

بابیدارشدن علی سریع بغلش کردم همونطور که اشک ازچشمم میچکید روگونه م شیشه شیر رو تودهنش گذاشتم و علی شیر میخورد توهمون حال خوابش بود صورتش روبوسیدم که ازدرد لبم نفسم رفت دستت بشکنه الهیی که فلج شی ارسلان یه جوری زده توصورتم که لبم دماغم صورتم همه دردمیکنه بیشرف

حتی باباهم اینطوری توصورتم نزده بود

اونقدر حالم بدبودکه همونطورکه علی تودستم بود خوابم برد

Part_39#

رمان بازار
romanbazar.ir

تو حیاط بزرگ عمارت اروم قدم برمیداشتم به علی که تواغوشم دستوپامیزدنگاه کردم لپای تپلش رومحکم بوسیدم که دستش روبه سینه م زد و لباسم روتودستش فشردکه لبخندپررنگی زدم ولب زدم

ـجونم مامانی فدای پسرخوشگلم بشم بادکنک من

چهارماهی بود که از اون شب وحشتناک میگذشت و علی کوچولوی ضعیف فندوق به یه علی تپل مپل فوق العاده نازو خوردنی تبدیل شده بودکه من دلم هی براش غش میرفت

مثل تاب دستام رودورشکمش قفل کرده بودم و به علی رومخالف صورتم گرفته بودم وعلی هم دست وپامیزد وبااون قیافه نازش هی میخندیدومنوعاشق تر میکرد به معنای واقعی عاشقش بودم علی هم خیلی وابستگیش به من زیادشده بودبه حدی که فقط توبغل من اروم میشدکافی بودتوبغل کس دیگه ای باشه چنان به گریه می افتاد که اون طرف پشیمون میشدچراازبغلم گرفتتش حتی توبغل حاج همایون هم اروم نمیشد ومن واقعاخجالت میکشیدم که نکنه فکرکنن من مقصرم اما اونها مهربون ترازاین حرفابودن

اروم راه میرفتم که بازشدن در و واردشدن مازراتی مشکی ارسلان بانفرت چشم ازش گرفتم وسریع پشت کردم وبه طرف عمارت حرکت کردم واردعمارت شدم علی روتوبغلم گرفتم وتوچشماش نگاه کردم وبامهربونی وارامش لب زدم

ـبرم میزو اماده کنم مامانی بعدمنوتوبریم بالاباشه پسرخوشگلم باشه عشقم

بعد علی رواروم توبغل حاج خانوم گذاشتم که حاج خانوم باذوق شروع کردبازی کردن باعلی

رمان بازار
romanbazar.ir

میزروچیدم لوبیاپلودرست کرده بودم وسالادشیرازی هم کنارش گذاشتم بعدازچیدن غذاز ازاشپزخونه خارج شدم وروبه حاج خانوم لب زدم

_نهاراماده س منو علی میریم بالا شمابفرمایید تاغذا سردنشده

حاج خانوم نگاهم کردوگفت

حاج خانوم_رزا جان چراباماغذانمیخوری

نگاهش کردم وبااخم لب زدم

_نمیخوام دوباره اقا ارسلان دهنشو واکنه وهرچی ازدهنش درمیاد ولیاقت خودش به من بگه

خجول علی روازش گرفتم وبه طرف پله ها حرکت کردم که امیرعباس از در ورودی وارد خونه شد بادیدن من به طرفم اومد که همونطور که علی رو تکون میدادم ایستادم تابهش سلام کنم برخلاف ارسلان که ازش بیزاربودم ازامیرعباس خوشم میومد خیلی باوقار وسنگینه شبیه پدرش

بالبخند روبه روم ایستاد و اروم علی روازم گرفت و لپ تپل واویزون سفید علی رو محکم بوسیدوبه علی نگاه کردو گفت

امیرعباس_اخ که من عاشق این لپای تپل توام

باشیطنت به من که نگران به علی نگاه میکردم که نکنه ازدست امیرعباس بیوفته نگاه کردوبالبخندگفت

امیرعباس_ سلام

ازخجالت مردم باخجالت لب گزیدم که خیره شد توصورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهنم روبه زور قورت دادم وگفتم

_سلام خسته نباشید

لبخند پررنگی بهم زد ودوباره لپ علی رومحکم بوسید که خنده م گرفت

امیرعباس_مرسی توبیشتر خسته نباشی این بادکنک خیلی اذیت میکنه

باعشق لبخندی به علی زدم

_نه پسر آرومیه

امیرعباس_ واسه همین از چهارماه پیش انقدر تغییر کردی؟

بااخم نگاهش کردم منظورش چی بود به خودم نگاه کردم نکنه منظورش لاغری شدیدمه ازچهارماه پیش تاالان حدود بیست کیلو لاغر شده بودم لاغری که ارزوم بود حالا کم کم داشتم بهش میرسیدم به خاطر فعالیت زیادم و نخوردن درست حسابیه شام ونهار بود در روز یه وعده غذامیخوردم خب طبیعیه انقدر لاغربشم

خجول لب زدم

_منظورتون چیه

علی رو توبغلش جابه جاکرد وبااخم نگاهم کردوگفت

امیرعباس_یعنی متوجه منظورم نشدی چهارماه پیش وقتی دیدمت یه دختر تپل بودی اما الان به شدت لاغرشدی زیرچشمتم داره گودمیره صورتت یک سوم چهارماه پیش شده

رمان بازار
romanbazar.ir

باذوق لب زدم

_خداروشکر بهتر هرچی لاغرشم بهتره رژیم گرفتم که لاغرشم

پوزخندصداداری زد

امیرعباس_این رژیم نیست اگه هم رژیمه رژیم خودکشیه

باغم نگاهش کردم نمیدونم تو چشمام چی دید که نگران نگاهم کرد سینه م ازبغض میسوخت هنوز صدای ارسلان وقتی اون کلمه زشت روبهم نسبت داد فراموش نکردم جلوی چشمای همه بهم چیزی روگفت که من لایقش نبودم به صورت امیرعباس نگاه کردم که چطوری باخشم سربرادرش داد زد

امیرعباس مثل برادر ازم دفاع کرد

دستم روکه خیلی لاغرشده بود روبه طرفش دارزکردم که بااخمای درهم ونگرانی علی روتوبغلم گذاشت که باصدایی که میلرزید لب زدم

_نهاراماده س بریدنوش جان کنید

نگاهم کرد ازبغض زیاد نگاهش نکردم وازپله هابالارفتم علی مدام بادستاش چشماش رو میمالید شروع کردم به تکون دادنش که اروم سرش رو روی شونه م گذاشت ویه رب بعد کاملا خواب بود توتخت گذاشتمش و خودم جلوی اینه قدی تواتاق ایستادم به خودم نگاه کردم تونیکی که چهارماه قبل فیت تنم بود الان حسابی برام گشاد بود به صورتم که رنگ پریده بودنگاه کردم صورت تپل گردم حالا نصف شده بود لبخندرولبم نشست ازاینکه لاغرشده بودم خوشحال بودم موهای فر کم پشتم یکم بلندشده بود برای عید یعنی یه ماه دیگه میخواستم مامان ونیلوفرروبفرستم مشهد ازهمین الان بلیط هاشون رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه هتل رزروکرده بودم برای یک هفته دوتایی برن مشهد اشک روگونه م چکید همینکه اون دوتا باهم باشن خوشحالن واین خوشحالم میکنه

Part_40#

روی مبل نشسته بودم که حاج خانوم صدام کردبرای اینکه علی بیدارنشه سریع ازاتاق خارج شدم وازپله هاپایین رفتم بادیدنشون که همگی توپذیرایی نشسته بودن روبه حاج خانوم بالبخندلب زدم

_جانم کارم داشتید

حاج خانوم _دخترم بیزحمت چای بریز بیا بشین حاج اقا میخواد صحبت کنه

بااسترس به حاج خانوم نگاه کردم وارداشپزخونه شدم بادیدن ظرفهای چیده شده توماشین ظرفشویی لبخند زدم داخل سینی استکان چیدم وچای ریختمو به طرفشون رفتم چای رو روی میز گذاشتم وکنارحاج خانوم نشستم وبه امیرعباس که بالبخندنگاهم میکردوارسلان که بااخم خیره بودبهم نگاه کردم بادیدن نگاه ارسلان بانفرت روازش گرفتم که مشت شدن دستش رودیدم حاجی تسبیح دونه درشت مشکیش رو تودستش گرفت وتوچشمام زل زدو استکان چای رو توی دستش گرفت من هم استکان چای رو توی دستم گرفتم چای خوردن باشکم خالی اشتهارو کورمیکنه بنابراین کمی ازچای داغ روخوردم که باشنیدن حرف حاج همایون یه لحظه نفهمیدم چی شد و استکان ازدستم افتاد و چای داغ ریخت رو پام از داغی چای ازجام پریدم که حاج خانوم بانگرانی ازجاش بلندشد وگفت

حاج خانوم_ای وای ای وای بچه مردم سوخت چیشد یهو

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به سوزش عمیق پام با بغض به صورت حاج اقا نگاه کردم

_فرمودیدبرای عید تصمیم دارید کجا بریم؟

ارسلان باخشم ونگرانی که برام بی معنا بودلب زد

ارسلان_احمق اینکه کجابریم انقدرمهمه الان برو بالا لباستو عوض کن پات سوخت

بااخم چشم غره ای بهش رفتم که حاج اقا استکان چای رو روی میز گذاشت وگفت

حاج همایون_برای تعطیلات عید فکرکردم برای اینکه حال وهوامون عوض بشه همگی بریم ویلای ما توشمال

انگار غم عالم روسرم اوار شد وای خدا شمال نه من از هرجایی که به شمال مربوط بشه متنفرم شمال یاداورتمام بدبختیایی که من کشیدم

بغض الود با دردی که توسینه م پیچیده بود لب زدم

_نمیشه ...نمیشه یه جای دیگه بریم

حاج خانوم_رزا جان این اولین سفرمون باعلیِ دلمون میخواد شمال وببینه

با التماس نگاهش کردم کاش حالمو میفهمیدن با چشمای پرسرم روپایین انداختم باصدایی که بدجورمیلرزید لب زدم

_باشه من

نفس پرازدردی کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـمن مشکلی ندارم فقط اگه اجازه بدید برم یکم خرید کنم واینکه بلیط هایی که برای مادروخواهرم گرفتم روبهشون تحویل بدم و بیام

به حاج همایون که بااخم سوالی نگاهم میکردنگاه کردم

ـبرای عید بلیط مشهد براشون رزروکردم

اجازه میدید علی روباخودم ببرم فقط برای چندساعت

همینکه حاج همایون خواست چیزی بگه ارسلان دهن گشادش روبازکردوروبه من گفت

ارسلانـبه یه شرط اینکه من باید همراهتون باشم

باحرص نگاهش کردم خیلی ازش خوشم میومد حالا همراهمم میشد

به امیرعباس نگاه کردم که درجواب ارسلان گفت

امیرعباسـمنم باهاتون میام

ارسلان خیره نگاهم میکردکه جوابم رو بدونه که با صدای خیلی ضعیفی لب زدم

ـباشه پس من برم اماده شم

با قدمهای لرزون ازپله هابالارفتم ویه کلمه توسرم اکومیشد سفر شمال شمالی که فقط غم و درد ازش یادگاری دارم دردهام اونقدر عمیقِ که هرگز خوب نمیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام بارید و وارداتاق شدم پام خیلی میسوخت سریع لباسم رودراوردم بادیدن پام که بدجور متورم وقرمزشده بود پوزخندی به خودم زدم و باهمون حال شلوارلی جذبم روتنم کردم که با حس گشادی شدید دورکمرش محکم زدم توسرم خدایا چه گرفتاری شدما همه لباسام برام گشاده باید چنددست لباس بگیرم بااعصاب داغون یه کمربند به شلوارم بستم وبعدمانتویی که خیلی برام گشادشده بود به رنگ مشکی به همراه شال مشکی سرکردم به طرف علی رفتم یه بلوز استین بلند قرمز باشلوارستش تنش کردم که اروم بیدارشدبادیدن من شروع کرد دست وپازدن که لپش روبوسیدم بافت سبزرنگش روتننش کردم و کلاه پشمی سبز رنگی سرش کردم کارت عابربانک و بلیط هارو تودست گرفتم وازاتاق خارج شدم ازپله ها پایین رفتم که دیدم ارسلان و امیرعباس منتظرم کنار پله ایستادن بی حرف نگاهشون کردم وجلوترازهردوشون حرکت کردم توحیاط ایستاده بودم تاببینم بایدسوارکدوم ماشین بشم که ارسلان سواربوگاتی قرمز رنگش شد وجلوی پام ترمز کرد سوارماشین شدم ودراخرامیرعباس سوارماشین شد که باسرعت زیاد از عمارت خارج شد باحرص اروم لب زدم

ـاروم پیست رالی که نیومدیم اینجوری رانندگی میکنید بچه همراهمونه

از اینه جلو توچشمام نگاه کردوپوزخندی همراه حرص زدازاینکه مثل غریبه باهاش حرف میزدم خون خونشومیخورد اونقدرازش متنفربودم که حالش برام مهم نباشه

ارسلانـوقتی خودت میترسی الکی پای این بچه ارونکش وسط خب؟

بانفرت وخشم غریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـاز چی باید بترسم من از هیچی نمیترسم حتی ازمرگ اگه میترسیدم هیچوقت ۶بارخودکشی نمیکردم

ماشین به طرز وحشتناکی ایستادکه ازترس زهره ترک شدم علی بدترازمن ترسیده بود وبه شالم چنگ میانداخت و گریه میکرد سعی کردم ارومش کنم که با نعره ای که ارسلان کشید بچه تو بغلم ازترس پرید ونفسش ازگریه پایین رفت که باجیغ لب زدم

Part_41#

ـچته وحشی بچه سکته کرد

کامل برگشت به طرفم صورت برافروخته قرمزش رگ متورم گردنش و دستایی که فرمون رومحکم گرفته بودبه طوری که حس میکردم الان پوست دستش پاره میشه باعث شد خفه خون بگیرم

ارسلان_توچی گفتی

اب دهنم روباترس قورت دادم به امیرعباس باعجز نگاه کردم که باصورت مشابه ازسلان روبه روشدم

باکوبیده شدن روی فرمون قلبم ترکید علی ازبس گریه کرده بود سرخ شده بود

زدم زیرگریه وباهمون گریه لب زدم

ـکر که نبودی گفتم خودکشی کردم

اما نمردم بارهاخودکشی کردم اما فایده نداشت حتی خداهم پسم زد

کوبیدم روسینه م و ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـتوهیچی از زندگی من نمیدونی پس سعی نکن با چرت وپرت های توذهنت منو تخریب کنی شرط میبندم توحتی نمیتونی یه شب تواون وضعی که من زندگی کردم دووم بیاری تو هیچی ازمن نمیدونی پس قضاوتم نکن

اشکام روپس زدم وبانفرت به صورت کبوداز خشمش جیغ زدم

ـدیگه اجازه نمیدم اون چرندیات اون شبتو تکرارکنی

شروع کردم به تکون دادن علی تودستم که بالاخره ساکت شد اشکام گوله گوله میریخت که ارسلان با تن صدای عصبی که کنترل میکرد بالانره گفت

ارسلانـقضیه چی بوده که باعث شده تو خودکشی کنی

صداش بالارفت

ارسلانـاونم ۶بار

باچشمای خیسم به امیرعباس وارسلان که باغم وعصبانیت نگاهم میکردن نگاه کردم وبی اختیار دهنم باز شد

ـمن بچه ی طلاقم اینکه بچه ی طلاقم خوشحالم تعجب اوره نه؟ از وقتی خودموشناختم توخونه دعوا بود وبس هرشب هر روز کتک دعوا فحش پدری که هیچ حسی به منو خواهرم نداشت و منو خواهرمو به همراه مادرم ازخونه پرت کردبیرون هیچکس قبول نمیکرد بریم خونشون هیچکس قبول نمیکرد منو نیلوفر هم بامادرمون باشیم

هق هقم اوج گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابایی که همه به عنوان یه کوه ازش یادمیکنن کاری کردکه نتونیم سرمون رو توهیچ جمعی بلندکنیم جایی نبودکه خوار نشیم شبی نبود که طعنه دوست واشناوفامیل قلبمون روسوراخ نکنه چندسال هرشب وهرروز ارزوکردم کاش بمیرم یه روز اونقدربهم فشاراومده بود که خودکشی کردم اما مامانم فهمید ومنو رسوندبیمارستان باتیغ رگ زده بودم

بارهاخودکشی کردم اما مامانم ونیلوفر نذاشتن بمیرم وراحت شم

بی حرف باهمون خشم نگاهم میکردن که توصورتشون دادزدم

_به من منی که ۱۵سالم بود انگ دزدی زدن

اشکم چکیدرو شالم

_اونم دزدی چی؟بستنی

محکم کوبیدم توسرم

_اخه بستنی ارزش دزدیدن داره؟

ابرومو بردن دختردادییم همه جاپرکردکه بستنی که شوهرش خریده وتویخچال بوده ارومن نصفه خوردم و دوباره گذاشتم سرجاش

تحقیرهاشون هرگزفراموشم نمیشد نگاه های پرتمسخرشون

مگه من چندسالم بود همش۱۵سالم بود یه دختر۱۵ساله که ازبس توخونه دعواشده بود پرخاشگروعصبی شده بود

برای کوچکترین چیزی دعواراه مینداخت وگریه میکرد افسردگی گرفته بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

کی حال منومیفهمه

باانگشت به ارسلان اشاره کردم

_تو هیچی ازدردهای من نمیدونی

خواست چیزی بگه که لب زدم

_منو برسونید دم خونه بلیط هارو بدم به خواهرم بریم لباس بگیریم برگردیم خونه حالم خوب نیست

واقعا حالم خوب نبود یاداوری اون روزها بد بهم ریخته بود منو قلبم اونقدر تندمیزد که حس میکردم الانه بایسته تمام تنم از گرما عرق کرده بودکه بالاخره رسیدیم جلوی درخونه

نفس عمیقی کشیدم صورتم روباشالم پاک کردم وگوشیم رو دراوردم وشماره نیلوفرروگرفتم

نیلوفر_بله

_سلام نیلوفر خوبی

نیلوفر_سلام مرسی توخوبی همه چی خوبه

_اره نیلوفر بیادم در کارت دارم

نیلوفر_خب بیا بالا

_نه باید برم صاحب کارم همراهمه

نیلوفر_خب اوناروهم بیاربالا

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخواد بایدبریم خریدبیا پایین

نیلوفر_خیله خب اومدم

ازماشین پیاده شدم علی رو دادم دست امیرعباس که با غم ونگرانی نگاهم میکرد حتی هوای سرد اسفندهم اتیش قلبموکم نکرد بعدچند مین در خونه اروبازکردوبالبخندروبه من لب زد

نیلوفر_سلام نیلا جونم خوبی

بوسیدمش

_خوبم توخوبی مامان خوبه

نیلوفر_منومامانم خوبیم بابت همه چی ممنون با پولی که تو برامون میفرستی خیلی راحت ترزندگی میکنیم

نفسم رو بادرد ازسینه م خارج کردم

_خداروشکر

پاکت بلیط هاروبه طرفش گرفتم

نیلوفر باتعجب پاکت روازم گرفت وگفت

نیلوفر_این چیه

لبخندزدم

_برای عید براتون بلیط مشهد گرفتم هتل هم رزرو کردم وهمه چی اوکیه یه هفته برید خوش گذرونی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفربهت زده گفت

نیلوفر_وای رزا چیکارکردی تو؟توچی خودت نمیای

_من همراه خونواده زرگر میرم مسافرت تو ومامان خوش بگذرونید خب

نیلوفر_وای رزا خیلی خوشحالم کردی ممنون

_خداروشکرکه خوشحال شدی ازطرف من مامانو ببوس من دیگه برم خدافظ

نیلوفر_مراقب خودت باشیا رزا

_باشه خدافظ

ازش فاصله گرفتم وسوارماشین شدم که ارسلان باصدای گرفته گفت

ارسلان_واسه همین وقتی شنیدی قراره بریم شمال اونطوری بهم ریختی

Part_42#

باغصه سرتکون دادم که اروم ماشین رو روشن کردوازاونجا دورشد

ارسلان_چراقبول کردی؟اگه انقدر ازشمال بدت میاد نباید قبول میکردی

اه عمیقی کشیدم

_دلم نیومد روحرف حاج همایون و حاج خانوم نه بیارم

امیرعباس به طرفم برگشت

امیرعباس_رزا

با نگرانی لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس_حالت خوبه چرا انقدر صورتت قرمزه؟

تمام تنم گرگرفته بود حس می کردم داخل کوره اتیش انداختنم و دارم می سوزم

_خوبم، علی رو بده به من

ارسلان بانگاه نگرانش نگاهم کرد

ارسلان_حالت خوب نیست صورتت هرلحظه داره قرمز ترمیشه

اونا فقط صورتم ومیدیدن قلبم انگارتودست یکی بودوهی فشارش میدادن

دستم روبادرد روی قلبم گذاشتم واهی ازدرد کشیدم که صدای نگرانش باعث شد باتعجب نگاهش کنم

ازسلان_قلبت دردمیکنه

اشکم چکید رو گونه م

_خوبم اگه میشه بریم باید برای علی لباس

آه خدا آه قلبم

ازماشین پیاده شدو کنارم نشست بانگرانی واسترس نگاهم کرد خواست بهم دست بزنه که خودموچسبوندم به در

که اخماش رفت توهم قفسه سینه ش ازخشم تند بالاپایین میشد وصورتش قرمزشده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خفگی شدیدی داشتم وصدای گریه علی باعث شد حال وخیم خودم یادم بره مهم نبودامیرعباس نامحرمه بازوش رو فشار دادم که برگشت طرفم با نگرانی نگاهم کردکه خودم روبه جلوکشیدم وعلی روازاغوشش جداکردم وسرش روچسبوندم به سینه م قلبم داشت پرپر میزد اما مهم نبودمهم پسرم بودکه ازگریه سرخ شده بود و نفسش یکی درمیون شده بود لبم رو چسبوندم به پیشونیش واروم شروع کردم به تکون دادنش وزمزمه وارمیگفتم

_جون دلم قشنگم جان مامان چراپسرمامان گریه میکنه مگه نمیدونی من گریه تورومیبینم میمیرم مامانی پسر قشنگم به خاطرمامانی اروم شو اروم شو تاقلبم اروم شه

اشکم چکیدروگونه م وادامه دادم

_پسرقشنگم امیدزندگیم تمام دلخوشی من توکه میدونی چقدر عاشقتم گریه نکن

اروم اروم علی ساکت شد وخوابید نفسم رو بادرد بیرون فرستادم وبه ارسلان که خیره نگاهم میکردلب زدم

_اگه میشه بریم خریدکنیم حالم خوب نیست

ارسلان بااخم ونگرانی لب زد

ارسلان_بریم دکتر شاید به دارو احتیاج داشته باشی

سردنگاهش کردم این مردهمون مردی بودکه چندماه پیش هرچی ازدهنش بود تف کردتوصورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیازی نیست

ارسلان خواست چیزی بگه که بااخم نگاه تندو تیزی بهش انداختم که پشت فرمون نشست وماشین رو به حرکت دراورد

Part_43#

جلوی یه پاساژ بزرگ وشیک ماشین توقف کرد علی که توبغلم خوابیده بودوچشمای نازش رواروم بسته بود وسرش به سینه م چسبیده بودروکمی جابه جاکردم وبه همراه امیرعباس وارسلان که بدجورناراحت وگرفته بودن وارد پاساژشدیم اول ازهمه بایدبرای بچه م خریدکنم بنابراین واردمغازه نسبتابزرگ ومجهز لباس بچگانه شدم وپشت سرم اون دوتاداداش عتیقه بی توجه به اون دوتا به طرف لباس های چیده شده رفتم یه جلیقه مشکی باپیراهن سفید وپاپیون مشکی وشلوار مشکی چشمم روگرفت روبه پسرجوونی که فروشنده بودلب زدم

_ببخشیداقا ازاین کار اندازه پسرم میخوام

بالبخند چندش ورومخش به طرفم اومد لباس روبه طرفم گرفت وباهمون لبخندرومخش گفت

فروشنده_بهتون نمیخوره بچه داشته باشید

نگاهش کردم بااخم باتحکم ولحن خشن همیشگیم جوابش رودادم

_نفهمیدم منظورتو

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست چیزی بگه که یه تاازابروموبالاانداختم و خشمگین زل زدم توچشماش که انگارفهمید من مثل بقیه ادمای دورش نیستم که بیحرف گورشوگم کرد لباس رو تودستم گرفتم علی تودستم خواب بود و یکم دستم دردگرفته بود بادقت به لباس هانگاه میکردم یه بلوزکلفت قرمز وشلوارهمرنگش سایز علی برداشتمیه شلوارک جین وتی شرت ستش روبرداشتم

ده دست بیشتربرای علی لباس برداشتم وبه سختی تودستم گرفته بودم که امیرعباس به طرفم اومد ولباس های داخل دستم روگرفت وبه طرف صندوق برد به کفش های کوچولو چیده شده نزدیک صندوق نگاه میکردم که یه لحظه ضربه محکمی ازپشت بهم زده شد نتونستم خودم وکنترل کنم و باسرخوردم زمین ازترس روح ازتنم جداشد و تنها کاری که تونستم انجام بدم تاعلی هیچ اسیبی نبینه این بود خودمو مثل جنین جمع کردم وسرعلی روتو سینه م پنهون کردم وبادستام حصار محکمی براش ایجادکردم باسوزش شدید سرم اخ بلندی گفتم که صدای عصبی ارسلان روشنیدم وبعد ازچندمین کنارم نشست

صدای گریه علی باعث شد درد طاقت فرسای سرم روفراموش کنم وبادستایی که میلرزید علی رو که به سینه م چنگ میناخت ومحکم سینه م روتو مشت کوچولوش فشارمیداد روبه طرف ارسلان گرفتم ولب زدم

ـارومش کن

اماارسلان علی روازتوبغلم نگرفت ازخشم دلم میخواست بزنم توگوشش اون بچه خودشوکه ازگریه سرخ شده بودبغل نکرد چرا هه چون جنون داشت با به اغوش کشیدن علی توسط امیرعباس بانفرت چشم ازارسلان گرفتم وسعی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم رو جمع وجورکنم به سختی ازجام بلندشدم وحتی به ارسلان نگاهم نکردم ازش بیشترازقبل متنفرشده بودم رذل پست

به امیرعباس که سعی میکرد علی رواروم کنه نگاه کردم علی لج کرده بودازگریه نفس بالانمیومد با ضعف ودردی که توسرم پیچیده بودبه طرف امیرعباس رفتم واروم علی روبغل کردم وتکونش دادم اونقدرتکونش دادم تاساکت شد بیحال روبه امیرعباس لب زدم

_بریم خونه علی گرسنه س منم یادم رفت شیشه شیرش روبیارم

ارسلان_یکم گرسنگی کسی رونکشته علی هم چیزیش نمیشه بریم لباس بگیربعدبرمیگردیم

بانفرت برگشتم طرفش

_خودتوبااین بچه که ۴ماه بیشترنداره مقایسه نکن معده ش اذیت میشه

بالحن حرصی گفت

ارسلان_به جهنم

چهره م توهم رفت اینم یکیه مثل بابا هیچ فرقی بااون نداره حالم ازش بهم میخوره نفرت تودلم هزاربرابرشد

روبه امیرعباس لب زدم

_یامنوبرمیگردونیدیابااژانس برمیگردم

امیرعباس _خیله خب من الان میرم شیرخشک میگیرم برای علی نیازنیست برگردیم خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم

_زیادطول نکشه یه وقت دل دردمیگیره علی

لبخندی به روم زدکه نمیدونم چی توصورتم دیدکه خنده رولبش خشکید

امیرعباس_تو حالت خوبه

نفسمو سنگین بیرون دادم وعلی روبیشتر توبغلم فشردم

_من خوبم لطفا زودتر با شیر برگرد

سرتکون دادکه بیتوجه به اون وارسلان ازمغازه خارج شدم روی مبل سبز مخمل مستطیل بزرگی که دور پاساژبودنشستم وچشمام روبستم و قلبم روچنگ زدم دردش امونم وبریده بود یادم رفته بود قرص فشارم روهمرام بیارم والان این شده احوالم

ارسلان_قلبت دردمیکنه

با اخم دستم روپایین اوردم وبه ارسلان که خیره نگاهم میکردنگاه کردم

_نه

پوزخندصداداری زدکه اعصابم روریخت بهم

ارسلان_دروغگوی خوبی نیستی

نگاهش کردم با خشم ونفرت و بالحن سردی لب زدم

_قلب دردم به شماربطی نداره جناب زرگر

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون قروچه ای کردکه به وضوح صداش روشنیدم

ارسلان_ به من مربوطه چون

باابروهای بالارفته نگاهش کردم وباپوزخندسرتکون دادم

_چون چی؟حرفتو ادامه بده منتظرم

ازدستای گره خورده ش معلوم بود چقدرعصبیه وداره به زورخودش روکنترل میکنه که نزنه تودهنم

اما من باهمون لحن تند ادامه دادم

_زندگی من حال وروزمن به هیچ وجه به تومربوط نیست

واینو خوب توگوش فروکن تو صاحب کارم نیستی که بخوای برام امرونهی کنی

چندماه پیش حرفایی زدی که درشان من نبود دهن کثیفت روبازکردی وشروع کردی به گفتن چرت وپرتایی که هیچ جوره به من نمیچسبید اگه اون شب چیزی بهت نگفتم یا سیلی که بهم زدی رو بدترش رو بهت نزدم فقط وفقط به دو دلیله

Part_44#

یک اونقدر حاج همایون رو قبول دارم وبرام قابل احترامه که به خاطر اون هم که شده کاری نکردم دو اونقدر علی رودوست دارم که به حرمت علی از تو گذشتم اما این دلیل نمیشه که دفعه دیگه هم بگذرم دیگه به هیچ عنوان ازت نمیگذرم یه بلایی سرت میارم که مرغای اسمون برات ختم انعام بگیرن پس سعی نکن توزندگیم فوضولی کنی چون تودهنی میخوری

رمان بازار
romanbazar.ir

ازشدت خشم نفس نفس میزد و زل زده بودبه من رگ گردنش بادکرده بود برام مهم نبود که زیاده روی کردم یانه باید میفهمید که پاش روازگلیمش درازترنکنه باید بهش بفهمونم که من چه شخصیتی دارم

بااومدن امیرعباس ازجام بلندشدم که یه لحظه قلبم چنان تیرکشیدکه زانوهم خم شدقبل ازاینکه باصورت بخورم زمین جیغی کشیدم که بیشتر ادمای داخل پاساژازمغازه ها بیرون اومدن ونگاهم کردن

_ارسلاننننننن

باشنیدن صدام مثل برق گرفته ها برگشت به طرفم و دویید به طرفم علی رو که به گریه افتاده بود بادستای بی جونم تو بغلش گذاشتم وخودم پخش زمین شدم که صدای یازهرا گفتنای امیرعباس و داد ارسلان اخرین چیزی بودکه شنیدم

باحس نورشدیدی چشمام روبازکردم که بادیدن امیرعباس که نگران جلوی درایستاده بود وزل زده بودبهم نگاهش کردم کردم که بادیدن چشمای بازم با قدمهای بلندخودش رو بهم رسوند

امیرعباس_چرا باخودت لج میکنی

نگاهش کردم خسته ترازاونی بودم که بخوام جواب پس بدم وازطرفی برام غیرعادی بودکسی برام نگران بشه

با استرس لب زدم

_علی کو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باخشم همون مدلی ارسلان نگاهم میکردنگاهم کردوگفت

امیرعباس_اصلا شنیدی چی گفتم چرا وقتی انقدر درددداشتی بهمون چیزی نگفتی ازجونت سیرشدی

پووف کلافه ای کشیدم

_میشه تمومش کنید اقا امیر

دندون قروچه ای کرد

امیرعباس_نه نمیشه خدامیدونه اگه اون لحظه سرت گیج نمیرفت ونمی افتادی چه بلایی سرت می اومد فشارت ۷۱بود تومرز سکته بودی میفهمی اینویانه

بیخیال نگاهش کردم

_خیله خب حالاکه چیزیم نشده وخوبم علی کو بردینش خونه اصلا الان ساعت چنده ؟

ارسلان تو چهارچوب در ایستاد و با حرص وخشم نگاهم کرد

ارسلان_خیلی احمقی

باعصبانیت روی تخت نشستم وانگشت اشاره م روبه طرفش گرفتم

_هووی بهت گفته بودم اندازه دهنت حرف بزن

ارسلان_خفه شو

رمان بازار
romanbazar.ir

ازصدای دادش شونه م پرید بالاکه امیرعباس بااخم نگاهش کرد وهمون لحظه یه پرستار به طرفش اومد

_چخبره اقا اینجا بیمارستانه چال میدون نیست که

ارسلان با صورت برافروخته به پرستارنگاه کرد

ارسلان_به شماربطی نداره

پرستارخواست چیزی بگه که ارسلان باچشمای به خون نشسته ش نگاهش کردکه رنگ از صورت پرستارپریدو سریع رفت ارسلان باقدمای محکم و خشمگین به طرف تخت اومدکنارتختم ایستادوخم شد توصورتم توچشمام زل زدوگفت

ارسلان_باید بهم توضیح بدی درباره تمام زندگیت تمام اونچه برات اتفاق افتاده

اومدم بگم به توربطی نداره که چنان باغضب نگاهم کردکه تمام وجودم لرزید وبا ترس سرتکون دادم خیلی صورتش وحشتناک شده بود ومیترسیدم چیزی خلاف میلش بگم وبزنه همینجا لهم کنه

بنابراین برخلاف میلم قبول کردم باهمون جذبه ش اشاره کرددرازبکشم که مطیع به حرفش گوش کردم و بانگرانی لب زدم

_علی کو؟ کجا بردینش

امیرعباس بالبخندنگاهم کرد

امیرعباس_نگران نباش علی روبردیم خونه پیش مامانه

با دلهره توچشماش نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالش خوب بود گریه ش بنداومده بودیانه

امیرعباس_اره ازگریه خوابش برد منم بردمش خونه

بی طاقت روبه ارسلان که بااخم نگاهم میکردلب زدم

_کی ازاینجامرخص میشم

ارسلان _فعلا بایداینجاباشی

وای نه من بایدبرم خونه مطمئنم علی شیرنخورده وگرسنه س وبی قراری میکنه بنابراین برخلاف میلم باالتماس به ارسلان نگاه کردم

_توروخدا اقا ارسلان یه کاری کنید من نمیخوام اینجا بمونم

ارسلان_حالت خوب نیست

_خوبم بخدا

به امیرعباس با بغض نگاه کردم که امیرعباس گفت

امیرعباس_به یه شرط قبول میکنیم ترخیص شی وبرگردیم خونه

بی طاقت لب زدم

_هرچی باشه قبوله

امیرعباس_ هروقت حتی یه علائم کوچیکی داشتی بهمون بگی

بالبخند چشمام روبازوبسته کردم این مرد برام حکم برادری روداشت که نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بادیدن لبخند من اونم لبخندزدکه ارسلان بااخم ازاتاق خارج شدوبعدده دقیقه همراه دکتروارد اتاق شدو بالاخره ترخیص شدم البته بایه کیسه بزرگ دارو

بی حرف به بیرون زل زده بودم که ماشین باسرعت از خیابون عبورمیکرد مردم درحال عبور بعضی ها شاد وبعضی ها بی حال و بعضی ها غمگین مثل من

ارسلان ازاینه جلو نگاهم کردوگفت

ارسلان_حالت بهتره

سردنگاهش کردم وسرتکون دادم که امیرعباس به طرفم برگشت

امیرعباس_اونقدرحالت خوب هست که بریم خرید

حالم خوب بود ولی نگران علی بودم

_من خوبم اما علی مهم تره بریم خونه

ارسلان نذاشت حرفم رو ادامه بدم

Part_45#

ارسلان_به فکرخودت باش هیچی مهم ترازخودت نیست

باانزجار زل زدم به چشمای خیره شده ش رومن

اون حتی به بچه خودشم رحم نمیکنه

در مقابل این مردفقط باید سکوت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت نگاه ازش گرفتم که سرعت ماشین بالارفت اونقدر که از ترس خودمو چسبوندم به بدنه ماشین بعد بیست دقیقه مثل دیوونه هاراننگی کردن بالاخره جلوی یه پاساژ ایستاد

بی حرف ازماشین پیاده شدم وارد پاساژ شدیم وارد اولین مغازه مانتو فروشی که تقریبا بزرگ بود شدم به طرف رگال مانتوهارفتم یه مانتوی جلوباز زرشکی استین فانوسی که دوطرف روی بازوهاش گل کارشده بودرو برداشتم که که یکی ازفروشنده ها که یه دختر عرق درارایش بود کنارم ایستاد

بالبخند رومخی گفت

_خیلی سلیقه ت خوبه ولی سایز داخل دستت خیلی برات بزرگه فکرکنم سایز۴۲ بهت بخوره

سرم روبی حرف تکون دادم که مانتو باسایز کوچیکتر رو بهم داد واتاق پرو روبهم نشون داد وارداتاق پرو شدم ومانتو رو تنم کردم کاملا اندازه م بود با ذوق به خودم نگاه کردم چقدر خوب که سایزم انقدر کوچیک شده مانتورو دراوردم ومانتوی قبلیم رو پوشیدم شالم رومرتب کردم واز اتاق پروخارج شدم که بادیدن امیرعباس وارسلان که کنارهم ایستاده بودن و حرف میزدن نگاه ازشون گرفتم خب دوتا مانتو دیگه بگیرم کافیه

یه مانتو مشکی کتی بادکمه های بزرگ زرد سایزم برداشتم مانتو حلالی صورتی جلوباز که باشکوفه های ریزکارشده بود روبرداشتم وبعداز پوشیدنشون به طرف صندوق رفتم دستم روداخل جیب مانتوم فروکردم وکارت عابربانکم رودراوردم وروبه فروشنده گرفتم که بالبخند مبارک باشه ای گفت و حساب کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

باساک خرید به طرف امیرعباس وارسلان رفتم که بادیدنم سکوت کردن که نگران نگاهشون کردم

_چیزی شده

امیرعباس لبخندی به روم زد

امیرعباس_عه کی خرید کردی مانفهمیدیم

بیتوجه به امیرعباس که میخواست حرف وعوض کنه به ارسلان نگاه کردم

_علی چیزیش شده

ارسلان دستاش روتوجیب شلوارتنگ کتونش فروکردوگفت

ارسلان_نه

باحرص وخشم لب زدم

_پس چی؟ چیشده بگید بهم

ارسلان بااخمای توهم گفت

ارسلان_خیله خب بریم بیرون میگم

باسرعت ازمغازه خارج شدم خواستن به طرف مغازه دیگه برن که جلوشون ایستادم

_خب میشنوم

ارسلان پووف کلافه ای کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان_میخوام سفر شمال رو کنسل کنم

باز تو قلبم پرشد از غم و نفرت

_چرا؟

پوزخندی به روم زدکه بیشتر عصبیم کرد

ارسلان_هنوز نرفته باشنیدن کلمه شمال رنگ وروت عوض میشه چه برسه به اینکه بریم

امیرعباس با اخم به ارسلان نگاه کرد

امیرعباس_بس کن ارسلان

بابغض به امیرعباس نگاه کردم

_حق با اقا ارسلانه ولی من نمیخوام این سفر کنسل شه

هردو با تعجب خیره شدن بهم که ادامه دادم

_نمیخوام من باعث شم شمااز تفریحتون دوربمونید

امیرعباس_توهم جزئی ازخونواده مایی ناراحتی تو باعث میشه هممون ناراحت بشیم

پوزخند زدم چرا دروغ میگه چرانمیگه به خاطر علی مجبوریم توروتحمل کنیم باچونه لرزون لب زدم

_من مشکلی ندارم من خیلی وقته که با دردام کناراومدم پس نیازی نیست سفری که انقدر حاج همایون براش تدارک دیده اروکنسل کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان خواست چیزی بگه که اجازه ندادم وپریرم توحرفش

ـواگه بی توجه به من کارخودتون روانجام بدید ترجیح میدم باهاتون همسفرنشم

ارسلان بااخم نگاهم کردکه بی توجه بهشون به طرف مغازه کیف وکفش حرکت کردم و یه کیف وکفش ست مشکی ورنی که پاپیون داشت خریدم وبعد یه شلوارلی ذغالی قدنود خریدم و برگشتیم خونه

همینکه وارد عمارت شدم صدای گریه علی باعث شد خریدهام رو رهاکنم وبه طرف صداش بدوام بادیدن علی که توبغل حاج خانوم بی تابی میکرد رفتم وعلی روبغلم گرفتم صورت خیس اشکش رو بوسیدم وبه خودم فشردمش

ـجونم ببخشید،هیششش گریه نکن غلط کردم خب ببخشید غلط کردم مامانی جون جونم نفسم

ازهق هق نفسش تیکه تیکه بالا میومد که اونقدر توبغلم تکونش دادم ساکت شد

حاج خانوم_خوبی رزا جان ؟ چی شد امیرعباس گفت حالت بدشد بردنت بیمارستان

ـهیچی فقط یکم فشارم بالاپایین شد همین علی شیر خورده

حاج خانوم بانگرانی به علی که بادستش سینم روچنگ میزدنگاه کردم وبغض کردم کاش شیر داشتم تابهش میدادم

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک چکید روگونه م چقدر دلم میخواست مادر واقعیش بودم این بچه سهم تمام بی کسی های من میشد چی میشد

حاج خانوم_الهی بمیرم براش ببین فکرمیکنه تومادرشی دوست داره ازسینه توشیر بخوره

بااین حرف حاج خانوم چشمای پرم خالی شد واشکام مثل سیل روگونه م سرازیرشد

حاج خانوم ازم فاصله گرفت وبه اخم وخشم لب زد

حاج خانوم_ارسلان چقدر توبی عاطفه ای بچه ت از گریه دوباره نفسش پایین رفت به زور نفسش روبالااوردم کجابودی تو هانن بچه م هلاک شد تاشما اومدید

خواست ادامه بده که باعربده ی ارسلان نفس توسینه م حبس شد وعلی دوباره به گریه افتاد

Part_46#

ارسلان_بس کن مادر، بس کن چیکارمیکردم دختر مردم امروز تامرز سکته رفت خبرمرگم بچه ارو اوردم که ارومش کنی

حاج خانوم با بهت به من که سعی میکردم علی رواروم کنم نگاه کرد وبعدبااخم به ارسلان نگاه کرد

حاج خانوم_توکه میدونی این بچه به جز رزا توبغل هیچکس اروم نمیشه

با شنیدن ادامه حرف ارسلان قلبم ازحرکت ایستاد ونگاهم میخ موند روصورتش

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان_ مادر انگار باورت شده این زن مادرواقعیه این بچه س

حتی نفس کشیدن هم ازیادم رفت واقعیت مثل پتک کوبیده شد توصورتم

راست میگفت من هیچ نسبتی باعلی توبغلم ندارم

گاهی بعضی حرفا چه چقدر میتونه تلخ وکشنده باشه تمام تنم میلرزید حتی صدای گریه های علی هم نتونست منو به خودم بیاره انگار روح از تنم جداشده بود وخاطرات تلخ دوباره جلوصورتم نقش بست

مامان_برو خونه پدرت توهم مثل پدر پدرسگ بی همه چیزتی بروگمشو خونه همون پدرت

باگریه به مامان که بیرحمانه توصورتم فریادمیکشیدنگاه کردم

کاش میتونستم برم پیش بابا کاش میشد خودمو خلاص کنم وبرم

اماجایی روندانشتم دعوای امروزمون به خاطر برادرزاده هاش بود برادرزاده هایی که کتکش زدن هم اونوهم منو حالا ازهمونا طرفداری میکنه ومنو خوار میکنه

چقدر سخته حتی مادرتم پشتت نیست

حاج خانوم با ضربه های نسبتاارومی میکوبید توصورتم وصدام میکرد

حاج خانوم_رزا جان بهوش بیا توروخدا

وای خدا دیدی چیشد بچه مردم امشب سکته کرد پاشو امیرعباس ببریمش بیمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم چشمام روبه سختی بازکردم ودست حاج خانوم روگرفتم و بادردی که به خاطر جسمم نبود زخم روحم ازارم میدادلب زدم

ـخوبم حاج خانوم

حاج خانوم نگاهم کرد بانگرانی کنارم نشست به سختی ازجام بلند شدم صدای گریه علی نمیومد اشک صورتم روخیس کرد خب من که مادرش نیستم که بخواد به خاطر نبودم گریه کنه

من هیچ نسبتی باهاش ندارم نمیدونم چرا ولی دیگه نمیخواستم بمونم ارسلان راست میگفت من که مادر این بچه نیستم پس نبودنم هم هیچ تغییری تو حالش ایجادنمیکنه علی ۴ماهش بود وخب خیلی وضع نگهداریش بهترو اسون ترشده پس منم میتونم برم

اما احساسی که بهش دارم وچیکارکنم عشقی که تودلمه اروچیکارکنم خدایا من عاشق این بچه شدم علی مثل بچه م میمونه

اما غرورم روچیکارکنم غرورم بدجورشکست

نه نباید میموندم اما خرج مامان ونیلوفررو چی خرج درس ودانشگاهم چی باتصور اینکه مامان دوباره قراره بره سرکار ودوباره تحقیر شه زانوهام لرزید ورومبل وارفتم واقعا من چی باخودم فکرکردم که اگه برم دنبالم میدوان ومیان التماس که برگرد چقدرمن احمقم منی که حتی خونواده م نخواستنش این غریبه هابخوان

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا یادم رفت که من چقدر بدبختم که تاابد تنهام که تو جمع هیچکس نخواهم بود مگه ارسلان دروغ گفته؟خب من فقط پرستارعلی هستم اون که نگفته محبت مادرانه به بچه من بکن گفته؟

قلبم ازغم فشرده شد چقدر تنهام خدا یادت باشه تویه زندگی به من بدهکاری

این اون دنیایی نبودکه بهم قولشوداده بودی

ازجام بلندشدم و بی حرف ازجلوی چشماشون رد شدم بادیدن کیسه های خریدپخش شده روزمین لباس هام روجمع کردم وازپله هابالارفتم وارد اتاق علی شدم بادیدن علی که خوابیده بود لبخندتلخی زدم به طرف حمام رفتم تونیک مشکی رنگ وشلوارجذب همرنگش پوشیدم تن پوشم روبرداشتم واردحمام شدم دوش اب سرد روبازکردم وزیردوش ایستادم بابرخورد اب به تنم اشک ازچشمام پرت شد پایین اونقدرگریه کردم تا اروم شدم بعداینکه خوب خودموشستم ازحمام خارج شدم تن پوم روتن کردم وبعدخشک کردن بدنم لباس هام رو پوشیدم باموهای خیس رو تخت دونفره سفید رنگ باروکش مشکی درازکشیدم زل زدم به سقف ویه جمله تو ذهنم نقش بست من یه مهره سوختم پس باید تااخرعمرهمینطوربسوزم

پوزخندزدم واشک ازچشمم فروچکید

به علی نگاه کردم اصلا برام مهم نبود که نسبتم ازنظردیگران فقط یه پرستاره من خودم رومادراین بچه میدونم ونظرهیچکس برام مهم نیست تاروزی که اینجام مادرشم

Part_47#

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای گریه علی ازخواب پریدم از روتخت بلندشدم وبادووخودم رو رسوندم بهش بغلش کردم وتکونش دادم بچه م گرسنه ش بود باهمون موهای فر شده ازاتاق بیرون رفتم ورفتم تواشپزخونه برای علی شیردرست کردم وبرگشتم تواتاق به علی شیردادم و مای بی بی ش روعوض کردم وتکونش دادم که دوباره خوابید اما خواب ازسرمن پریده بود وقتی حس کردم خواب علی عمیق شده به سرویس رفتم بعدانجام کارای مربوطه ازسرویس خارج شدم جلوی اینه ایستادم موهام رو برس کشیدم وباکلیپس جمع کردم شال نازکی روموهام انداختم لباس هام رومرتب کردم و ازاتاق خارج شدم ازپله هاپایین رفتم وارداشپزخونه شدم به ساعت نگاه کردم ساعت شیش ونیم صبح بود وارسلان وامیرعباس هردو ساعت هشت میرفتن سرکار بیچاره بچه م دیشب نمیدونم شیرخوردیانه خب منم بودم ازگرسنگی گریه میکردم چای ساز رو روشن کردم وچای دم کردم میز صبحانه اروچیدم که مشهدی رضانون رووی میزگذاشت ورفت نون سنگک داغ رو برش زدم وداخل جانونی گذاشتم وروميزگذاشتم باسلیقه میز روچیدم که باصدای حاج همایون نفس توسینه م حبس شد

حاج همایون_سلام

سریع به طرفش برگشتم وبالبخند جواب دادم

_سلام صبحتون بخیر

سرش روتکون داد

حاج همایون_ممنون بیا بشین کارت دارم

چشم زیرلبی گفتم روی صندلی مقابلش نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج همایون_ ازحاج خانوم شنیدم دیشب حالت بدشده درسته؟

سرم روبه زیرانداختم

_چیزخاصی نبودیکم فشارم بالارفته بود

حاج همایون_چرا؟ ارسلان بازم گستاخی کرد؟

نگاهش کردم نمیخواستم بیشترازاین مردروبه روم اسیب ببینه دلم براش میسوخت خیلی فشار روش بود

_نه

حاج همایون خیره نگاهم کرد

حاج همایون_پس دلیلش چیه؟

_اتفاقاتی که توگذشته برام رقم خورده بود

حاج همایون_مطمئنی چیزی نیست که به من بگی

لبخندارامشبخشی بهش زدم

_بله فقط یه خواسته ای ازتون دارم

منتظرنگاهم کرد که بااسترس گفتم

_ازتون اجازه میخوام که هرماه باعلی چندتاعکس بگیرم

نگاهم کرد یه برق عجیبی تو چشماش بود

حاج همایون_هیچ مشکلی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

_اقا ارسلان ناراحت نشن یه وقت

حاج همایون_اون مرد وقتی میتونه راجب بچه ش اظهارنظرکنه که یه روز برای بچه ش وقت بذاره نه الان که حتی به بچه ش نگاهم نمیکنه

سرتکون دادم که بشنیدن صدای حاج خانوم سلام ارومی کردم و ازجام بلندشدم چای ریختم وبراشون بردم که حاج خانوم بانگرانی گفت

حاج خانوم_نیلا جان من شرمنده م دیشب خیلی اذیت شدی

حاج همایون بااخم نگاهم کرد

حاج همایون_قضیه چیه

تاحاج خانوم خواست موضوع روبگه گفتم

_یه جحرو بحث ساده که من زیادی شلوغش کردم همین

حاج همایون_جحرو بحث سر چی؟_اینکه علی زیادی به من وابسته شده واقا ارسلان مثل چندماه پیش ناراضیه که علی تو اغوش من بزرگ میشه

حاج همایون بااخمایی که بدجور دلمو خالی میکرد باجذبه گفت

حاج همایون _بیخود کرده خیلی ادعای پدری داره وقتی هنوز بچه چهارماهش شناسنامه نداره اون حق نداره ادای پدرهای نگران ودربیاره تاوقتی که مثل یه پدر کنارش نیست حق نداره توهیچ یک ازمسائل علی دخالت کنه علی به پدر نصفه ونیمه احتیاج نداره

درضمن تواین چندماه توخودت روبه من وحاج خانوم ثابت کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم_نیلاجان ارسلان هرچقدرم که بد باشه دیشب منظوربدی نداشت منظوراون فقط این بودکه تو واقعا

نذاشتم حرفش روکامل کنه با بغض وصدای لرزون گفتم

_حاج خانوم خواهش میکنم ادامه ندید

من میدونم جایگاهم تواین خونه چیه ولی دلم نمیخواد از زبون شما بشنوم حق با اقا ارسلانه من مادر علی نیستم

هق زدم

_اما واقعا عاشق علیم درسته علی بچه من نیست اما هیچ فرقی با بچه م نداره درسته ازنظر بقیه علی بچه من نیست اما من اونو پسرخودم میدونم

اه عمیقی کشیدم روازشون گرفتم وبه طرف یخچال رفتم وتصمیم گرفتم برای نهار قورمه سبزی باربذارم باشنیدن صدای امیرعباس که سلام بلندبالایی کرد اروم سلام کردم

ومشغول درست کردن نهارشدم بعداینکه قورمه سبزی روبارگذاشتم خواستم ازاشپزخونه خارج بشم که حاج همایون صدام کرد

حاج همایون_نیلا خانوم چندلحظه بیایداینجا

به طرفش رفتم که امیرعباس بالبخندنگاهم کردجواب لبخندش رو با لبخند دادم که حاج همایون بالحن مهربونی روبه من گفت

حاج همایون_امیرعباس یکی ازدوستانش اتلیه داره هروقت دوست داشتی باامیرعباس برو برای عکس هایی مدنظرته

رمان بازار
romanbazar.ir

باخجالت به امیرعباس که بالبخند خیره نگاهم میکردنگاه کردم که بالحن مهربون وصدای جذابش گفت

امیرعباس_اگه موافق باشی هماهنگ کنم امروز بریم پیش رفیقم

دستام رو توهم قلاب کردم وجواب دادم

_اومم خب واقعیتش من باید یه لباس خوب بگیرم اگه بشه امروز خودم برم بیرون به حاج همایون نگاه کردم

_البته علی روهم میبرم لباس بگیرم

Part_48#

امیرعباس بالبخندسرتکون داد

امیرعباس_خیله خب پس من بارفیقم هماهنگ میکنم شب بریم اتلیه تااونموقع توهم همه کارات روانجام دادی

باذوق سرتکون دادم

حاج همایون_هروقت خواستی میتونی علی رو ببری

بالبخند نگاهش کردم وتشکر کردم

_اگه اجازه بدید برم به علی سربزنم

حاج همایون سرش روتکون داد که بالبخند از اشپزخونه خارج شدم باشادی غیرقابل کنترل ازپله هابالارفتم وارداتاق که شدم هنوزعلی خواب بود کنار تخت علی نشستم گوشیم رو تودستم گرفتم شال رو از روموهام برداشتم و لباسم

رمان بازار
romanbazar.ir

رومرتب کردم ازجام بلندشدم جلوی اینه ایستادم یه رژ زرشکی خوشرنگ مات به لبم کشیدم وموهام رو کمی موهام روکج توصورتم ریختم به طرف تخت علی رفتم علی روبغل کردم و عکس گرفتم وارد پیجم شدم وعکس روپست کردم و کامنت نوشتم * تو اومدی ویه شبه شدی مرهم تمام دردای من عاشقانه دوست دارم پسرکوچولو من*

وعکس روپست کردم و گوشی روکنار گذاشتم علی روتوجاش گذاشتم واز اتاق خارج شدم شیشه شیرعلی روبرداشتم وشیر درست کردم برگشتم تواتاق اما پسر کوچولو من هنوزخواب بود بغلش کردم وشیشه شیرش روهم تودستم گرفتم وازاتاق خارج شدم از پله ها پایین رفتم که بادیدن ارسلان مشغول صحبت باحاج خانوم خواستم برگردم که علی همون لحظه بیدارشد وزد زیرگریه سعی کردم ارومش کنم اما اروم نشد بدتر به لج افتاد بادست کوچولوش سینه م روچنگ گرفت که از درد فشرده شدن سینه م روپله نشستم وشیشه شیر رو به دهنش گرفتم که توهمون حال که مشغول خوردن شیربود هم سینم رو چنگ میناخت بااینکه دردم میگرفت اما دستش روجدانکردم چون میدونستم به گریه میوفته که یهو علی از بغلم جداشد شیشه ازدهنش جداشد و علی باصدای بلند به گریه افتاد

اشک ازچشمای نازش میچکید با حرص به مسبب گریه ش نگاه کردم که بادیدن ارسلان که بااخم علی رو باخشم فشار میداد تو بغلش نگاه کردم که دستای کوچولوی علی روتویه دست گرفت و باصدای خشن گفت

ارسلان_این بچه چراانقدر وحشیه

رمان بازار
romanbazar.ir

باحرص علی روبایه حرکت ازتوبغلش گرفتم که باهردوست کوچولوش شروع کرد به چنگ زدن سینه م دردم مهم نبود فقط میخواستم ارومش کنم خم شدم شیشه شیر رو برداشتم وارداشپزخونه شدم سرشیشه شیر روشستم وخشک کردم وگذاشتم تو دهن علی ولی شیر روپس میزد و نفسش ازگریه بنداومده بود ازترس دلم داشت میترکیدکه حاج خانوم سراسیمه وارد اشپزخونه شد باچشمای متعجب نگاهم کرد

حاج خانوم_چیشده چراعلی ساکت نمیشه

بغضم ترکیدکه قامت ارسلان توچهارچوب اشپزخونه نقش بست

ارسلان_بذارش زمین خودشو لوس کرده

بانفرت جیغ زدم

_بچه ارو زهره ترک کردی اخه تومگه دیوی چراانقدر بیرحمی

ازشنیدن حرفام مشتاش کناردستش گره شد وباخشم نگاهم میکرد که حاج خانوم به طرفم اومد وگفت

حاج خانوم_علی روبده من مادر برویکم اب قند براش درست کن بده بخوره شاید اروم شه

بانگرانی لب زدم

_بچه چهارماهشه اب قند بخوره خطرناک نیست

حاج خانوم بامحبت نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم_نه مادر بچه یک هفته ای هم در صورت لزوم اب قندمیدن بهش ماشالله پسرم که ۴ماهش داره تموم میشه برو براش بااب ولرم اب قندبگیر

سرم روبا دلهره وتشویش تکون دادم اما همین که خواستم علی روبدم به حاج خانوم گریه ش بیشترشد درمونده به حاج خانوم نگاه کردم که شیشه شیر روازدستم گرفت وخودش اب قند درست کرد تمام مدت علی روتکون میدادم ولی مگه اروم میشد حتم داشتم گلوش زخم شده حاج خانوم با شیشه شیر حاوی اب قند به طرفم اومد وشیشه ارو داددستم با التماس روبه علی که بی تابی میکرد لب زدم

_من غلط کردم ببخشید عمرم جون دلم فدات بشم اروم اروم شو پسرم

اروم شیشه شیر رو تودهنش گذاشتم که بعدکمی مکث شروع کرد به خوردن اب قندواهسته اهسته گریه ش قطع شد نفسم رو باشتاب ازسینه م خارج کردم که صداش روشنیدم

ارسلان_این بچه ۴ماهشه اینجوری لوسش کردی بزرگتربشه میشه خوره جونت بعدمیخوای چیکارکنی

نگاهش کردم اونقدر ازش عصبی بودم که دلم میخواست بزنم گردنش وبشکنم وحشی بچه ارو زهره ترک کرد

جوابش روندادم وکف اشپزخونه نشستم که ارسلان بعدچند دقیقه خیره نگاه کردنم رفت انقدر علی روتوبغلم نگه داشتم که خوابید کمی که ازخوابیدنش گذشت توبغل حاج خانوم گذاشتمش و ازجام بلندشدم وبه طرف کابینت رفتم چندپیمانه برنج ریختم و بعد ازاینکه خوب خیسش کردم دم گذاشتمش گوشیم روبرداشتم وشماره شیرین روگرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین_جونم

_سلام خوبی شیرین

شیرین_مرسی توخوبی همه چی خوب پیش میره تپلی چطوره

خنده ارومی کردم

_خوبم مرسی علی هم خوبه خاله

شیرین وقتت ازاده؟

شیرین_اره اجی چطور مگه؟

_واقعیتش میخوام برم اتلیه باعلی عکس بگیرم لباس خوب ندارم گفتم اگه بشه باهم بریم خرید

Part_49#

شیرین_اره چرانشه اماره شو تایک ساعت دیگه اونجام

_باشه اجی مرسی

شیرین_فدات فعلا

گوشی روقطع کردم وبه حاج خانوم که اروم باعلی حرف میزدلبخند زدم و لب زدم

_بااجازتون باشیرین میرم خرید

حاج خانوم_ کارخوبی میکنی دخترم برواماده شو

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم

به طرفش رفتم خیلی اروم علی روتوبغلم گرفتم وازاشپزخونه خارج شدم ازپله هابالارفتم وارداتاق شدم علی رو تو تختش گذاشتم مانتو زرشکیم روباشلوارلی پوشیدم شال مشکی رنگم روسرم کردم لباس های علی روبایه بافات زرشکی دکمه دار وبلوز یقه اسکی سفید عوض کردم شلوارمشکی رنگ کلفتی پاش کردم وکلاه عروسکیش رو سرش کردم ازاتاق خارج شدم برای علی شیردرست کردم وبرگشتم تواتاق علی روتوبغلم گرفتمش کیف بزرگ وجادارمشکی رنگم رو برداشتم کیف پول وشیشه شیر رو داخل کیف گذاشتم که گوشیم روشن شد سریع جواب دادم

_جونم

شیرین_بیا دم درم

_باشه اومدم

سریع از پله ها پایین رفتم روبه حاج خانوم مشغول دیدن تلویزیون بود لب زدم

_فعلا خدافظ

حاج خانوم _بروبه سلامت عزبزم

بالبخندسرتکون دادم وازعمارت خارج شدم بادیدن بنز شیرین سریع سوارماشینش شدم که باذوق نگاهم کرد

شیرین_وای خدا اینو نگاه چه خوردنی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بالبخند برای علی صلوات فرستادم تاچشم نخوره که بادستاش اشاره کردبذارمش بغلش بااحتیاط علی روتوبغلش گذاشتم که گفت

شیرین_ای جونم چقدر نرمه شبیه پنبه س

با حساسیت گفتم

_خیله خب یه ماشالله بگو بچم چشم نزنی

شیرین بامزه نگاهم کرد

شیرین_نترس چشمم شورنیست،راستی تعریف کن ببینم چیشده میخوای بری اتلیه

باذوق نگاهش کردم

_دلم میخواد هرماه باهاش عکس بگیرم تواتلیه

شیرین_عموهمایون میدونه

_اره ازش اجازه گرفتم

شیرین_ایول خوب خودتو تودلش جاکردیا

_لطف دارن به من

شیرین علی رو توبغلم گذاشت وماشین رو روشن کردوگفت

شیرین_حالا کجامیخوای بری اتلیه

_والا امیرعباس گفت میبرتم پیش رفیقش که اتلیه داره

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین نیم نگاهی بهم انداخت

شیرین_بردیارومیگه کارش فوق العاده س اما خیلی هیزه تاادمومیبینه یه جوری نگاه میکنه ادم حس میکنه هیچی تنش نیست

با اخم لب زدم

_امیرعباس میدونه چشمای رفیقش هرزمیپره

شیرین_نه چون بردیا ازاون هفت خطاس پیش امیرنم پس نمیده اما ذات کثیفش رومن خوب شناختم

_وای شیرین استرس گرفتم

شیرین_خیله خب بابا نترس منم باهاتون میام اتلیه به این مردک اعتباری نیست یهودیدی وسط کارش یه گوهی خورد

با چشمای گردشده لب زدم

_یعنی دراین حد؟

شیرین پوزخندزد

شیرین_ازاینم بیشتر

_پس چطوری امیرعباس نفهمیده

شیرین_چون اون بیشرف خیلی مارموزه اما ارسلان خوب بردیا رومیشناسه میدونه چه حیوونیه

بااخم به شیرین نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

تودلم گفتم

چون خود ارسلان هم حیوونه

با پارک کردن ماشین جلوی یه پاساژ بزرگ لباس مجلسی هردواروم ازماشین پیاده شدیم واردپاساژ شدیم بادقت به ویترین هانگاهدمیکردم که بالاخره لباسی که میخواستم رودیدم یه لباس کوتاه که تازانوبود ویقه قایقی که دورتادورش یقه ش شکوفه های بزرگ کارشده بود واستین مچی به رنگ قرمز بود ساده درعین حال زیبا

به شیرین نگاه کردم وبا دست به لباس اشاره کردم

_چطوره

شیرین به لباس دقیق نگاه کرد

شیرین_خوشگله بریم بپوشش

سرتکون دادم وهمراهش وارد مغازه شدیم که شیرین روبه فروشنده مرد انتخابم رو گفت واشاره کردسایزم روبیاره بااوردن لباس علی روتوبغل شیرین گذاشتم وخودم وارد اتاق پروو شدم لباس روتنم کردم لباس توتن سفیدم خیلی بهم میومد بالبخند به خودم نگاه کردم لاغری هم خیلی خوبه ها!!

باذوق لباس روعوض کردم وازاتاق پرو خارج شدم که شیرین رودیدم که به علی شیرمیده وتکونش میده باقدمای بلندبه طرفش رفتم

وعلی روازش گرفتم وشیشه شیر رو تودستم گرفتم

روبه شیرین لب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_موقع شیرتکونش نده بالامیاره

شیرین باچشمای گشادگفت

شیرین_ببخشید نمیدونستم

سرتکون دادم که گفت

شیرین_لباس چطوربود

باذوق جواب دادم

_خیلی خوب بود

شیرین_خیله خب بریم حساب کنیم برات از رفیقم وقت گرفتم

سوالی نگاهش کردم که بادست به پشتم فشار اورد وبهرطرف صندوق هولم داد که لباس روبه فروشنده دادم و لباس روخریدم ازمغازهدخارج شدیم که گفت

شیرین_آوا همون رفیق ارایشگرم ومیگم

_همون که ازش تعریف میکنی

شیرین_اهوم

_ساعت چند باید بریم؟

شیرین_ساعت ۴

_الان ساعت چنده؟

شیرین_ساعت۳

رمان بازار
romanbazar.ir

گرسنه ت نیست

_نوچ

شیرین_خیله خب پس بریم ارایشگاه

سرتکون دادم که ازپاساژ خارج شدیم توماشین نشستیم و شیرین به طرف ارایشگاه حرکت کردبعدبیست دقیقه رسیدیم به یه سالن بزرگ زیبایی ازماشین پیاده شدیم وارد سالن شدیم که بادیدن یه دختر همسن نیلوفر که خیلی به خوش رسیده بود سلام کردم که باخوشرویی جواب داد

شیرین بالبخند علی روازم گرفت

Part_50#

شیرین_امشب میخوام یه هلو تحویلم بدیا

آوا_باشه،بیاگلم بشین شروع کنم

سرتکون دادم وروصندلی نشستم که بالبخند گفت

اوا_ارایشت درچه حد باشه

_نیمه غلیظ

اوا_مدل موهات

_موهام خیلی کوتاه ولی دوست دارم بازباشه

اوا_خب کاری نداره که برات مومیذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کردبه کارکردن روصورتم بعدیک ساعت کارصورتم تموم شد شروع کردکارکردن روموهام که دوساعت طول کشید موهام روصاف صاف دورریخته بود وباریسه مرواریدی قرمز کارکرده بودازجام بلندشدم لباسم روتنم کردم وبعد جلو اینه ایستادم بادیدن خودم ذوق زده ازاین همه تغییر لبم روباشوق گزیدم باورم نمیشد انقدرتغییرکنم ارایش نیمه غلیظم عجیب بهم میومد خط چشم ظریف پشت چشمام خیلی ماهرانه کارشده بودموژه مصنوعی که چشمام رودرشت ترجلوه میداد گونه های اجری رنگ ورژلب پررنگ قرمز مات که خیلی بهم میومد

به موهای مصنوعی که اصلامعلوم نبودمصنوعیه نگاه کردم کاش واقعاانقدرموهام بلندبود باغم اهی کشیدم که شیرین گفت

شیرین_چیه خوشت نیومد

برگشتم سمتش

_همه چی خوبه ولی کاش موهام واقعا انقدر زیاد بود

آوابا مهربونی نگاهم کرد

آوا_اینکه غصه نداره ادرس یه دکتر روبهت میدم بروپیشش حتما جواب میگیری

_واقعا

آوا_اره عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

بالبخند مانتوم رو تنم کردم وهزینه ارایشگاه رو حساب کردم بعدازگرفتن ادرس مطب دکتر ازارایشگاه خارج شدیم وبه همراه شیرین برگشتیم خونه

Part_51#

باورود به عمارت خواستم ازپله ها بالابرم که باسر رفتم تو دیوار

بادرد دستم رو روی سرم گذاشتم وسرم روبالااوردم که بادیدن ارسلان باخجالت و اخم سربه زیرانداختم که نگاه خیره‌ش به خجالتم دامن زد

شیرین_عه ارسلان تو خونه ای؟ قبلا شبا فقط به زورمی دیدیمت حالا ساعت هفت غروب توخونه ای افتاب ازکدوم طرف دراومده

ارسلان باهمون نگاه نافذش که منو رصد میکرد جواب داد

ارسلان_برگشتم به روال قبل مگه ارزوت نبود منو دوباره اینجوری ببینی

شیرین بالبخندسرتکون داد که برای رفتن ازکنارشون علی رو بغل کردم که حس کردم پوشکش پره بااخم به شیرین نگاه کررم

_شیرین تونفهمیدی علی خراب کاری کرده

شیرین باگیجی نگاهم کرد

شیرین_مگه خراب کاری کرده؟

عصبی روازش گرفتم وبادوو ازپله هابالارفتم وارد اتاق شدم لباس های علی روبرداشتم واردحمام شدم وحمومش کردم حوله پیچ شده ازحمام بیرون اوردمش وسریع لباس هایی که باید برای اتلیه میپوشید که یه جلیقه مشکی

رمان بازار
romanbazar.ir

وشلوارمشکی به همراه یه پیراهن قرمز بودتنش کردم ولپ تپلش روبوس کردم که دراتاق بازشدبادیدن شیرین بالبخند لب زدم

_خاله جون ببین حموم کردم تمیز شدم

شیرین باذوق به طرف علی اومد و علی روبغل کرد که علی لباش به حالت گریه لرزید که سریع باهول گفتم

_الان گریه میکنه اونجوری بغلش نکن زهره ترک شد بچه م

شیرین بااحتیاط علی روتوبغلم گذاشت که علی زد زیرگریه وموهام رو تودست گرفت وکشیدکه اخی ازدردگفتم وبااخم ودردروبه شیرین گفتم

_شیرین بروبراش شیر درست کن

اخ خدا موهامو کند

تااومدن شیرین علی پدرمو دراورد بایه دست موهامو میکشید وبایه دست سینه م چنگ میزد بااومدن شیرین سریع شیشه شیر روازش گرفتم و گذاشتم دهن علی که قلپ قلپ شیرمیخورد وباتموم شدن شیروعاروق زدنش چشماش بسته شد و خوابش برد

شیرین_هووووف خداروشکر خوابید

با اخم نگاهش کردم

_تقصیر توئه دیگه الان بخوایم بریم اتلیه بیدارشه تاصبح لج میکنه و نمیخوابه

شیرین_وای ببخشید نمیدونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم روبه معنی باشه تکون دادم

_امیرعباس وصدا کردی؟

شیرین_اره منتظرمونه

سرتکون دادم وعلی که غرق خواب ازاتاق خارج شدم ازپله هاپایین رفتم که بادیدن امیرعباس که روی مبل نشسته بود باخجالت اروم سلام کردم

_سلام

ازجاش بلندشد وبه طرفم اومد

امیرعباس_چه عجب اومدید پایین

شیرین با استرس به علی اشاره کرد

شیرین_بغلش کردم چنان به گریه افتاد به گوه خوردن افتادم

بعد به من اشاره کردوادامه داد

شیرین_یه جوری به این چنگ میانداخت که نگو

با نگرانی لپ تپل علی رونوازش کردم وجوابش رو قاطع دادم

_بچه ارو ترسوندی

شیرین_پسر انقدر نازنازی

باحرص نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_شیرین علی فقط چهارماهشه چهل سالش که نیست یه جوری حرف میزنی که انگار عاقل وبالغ شده

شیرین_خیله خب معذرت میخوام

امیرعباس بالبخند نگاهم کرد

امیرعباس_بریم که بردیا منتظره

شیرین قیافش توهم رفت

شیرین_حالا اون اتلیه نشدیه جای دیگه

امیرعباس جدی به شیرین نگاه کرد

امیرعباس_چرا مگه چیزی از بردیا دیدی خطایی ازش سرزده؟

شیرین باحرص پوست لبش روکند وجلوتر ازمارفت

شیرین_اره خیلی هیزه

باورم نمیشد به امیرعباس بگه

امیرعباس شوکه به من نگاه کردوبعدباصدای بلندگفت

امیرعباس_چیه؟

شیرین باخشم به طرف امیرعباس برگشت

شیرین_هیزهه هیز پسره ی گوزن همش سروگوشش میجنبه

امیرعباس با رگ گردنی که بادکرده بود گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس_چرااینومیگی

شیرین_اون دفعه که باهم رفتیم اتلیه ش میخواست یه غلطی بکنه که زدم توصورتش

هاج و واج با خجالت که تمام تنم روگرفته بودبه شیرین نگاه میکردم که امیرعباس باصورت قرمزشده فریادکشیدکه علی از خواب پرید وتوبغلم به گریه افتاد جوری ترسیده بودکه دلم اتیش گرفت وبی توجه به ارایشم همراهش زدم زیرگریه

وروی زمین نشستم

که شیرین به طرفم اومد

امیرعباس با خشم به طرفم چرخیدبادیدن منو علی که هردوگریه میکردیم پشیمون نگاهم کردکه بارنجش ازجام بلند شدم و به طرف پله هارفتم که شیرین با پشیمونی گفت

شیرین_نیلا بخدامن نمیخواستم

نذاشتم حرفش روکامل کنه وبادوو رفتم بالا دراتاق روقفل کردم واونقدر علی رو سرپاتو بغلم تکون دادم تاارووم شداما نخوابید تاخود صبح هروقت خواستم بشینم یا بذارمش توتختش چنان به گریه افتادکه ترجیح دادم تاوقتی بخوابه سرپابمونم وتو بغلم باشه

کمرم دردگرفته بود و ازطرفی ازترس اینکه علی بیدارشه جرات نمیکردم بذارمش سرجاش ساعت هفت صبح اروم گذاشتمش روتخت که باحس روون شدن چیزی ازبین پام لبم روگازگرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

خاک توسرم ازبس دستشویی نرفتم بی اختیاری گرفتم

دوییدم به طرف دستشویی اما باورودم به دستشوییی فهمیدم قضیه یه چیز دیگه س اما الان که خیلی زوده دوهفته جلوانداختم

Part_52#

بابهت وتعجب خودم رو روبه راه کردم وازدستشویی خارج شدم اما پنج دقیقه نگذشته بودکه حس کردم تمام شلوارم به گندکشیده شد با اعصاب داغون دوباره رفتم دستشویی وبادیدن لکه بزرگ خون محکم زدم توسرم

لباسم روعوض کردم وبرای اینکه دوباره این اتفاق تکرارنشه به جای یه نواربهداشتی دوتا نواربهداشتی به همراه دوتا لباس زیر تنم کردم وازسرویس خارج شدم زیر دلم به شدت تیر میکشید وکمرم بدجور دردمیکرد من هیچوقت انقدر دردنداشتم چرا اینجوری شدم پووووف

با کلافگی به ارومی ازاتاق خارج شدم وارد اشپزخونه شدم وبرای علی شیردرست کردم اما باحس کثیف شدن شلوارم شیشه شیر روبا تمام سرعت رواپن گذاشتم ودوییدم به طرف اتاق اما دیررسیدم تمام شلوارم به گندکشیده شد به طوری که از حرص جیغ خفه ای کشیدم ووارد حمام شدم وسط حمام نشستم وزدم زیرگریه خداياين خونریزی لعنتی چی میگه این وسط مگه من چیکارکردم که دوهفته جلو انداختم همیشه عقب میناداختما الان جلو انداختم اونم اینطوری نیم ساعت سه تاشلوار عوض کردم

لباسم رودراوردم وتنم روباگریه شستم ازحموم خارج شدم اول ازهمه دوتالباس زیر با نواربهداشتی پوشیدم بعد یه ساپورت ولفت مشکی تنم کردم ودوباره یه لباس زیرکه نواربهداشتی بهش چسبیده بودم تنم کردم ویه شلوار دمپا گشاد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

ازکمر تنگ پوشیدم یه تونیک بلند استین سرب قهوه ای سوخته ساده تنم کردم پاهام میلرزید اما بادیدن ساعت سریع به طرف علی رفتم که ازخستگی بیهوش بود خب معلومه بچه تاصبح نخوابیده معلوم که تاظهربیدارنمیشه ولی خب معده ش خالیه دیشبم که لج کرده بود شیرشو پس میزد اروم بغلش کردم که حس کردم تمام لباسم به کثافت کشیده شد باحرص از رون پام نیشگون گرفتم شیشه شیررو تودستم گرفتم واروم تودهنش گذاشتم که همونطور توخواب شیرش روخورد وبعدچنددقیقه بادگلوش رو زدسرجاشگذاشتم وسریع
واردسرویس شدم خوبه دوتاشلوار پام بود وگرنه فرشوبه گوه میکشیدم دوباره شلوارام روعوض کردم و دوباره دوتاشلوار پوشیدم واینفعه باقدمهای بیجون اروم ازاتاق خارج شدم مثل مورچه راه میرفتم که دوباره به کثافت کشیده نشم تا به اشپزخونه برسم نیم ساعت طول کشید زیردلم چنان تیرمیکشید که دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار به هربدبختی بود وارداشپزخونه شدم بادیدن میز صبحانه که جمع نشده بودفهمیدم امروزحاج خانوم به خونواده ش صبحانه داده

با ناراحتی ازوضعیت پیش اومده در یخچال روبازکردم و دوبسته گوشت چرخ کرده برداشتم ودر یخچال روبستم که باصدای حاج خانوم زهره ترک شدم و ازهول حس کردم دستشویی لازمم وگرنه چندلحظه بعد تمام اشپزخونه به گوه کشیده میشه ومن ابروم میره

انقدر وضعیتم بحرانی بود که حتی به حاج خانوم که شرمنده نگاهم میکردهم نگاه نکردم ومثل جت دوییدم چنان باتمام قدرتم به طرف سرویس که سمت چپ قرارداشت دوییدم که حس کردم تمام شلوارم خیس شد بارسیدن به

رمان بازار
romanbazar.ir

سرویس سریع وارد سرویس شدم بادیدن وضعیتم محکم کوبیدم توسرم خاک برسرم دیدی چیشدالان من چیکارکنم

بابغض که هرلحظه امکان شکستنش وجود داشت از سرویس خارج شدم وازپله هابالارفتم وارد اتاق که شدم علی خواب بود خداروشکر که خواب بود بااین وضعم اگه بیدارشه باید یه سره توبغلم باشه ومن باید تو حموم بشینم تا مبادا خونه به گوه کشیده بشه واردحموم شدم بااینکه میدونستم خوب نیست روزاول عادت ماهیانه دوش بگیرم اماچون حس میکردم بوی خون میدم خودم روشستم اونم چه شستنی یک ساعت زیردوش اب جوش موندم اونقدرکه پوست سرم میسوخت ازحمام خارج شدم لباس هام روتنم کردم دوتا شلوار پوشیدم ویه دامن که مامان بهم دادکه اگه لازم شد بپوشم روتنم کردم توتیکم بلندبوداما خب انقدروضعم بدبودکه مجبوربودم بپوشم سبدرخت چرکام که پربود وهمه ش برای همین امروزبود رواز اتاق بیرون بردم وارداشپزخونه طبقه بالاشدم جزمن کسی از این ماشین لباسشویی استفاده نمیکرداینوشیرین بهم گفت که لوازم این طبقه کاملا اکبنده لباس هام رو داخل لباسشویی فول امکانات که بهترین مارک بودانداختم و مایع لباسشوییی ریختم وروشنش کردم به اتاق سر زدم وقتی مطمئن شدم علی خوابه رفتم پایین اونم بااحتیاط باورودم به اشپزخونه حاج خانوم رودیدم که روصندلی نشسته بادیدنم سریع ازجاش بلندشد

حاج خانوم_دخترم من معذرت میخوام فکرکنم ترسوندمت

بالبخند کمرنگ جواب دادم

_نه حاج خانوم این چه حرفیه فقط یه لحظه دلم دردگرفت رفتم بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم_الان بهتری

_اره خداروشکر راستی میخوام امروز شامی درست کنم دوست دارید

حاج خانوم_اره مادر ارسلان و امیرعباس که عاشق این غذان منوحاجی هم دوست داریم

_خب خداروشکر

مشغول اشپزی شدم که بعد نیم ساعت حاج خانوم باعلی وارد اشپزخونه شد بادیدن علی که اروم تو بغل حاج خانوم بودلبخندزدم و بامهربونی گفتم

Part_53#

_سلام عشقم بیدارشدی فدات شم

انگارصدامو میشناخت که بیقراریش شروع شد و خودش روکش میداد تابغلش کنم اما خب واقعا الان توانش روندداشتم بنابراین روبه حاج خانوم لب زدم

_میشه شما این تایم ومراقبش باشید تا غذا اماده شه

حاج خانوم_اره مادر من وعلی میریم پیش حاج اقا توهم به کارت برس

_ممنون

بارفتن حاج خانوم زیرتابه که شامی ها یک طرف سرخ شده بود و طرف دیگه ش داشت سرخ میشدروکم کردم وازاشپزخونه خارج شدم و ازپله هابالارفتم وارداتاق شدم بعدازرفتن به سرویس برگشتم اشپزخونه تقریبا هر ده دقیقه یکبارمیرفتم دستشویی از شدت ضعف چشمام سیاهی میرفت واقعا حالم بدبود خدایا این دیگه چه وضعی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بااماده شدن غذا میز روچیدم به ساعت نگاه کردم ساعت ۲بود الان بودکه سروکله ارسلان وامیرعباس پیدابشه بنابراین میزروچیدم غذارو روی میزچیدم و ازاشپزخونه خارج شدم که حاج خانوم به همراه حاج اقا اومد

با دیدن دستای خالیشون بااسترس لب زدم

_علی کو؟

حاج خانوم_بچه م دیشب نخوابیده بود تاصبح صدای گریه شو شنیدم براش شیرگرفتم خوردخوابید

باخجالت سرم روبه زیرانداختم سرمم مدام گیج میرفت

_توروخدابخشیدمن شرمندم مثلا من پرستار علیم که شمادیگه زحمت نکشید

اما

حاج همایون_دخترم تو خودت روبه ماثابت کردی امروزهم علی بیحال بودکه تو دست حاج خانوم خوابید وگرنه توکه میدونی این بچه چقدربه تووابسته س

پس خودت روبااین فکرها ازار نده

الان وقت نهاره کجاداری میری

مجبورلبخند زدم و لب زدم

_من از دیشب دلدرد دارم نمیتونم زیاد غذابخورم بااجازتون برم یکم بخوابم دیشبم که تاصبح علی لج کردنخوابید

حاج همایون_مطمئنی دکتر لازم نیستی

رمان بازار
romanbazar.ir

تودلم ازدروغی که گفتم خجالت کشیدم

_نه بخوابم خوب میشم

سرش رو جدی تکون داد

حاج همایون_باشه برواستراحت کن

بااجازه ای گفتم و ازپله ها بالارفتم وارد اتاق که شدم از داخل کمد دیواری یه تشک دونفره باروکش ابی برداشتم روش روبا پتو پوشوندم رفتم سرویس بعدانجام کارای مربوطه اروم روتشک درازکشیدم مثل جنین توخودم جمع شده بودم دلم دردمیکرد کمرم تیرمیکشید چشمام روبستم خیلی سریع خوابم برد

Part_54#

چهار روز بود که از عادت ماهیانه م میگذشت اما هنوز مثل روزاول بودم از بس حال وروزم بهم ریخته بود حتی درست نمیخوابیدم ازترس اینکه یه اتفاقی بیوفته که ابروم بره صورتم زردشده بود و کمر درد ودل درد یک لحظه ولم نمیکرداز طرف دیگه علی هم لج کرده بود ازهمون شب که درست نخوابیده بود و همش توبغلم بود شرایطم بدجوری وخیم بود ازطرفی نمیتونستم علی رو بذارم زمین دلم نمیومد میل به غذا هم نداشتم و این مسئله حالمو بدترکرده بود

علی توبغلم بود واروم تکونش میدادم که بخوابه که حس کردم کمرم ازهم فروپاشید چنان دردی بهم منتقل شد که دستم روبه مبل گرفتم که نیوفتم همون لحظه حاج خانوم که مشغول میوه خوردن بود ازجاش بلندشد و بانگرانی علی روازم گرفت منم مثل اسیری که ازاد شده باشه دوییدم به طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

سرویس بادیدن وضعیتم بازانوهایی که میلرزید چند دقیقه کنارسرویس ایستادم وبعدازمرتب کردن اوضاع با حال وخیمی برگشتم تو پذیرایی بادیدن علی که خواب بود اروم رو مبل نشستم ودستم رووری دلم گرفتم که حاج خانوم بانگرانی گفت

حاج خاموم_رزا جان هنوزدل دردت خوب نشده

بادرد سرم روبه معنی نه تکون دادم که بادیدن امیرعباس وارسلان سعی کردم صاف بشینم که نکنه چیزی بفهمن ارسلان باموشکافی نگاهم میکرد اما امیرعباس بانگرانی گفت

امیرعباس_چیزی شده؟

حاج خانوم علی رو اروم توبغلم گذاشت وهمونطورکه ازجاش بلندمیشد جواب داد

حاج خانوم_دل دردامون این دختر رو بریده چندروزه معده درد داره

بهم نگاه کرد

حاج خانوم_علاج دردت پیش منه همینجا بمون تابرگردم

سرم رو با درد تکون دادم که وارداشپزخونه شد به علی نگاه میکردم دل دردم چرا تمومی نداره خدایا این چه مصیبتی بود دیگه سنگینی نگاهی رومغزم چنگ میناخت باحرص به کسی که نگاهم میکردنگاه کردم بادیدن چشمای براق ارسلان تودلم فحش بارونش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

*مردشور ببره چشماتو چرااونجوری نگاهم میکنه بیشعور عوضی تاحالا ندیده کسی معده درد داشته باشه

یه لحظه قلبم نزد نکنه فهمیده پریودم

عرق سردی رو تیغه کمرم نشست خدانکنه زبونم لال بشه الهی

بااومدن حاج خانوم بایه سینی که یه لیوان بزرگ حاوی شربت کنارم نشست لیوان روبه طرفم گرفت که اروم ازش گرفتم

حاج خانوم_بخور این شربت درمون دردتوئه مطمئنم جواب میده

لیوان روبه لبم نزدیک کردم و جرعه ای ازش خوردم وای خدا اینکه شربت زعفرونه زعفرون تو اوضاع من یعنی بدبخت ترمیشم

حیرون به حاج خانوم نگاه کردم که اشاره کرد شربت روبخورم

حاج خانوم_شربت زعفرون باعسل برات درست کردم عسل وزعفرونش روهم خیلی ریختم هم زعفرون هم عسل درمان هردردیه بخورکه مطمئنم به یک ساعت نرسیده معده دردت خوب میشه

*خاک برسرم شد هم زعفرون ریخته هم عسل هردوتا برای من سمه هرکدوم جدا جداهم منو نابودمیکنه تواین حال حالا هردوتاشو باهم اونم زیاد قطعا مرگم حتمیه خدایا چیکارکنم

نیم نگاهی به ارسلان وامیرعباس که نگاهم میکردن انداختم اگه نخورم حتما شک میکنن پس باید بخورم

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نفس تمام شربت روخوردم یه رب گذشت که حس کردم همه چی به گند کشیده شد مثل فنرازجام پریدم بادیدن مبل که لکه خون روش بدجوری توذوق میزد تمام تنم شروع کرد به لرزیدن علی رو زمین گذاشتم ودوییدم به طرف اتاق

واردسرویس که شدم کارازکارگذشته بود خونریزیم بیشترشده بود به طوری که دیگه جرات بیرون اومدن از دستشویی روهم نداشتم

عرق شرم ازسر و روم چکه میکرد دیدی چیشد خاک برسرم شد ابروم رفت مبل کثیف شد امیرعباس وارسلان فهمیدن چه مرگم شده وای خدا حالامن باچه رویی ازاین به بعد باهاشون روبه روبشم خاک توسرم

باگریه خودم رومرتب کردم واز سرویس خارج شدم اما تا ازسرویس خارج شدم دوباره برگشتم توسرویس

حتی یک دقیقه هم نمیتونستم ازسرویس خارج بشم حالت تهوع گرفته بودم ازبس به سرامیک های سفید دستشویی نگاه کردم کمرم بدجور دردمیکرد ازطرفی تمام بدنم میلرزید

باشنیدن صدای حاج خانوم بیشتر لرزیدم که چند تقه به درخورد

حاج خانوم_رزا جان دخترم حالت خوبه

کوبیدم توسرم الان من چی بگم بهش

لباسم رومرتب کردم ودستام روشستم اروم در سرویس روبازکردم بادیدن امیرعباس وارسلان که رومبل نشسته بودن وحاج خانوم که خیره نگاهم میکرد خجالت زده سر به زیرانداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم_خوبی مادر چیشد یهو اخه

وای خداالان چی جوابش روبدم

باشنیدن صدای عصبی ارسلان خودم روبه در تکیه دادم که نیوفتم زمین

ارسلان_گفتن یه کلمه انقدر سخت بودکه الان به این حال بیوفتی

حس کردم اب جوش روسرم ریخته شد تمام تنم از شنیدن حرفش به لرزه افتاد

سریع در سرویس روبستم

وبه خودم که وضعم هرلحظه بدترمیشدنگاه کردم ازچیزی که ترسیدم سرم اومد الان چیکارکنم

Part_55#

یکم گریه کردم که بیشتر گند زدم به خودم با دستای بیجون لباس هام روعوض کردم این چندروزه ازبس این اتفاق برام افتاده بودکه توسرویس توکمد مخصوص حوله لباس میذاشتم لباس هام روعوض کردم و لباس های کثیف رو شستم وازسرویس خارج شدم بادیدن پوزخند ارسلان بیشتر بهم ریختم

ارسلان_نگاش کن رنگش مثل مرده شده اخه مگه توعقل نداری

امیرعباس با نگرانی روبه ارسلان تاکیدی گفت

امیرعباس_تمومش کن ارسلان

باپاهای لرزون به طرف شوفاژ رفتم لباس هارو روی شوفاژ گذاشتم وبه علی که توتختش بودنگاه کردم خداروشکر که خوابیده

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم بانگرانی نگاهم کرد

که ارسلان ادامه داد

ارسلان_بگیر بشین سرپانمون خوب نیست برات

باوحشت وچشمای گردنگاهش کردم دلم میخواست زمین دهن بازکنه من فرو برم داخلش

چراارسلان تموم نمیکنه این بحثو

خواستم یه چی بهش بگم که با حس خیسی بین پام دستم روجلوی دهنم گذاشتم و چون حموم نزدیک تربودبهم وارد حمام شدم ازبس خونریزی داشتم بااینکه هرروز بیش ازسه بارحموم میکردم حس میکردم بوی خون میدم

باانزجار زیردوش ایستادم وخودم روشستم بعد یه رب باحوله که توکمد حمام بود خودم روخشک کردم یه دست لباس دیگه پوشیدم وازحمام خارج شدم بادیدن ارسلان که بااخم جلوی درحمام ایستاده بود باتعجب نگاهش کردم

ارسلان دندون قروچه ای کردوگفت

ارسلان_بااین حالت رفتی حموم نمیگی غش میکنی ضعف تموم جونتوگرفته بعدتورفتی حموم ؟ اصلا توعقل توسرت هست

با چونه ی لرزون لب زدم

_میشه بس کنی

پوزخند عصبی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان_شبیه مادربزرگا میمونی ظاهرا با اون نسل فرق داری اما تو عقایدت شبیه اوناست

دستام ازشدت حرص مشت شده بودومیلرزید حالم خوب نبود وسرم گیج میرفت

اما ارسلان نمیخواست تمومش کنه

ارسلان_مگه نمیدونستی وضعیتت چقدر بده که اون شربت کوفتی روخوردی؟باکی لج کردی هانن؟

واسه چی اون شربت وخوردی مگه خودت نمیدونستی عادت ماهیانه ای

قلبم از شدت خجالت یکی درمیون میزد

مسخره وارخندید

ارسلان_به خاطر اینکه مانفهمیم شربت عسل وزعفرون وخوردی قابل توجه ت من ازهمون روزاول که همش توسرویس بودی فهمیدم توچه وضعی هستی

بعد باجدیتی که تا اون روزازش ندیده بودم ادامه داد

ارسلان_الان به خونریزی افتادی خوبه خیالت راحت شد

اشکم فروچکیدکه خشن نگاهم کرد

_نم..نمیخواستم ش..شما بفهمید

ارسلان_گریه نکن خیلی حالت خوبه گریه هم میکنی،هیششش گریه نکن

چرا وقتی انقدر حالت بده بچه ارو یه دقیقه نمیذاری زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

_لج میکنه

ارسلان باحرص نگاهم کرد

ارسلان_به جهنم به درک شرایط تومهم تره یالج کردن یه بچه چهارماهه

دستام رو روی سرم گذاشتم وروزمین نشستم

وهق زدم که بیشترزیردلم تیرکشید

اروم باگریه لب زدم

_وای خدا ابروم رفت

انگار خیلی بلندگفتم که ارسلان باعصبانیت غرید

ارسلان_واسه چی گریه میکنی ؟ابروت واسه چی رفته واسه اینکه عادت ماهیانه شدی؟توخیرسرت تحصیل کرده ای این چه طرز فکریه داری

باچشمای خیس به صورت برافروخته ش نگاه کردم

_میشه تمومش کنی حالم خوب نیست

ارسلان نگران کنارم نشست

ارسلان_خیلی درردداری؟ شربت وخوردی خونریزی گرفتی؟

باخجالت سرم روبه زیرانداختم که باخشم گفت

ارسلان_خجالت نکش، جواب منو بده دردت خیلیه؟ خونریزیت شدیدترشده اره

سرم روبه ارومی تکون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان_امیرعباس بروماشین وروشن کن ببریمش دکتر

امیرعباس سریع ازجاش بلندشد وبه طرف دررفت

ارسلان باحرص به حاج خانوم نگاه کرد

ارسلان_مادر توهم وقت گیراورده بودی شربت زعفرون وعسل بهش دادی

حاج خانوم پشیمون با نگرانی نگام کرد

حاج خانوم_بخدامن که نمیدونستم چشه چندروزه بودمیدیدم این دختراروم وقرارنداره مثل اسفند رواتیشه هیچی هم که نمیخوره همش دستش رودلش بود ازش پرسیدم چندرباربرسیدم هردفعه فقط گفت معده دردارم نگفت که عادت ماهیانه س منم گفتم شربت عسل وزعفرون دردو اروم میکنه نمیخواستم به این حال بیوفته

ارسلان بهم نگاه کردنمیدونم حالم چطوری بودکه نگران تر ازقبل گفت

ارسلان_اروم پاشو میتونی بلندشی

باغصه سرتکون دادم بااحتیاط ازجام بلندشدم وروبه ارسلان باخجالت گفتم

_نیازی به دکتررفتن نیست خوب میشم

ارسلان توصورتم چنان دادی زد که زهره ترک شدم

ارسلان_خونریزی داری میفهمی یعنی چی یانه اماده شو زودباش

یه جوری دستور دادبهم که نتونستم مخالفت کنم باتن لرزون مانتوم رو پوشیدم وهمراهش ازاتاق خارج شدم دوسه تا پله پایین رفتم که سرم گیج

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت وتعادلمو ازدست دادم وپرت شدم ازپله هاپایین که حس کردم توبغل کسی فرو رفتم بانفسی که ازترس حبس شده بود نگاهش کردم که بادیدن ارسلان که محکم منوبغل کرده بود تمام تنم گرگرفت خاک توسرم امروز همه ی ابروم رفت بوی عطرش کل ریه م روپرکرده بود یه عطر سردوتلخ که ملایم بود وبدجور به ادم ارامش میداد نگاهم کرد باچشمای عصبی که دلمو لرزوند

Part_56#

ارسلان_چراانقدر تنت سرده

میخواستم بگم هرچقدرمن تنم سرده تن تو کوره اتیش به طوری که یکم حال زارم بهترکرده

حس میکردم اگه ازبغلش بیرون نیام الانه که تمام لباس اونم به گند کشیده بشه با ضعفی که هیچوقت به این اندازه نداشتم پیرهنش روچنگ زدم

که سریع نگاهم کرد بانگرانی وتشویش که قلبمو لرزوند باهمون هول زدگی لب زدم

_میشه ولم کنی

اخماش روکشید توهم وجوابم روندادکه با چشمای پرشده وبا شرم لب زدم

_الان لباست کثیف میشه

نگاهم کرد دیگه اخم روصورتش نبود یه جوری نگاهم کردکه قلبم تواون لحظه به بایه استرسی به تپش افتاد دستش دورم محکم ترشد و منو بیشتربه خودش فشارداد

رمان بازار
romanbazar.ir

که حس کردم شلوارم خیس شد از بی پناهی و خجالت زدگی به خودش پناه بردم وسرم روتوسینه ش پنهون کردم که حداقل نبینم چه اتفاقی افتاده

بالاخره از عمارت خارج شدیم امیرعباس بادیدنمون تو اون وضع با چشمای گردشده نگاهمون کردکه ارسلان بااخم لب زد

ـامیر دروبازکن بذارمش توماشین

امیرعباس با ته مونده همون بهت که توصورتش بود درماشین روبرام بازکرد همینکه ارسلان خواست منو روی صندلی بذاره باخجالت لب زدم

ـیه زیرانداز پهن کنید وگرنه ماشین به گندکشیده میشه

ارسلان انگارحرفم رونشنیدکه اروم منوروی صندلی گذاشت وبعد خودشو امیرعباس سوارماشین شدن وماشین مثل جت پروازکرد

هردقیقه ای که میگذشت خیسی شلوارم و صندلی بیشترمیشدولرزش بدنم به خاطر غصه ازوضعیت پیش روم بیشتروبیشترمیشد پاهام روبهم فشارمیدادم که شاید جلوی این خونریزی روکمی بگیره اما انگار بی فایده بود

باتوقف جلوی مطب خواستم ازماشین پیاده شم که ارسلان زودتر پیاده شد ودستش روبه طرفم گرفت باخجالت دستش روگرفتم همین که ازماشین پیاده شدم دستش رودورکمرم محکم حلقه کرد و منوبه خودش
فشردازبرخوردبدنهامون بهم قلبم تالاپ تلوپ میزد استرس تواین شرایط بدترحالم رو وخیم کرده بود

به لباسش که نگاه کردم نفسم توسینه م حبس شد ازقسمت شکمش تمام پیراهن ابی اسمونیش پرخون بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواست بمیرم

اروم وارد مطب شدیم ساعت دوازده شب بود مطب خلوت امیرعباس به طرف منشی رفت وبه ارسلان اشاره کرد مابشینیم ارسلان همونطورکه دستش دورم بودبه طرف صندلی های چرم مشکی حرکت کرد واشاره کردبشینم

که با بغض لب زدم

_لباسم کثیفه ابروم میره

بااخم نگاهم کرد یه حسی توچشماش بودکه اسمش رونمیدونستم

منوبیشتربه خودش فشردکه بینیم چسبیدبه سینه ش

ارسلان_خیله خب بغض نکن

خودش روصندلی نشست تا بفهمم قضیه چیه منو نشوند روپاش قلبم چنان به سینه م میکوبیدکه هرلحظه حس میکردم الانه سکته کنم باورم نمیشدمن روپای ارسلان نشسته باشم مردی که ازش کینه داشتم واصلاخوشم نمیومدازش یه جوری منوروپاش نشونده که هنگ کردم

دستش رومحکم روشکمم قفل کردم ومنو به خودش تکیه داد به طوری که من توبغل ورزیده ومردونه ش گم شدم دستای بزرگ مردونه ش منواحاطه کرده بود واروم شروع کردبه ماساژ دادن شکمم که ازبرخورد دستش به تنم لرزتوتنم نشست که خیلی اروم وبامهارت به کارش ادامه داداونقدر شکمم روماساژدادکه دردم ساکت شد وبی اختیار بدون اینکه بفهمم دارم چیکارمیکنم سرم روچسبوندم به سینه ش و بینیم روچسبوندم به سینه ش ونفس کشیدم وچشمام روبستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدچهارروز دردم قطع شده بود اونم به لطف دستای ارسلان تمام کینه ونفرت ازقلبم رفت ویه حسی تودلم نشست حسی که خودمم نمیدونستم اسمش چیه که با صدای امیرعباس بی حال چشمام ازهم بازشدکه ارسلان با لحن اروم اماجدی گفت

ارسلان_اروم حرف بزن تازه اروم شده

امیرعباس کنارارسلان نشست

امیرعباس_توازکی فهمیدی عادت ماهیانه س

برای اینکه نشنوم درموردپریودی من حرف میزنن خودم روبیشتر تو بغل ارسلان پنهون کردم که ارسلان هم حلقه دستش روتنگ ترکردو منوبیشتربه خودش چسبوند بازهم به ماساژدادن شکمم ادامه دادودرهمون حال اهسته گفت

ارسلان_ازهمون روزاول فهمیدم پریوده از حال و روزش بی قراری هاش واینکه توی اولین روز چهارتا بسته نواربهداشتی تموم کرد

باورم نمیشد ارسلان ازکجافهمیده بودمن روزاول چهاربسته نواربهداشتی تموم کردم

امیرعباس_خب چرا به مامان نگفتی که هواشوداشته باشه

ارسلان دستش بیحرکت موندوبالحن عصبی گفت

ارسلان_فکرکردم مامان میدونه فکرکردم میفهمه وقتی این دختر رنگش اینقدرپریده لباس زیادمیپوشه دم به دیقه میره سرویس دستش مدام روکمرشه واروم ازدرد میناله یعنی پریوده

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا هنگ کرده بودم ارسلان تمام حالات منو میدونست تمام حالی که این چندروزداشتمو حتی بهترازخودم

امیرعباس باصدایی که رگه های عصبانیت موج میزد گفت

امیرعباس_حداقل به من میگفتی تا نذارم بیست وچهارساعت علی بغلش باشه

انگار موی ارسلان رواتیش زد بااین حرف که ارسلان باخشم غرید

Part_57#

ارسلان_این بچه چه مرگش شده که یه لحظه ازبغلش جدانمیشه

امیرعباس_وابسته شده شدید وابستگی پیداکرده چندشب پیش یه اتفاقی افتاد که ازاون شب لج کرده رزا گفت لج میکنه ها نمیدونستم منظورش چیه

باصدازدن اسم زرگر امیرعباس بلندشدوگفت

امیرعباس_بلندش کن بریم داخل اتاق دکترویزتش کنه

ارسلان اروم از جاش بلندشدکه من ازاغوشش دراومدم

وباخجالت از اتفاق هایی که افتاده بود وارد مطب دکترشدم بادیدن یه زن مسن ۶۰ساله بیحال سلام کردم که سرتاپام رونگاه کردوبعدباسرعت به طرفم اومد

دکتر_چیشده چرا لباسات خونیه دخترم

تمام تنم میلرزید که باصدای ارسلان بیشتر ازخجالت مردم

ارسلان_خونریزی گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

باتموم شدن جمله ارسلان دکتر موحد ازجاش بلندشد و با اخم وعصبانیت به طرف ارسلان رفت وباخشمی که منوشوکه کرده بود ونمیدونستم به خاطر چیه فریاد زد که شونه هام ازترس جمع شد

دکترموحد_تو باعشقی نه؟

هه چه سوالی میکنم من معلومه که تومقصری اصلا همه ی شما مردا پست وعوضی هستید

بادستای لرزونم جلودهنم روگرفتم یاخدا الان ارسلان اینجا رو باخاک یکسان میکنه اما برخلاف تصورم حرفی نزد شاید چون امیرعباس دست ارسلان روتودستش فشارمیداد کنترلش میکرد

دکترموحد_چیه چرالالی هانن الان که این بدبخت وبه این حال انداختی دهنت بسته شده شما مرداحتی ازحیوونم حیوون ترید چطورمیتونید بازن خودتون اینطوری رفتارکنید

چشمام گشاد ترازاین نمیشد چی گفت زن کی ؟ منو زن ارسلان خطاب کرد

دنیا دورسرم چرخید داشتم باسرمیخوردم زمین که ارسلان مثل ببر پرید جلوم وبغلم کرد روم نمیشد حتی بهش نگاه کنم ای وای خدا

خاک توسرت رزا خودتو جمع کن ازبغلش بیابیرون خاک برسرت الان فکرمیکنه ازعمد اینکارومیکنی الان باخودش میگه ازخوشحالی غش کردی

نفسام سنگین وسنگین ترمیشد که دستم توسط کسی کشیده شد با ترس به کسی که دستم رومیکشیدنگاه کردم بادیدن دکترموحد بابهت خیره شدم بهش که با لحن بدوگزنده ای روبه ارسلان گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دکترموحد_بروگمشو اونور الان که به این روزانداختیش داری اینطوری هندی بازی درمیاری بریدبمیرید خداهمتونو ازروزمین برداره

سرم سنگین شده بودچرااین زن اینطوری میکردنکنه ارسلان رومیشناسه شایدمیدونه چطورادمیه

منو به طرف تخت بردوگفت

دکترموحد_درازبکش

به روتختی سفیدنگاه کردم وبغض الودازاینکه ابروم امروز به کل جلوی این دوتامردکه هیچ نسبتی باهام ندارن رفته الانم که این دکتر یه چیزایی گفت که دلم میخواد فقط برم و ازجلوچشماشون محوشم

_لباسم کثیفه

دکترموحد بامهربونی که شبیه مادر بود گفت

دکترموحد_عیبی نداره عزیزدلم درازبکش نباید سرپابمونی فقط قبل اینکه درازبکشی مانتوت رودربیار

باخجالت سرتکون دادم که باخشم به ارسلان نگاه کرد

دکترموحد_تن لشتو بیار اینجا بهش کمک کن لباسش رودربیاره بیشرف

تمام تنم میلرزیدمیدونستم الانه که ارسلان دهنش روبازکنه واونوقته که حتی این خانوم دکتر بااینهمه سنش دنبال سوراخ موشه اما ارسلان بافک منقبض شده وصورت برافروخته به طرفم اومد و کنارم ایستاد وازلای دندونای کلیدشده ش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان_دربیار اون بی صاحابو

با اخم نگاهش کردم خواستم بهش بگم درست حرف بزن که دکترموحد زودترازمن جواب داد

دکترموحد_بی صاحاب لباسای تو بشن بی غیرت اسم خودت روگذاشتی مرد هه تومردنیستی فقط یه نری یه نر که فقط به فکراون زیردل بی صاحابشه

ازشرم صورتم رو بادستم پوشوندم که نبینم صورت ارسلان رو

سریع مانتوم رودراوردم که ازدستم کشیده شد باپاهای لرزون روی تخت درازکشیدم که دکتر موحد با دستگاه فشارسنج به طرفم اومدوروبه ارسلان که با صورت قرمز شده ورگ گردنی که هرلحظه حس میکردم الان پاره بشه کنارتختم ایستاده بود گفت

دکترموحد_ تن لشتو ببراونور

ارسلان خواست چیزی بگه که امیرعباس دستش روکشید وچندقدم عقب بردش که دکتر دستگاه روبه دستم چسبوندو گفت

دکترموحد_چرا خونریزی گرفتی

باخجالت نیم نگاهی به ارسلان وامیرعباس انداختم که دکتر انگار بدمتوجه شد

دکترموحد بادست به ارسلان اشاره کرد

دکترموحد_این بیشرف توروزده

باصدای لرزون لب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه نه

دکترموحد بااخم دستگاه فشار رو ازم جداکرد

دکترموحد_پس چی؟نترس بگو به من من خوب بلدم پدر اینجورمردارودربیارم برات گواهی میزنم توهردادگاهی هم که بگی میام تا ادب شه

برای اینکه ادامه نده بی توجه به حضور امیرعباس وارسلان لب زدم

_خانوم دکتر این ماه دوهفته جلو انداختم ازروز اول خونریزی داشتم

دکترموحد_چراهمون موقع نیومدی دکتر نکنه این نذاشت

بازبه ارسلان اشاره کرد ارسلان مثل بمب ساعتی بودکه هرلحظه امکان انفجاربود

_نه گفتم چیز مهمی نیست نیومدم

دکترموحد_بیخود کردی چرانیومدی

من مطمئنم این وحشی نذاشته

Part_58#

باشنیدن صدای گوشی باغضب برگشت به طرف ارسلان وامیرعباس

دکترموحد_خاموش کنید اون ماس ماسکتونو

امیرعباس سریع گوشی روجواب داد

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس_جانم مامان؟ علی گریه میکنه خب مادر ساکتش کن تازه اوردیمش مطب مامان بذارمعاینه بشه میاریمش این بچه چرااینطوری میکنه اخه نمیدونم نمیدونم

یهو گوشی ازدست امیرعباس کشیده شد و ارسلان باخشم وصدای نسبتا بالایی گفت

ارسلان_مادر ازبس این بچه بغلش بوده خونریزیش بیشترشده چیکارکنم بیارمش بازبغلش کنه تاگریه اون پدرسگ قطع شه بعداین انقدر خونریزی کنه بمیره به جهنم هان

دادی زد که دلم ترکید واشک ازچشمم پرت شدپایین علی از گریه هلاک شد وای خدابچه م این چندروز مردانقدرگریه کرد

ارسلان_بزن تودهنش اونقدربزن تالال شه

گوشی روقطع کردکه دکترموحد بهم نگاه کرد

دکترموحد_بچه داری

خواستم بگم من فقط پرستاراین بچه م که ارسلان باصدایی که ازخشم دورگه شده بود گفت

_بله بچه داریم

دکترموحد_مگه توچندسالته که بچه داری؟

سرم روبه زیرانداختم

_۲۱سالمه

رمان بازار
romanbazar.ir

دکترموحد باغضب به ارسلان نگاه کردیه جوری که دل من خالی شد

دکترموحد_توادم نیستی نه دختر بچه س ۲۱ سال بیشترنداره بعد تو حاملش کردی

یاحسین یاحسین خدایا منو بکش این چرااینجوری میکنه این دکتر چرا روانیه خدایا هرچی میخوادمیگه حامله کردی چی بود

ارسلان باخشم روبه دکترگفت

ارسلان_باید ازشما اجازه میگرفتم

دکترموحد که بااین حرفش مثل اتیش گرگرفت گفت

دکترموحد_خاک برسرت توچرا قبول کردی حامله شی توالان باید درس بخونی بچه چیه

بغضم ترکید به کل ابروم رفت این ارسلان اشغالم که یه جوری حرف میزنه انگارواقعامن زنشم خب دهنتو بازکن بگو منوتونسبتی نداریم چراانقدر منو خجالت میدی

دکترموحد_گریه نکن گریه نکن خیلی فشارت بالاست گریه هم میکنی حتما به زور دادنت به این

ارسلان باحرص ودستای مشت شده گفت

ارسلان_کی همچین گوهی خورده که زوری زنم شده

سرم داغ کرده بود ومثل موتور دستگاهی بودم که نیم سوزشده بود این چی میگه این وسط مغز اینم تاب برداشته

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر موحدچنان باخشم پرید طرفش که من چشمام روبستم تانبینم چی میشه

دکترموحد_ غذای توروکسی نمیخوره ببین منودوزاری من خیلی خوب میدونم چجوری باحیوونایی مثل تو برخوردکنم که تاعمر دارن یادمن میوفتن برینن به خودشون پس دهن تو ببند وگرنه یه جوری میدم ببندن دهنتوکه هیچ طبیبی نتونه درمانت کنه

به طرفم اومد ودستم رو تودستش گرفت که چشمم رو باترس بازکردم

دکترموحد_فشارت هفتِ خونریزی هم داری مطمئنی باردارنبودی

باچشمای گردشده نگاهش کردم ازکی حامله م اخه مگه من حضرت مریمم اینم یه چیزی میگه ها تاخواستم بگم من زن این مردنیستم امیرعباس گفت

امیرعباس_باردارنیست چون بچه شون تازه به دنیااومده

دکترموحد چشم غره ای به امیرعباس رفت

دکترموحد_بچه ت چندوقتشه

باصدای لرزون لب زدم

_چهارماهگیش داره تموم میشه

دکترموحدسری تکون داد

دکترموحد_پس حامله نیستی

برات دارومینویسم چندتاامپول برات مینویسم که تویه سرم همه ارو میزنم برات داروهاتو مصرف کن درضمن بچه ت شیر تورومیخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

ای وای خدا ازخجالت خودمو کجاگم وگورکنم بابا جان من زن کسی نیستم به چه زبونی بگم

ـن..نه

لبخند رولبش نشست

دکترموحدـکارخوبی میکنی شیرنمیدی بهش کمرباباش مگه بیل خورده کارکنه پول شیرخشک بچه ش وبده

با نگرانی به ارسلان نگاه میکردم که دکترازم دورشد وپشت میزش نشست وشروع کردبه نوشتن دارو بعدنسخه اروبه طرف ارسلان گرفت که امیرعباس سریع برگه اروگرفت وازدرخارج شد دکتربالاسرم ایستاد

دکترموحدـزنت خونریزی داشت خبرمرگت نمیتونستی همون روزاول بیاریش میدونی چقدرخون اصلیش روازدست داده سیستم بدنش خیلی ضعیف شده

ارسلان باغضب نگاهم کرد

ارسلانـاگه الان اینجاست هم به زوراوردمش

دکترموحدـازبس ادم خوبی هستی تویه زالویی زالو

خداخدامیکردم فقط امیعباس زودتربرسه اماخبری ازش نبود دلم داشت میترکید ازبی خبری

دکترموحدـهمه ی کارای بچه باتوئه درسته

ـبله

رمان بازار
romanbazar.ir

دکترموحد_چراکمرباباش شکسته یافلجه نمیتونه کمکت کنه همش خودت تنهاباید بچه بزرگ کنی مگه فقط بچه ی توئه

بااومدن امیرعباس ازگفتن ادامه حرفش دست برداشت سرم رو به دستم وصل کرداونقدر امروزاسترس داشتم که سریع بی هوش شدم

باحس سوزش دستم چشمام روبازکردم که دکترموحدبا نفرت به ارسلان اشاره کردمانتوم روبده بهم

دکترموحد_اروم لباست روبپوش بیابشین اونجا

سرتکون دادم مانتوروازارسلان که بااخم نگاهم میکرد گرفتم وتنم کردم وازتخت پایین اومدم به طرف دکتررفتم وروی صندلی نشستم که نگاهم کرد

دکترموحد_توزندگیت مشکلی هست اگه اره بگو خودم پشتتم غم هیچی رونخور هرجا بری باهات میام تاپدر اینودربیارم

Part_59#

_مشکلی ندارم

دکترموحد_خونریزی بی دلیل نمیشه حتما یه دلیلی داشته

ارسلان باصدای خش دار گفت

ارسلان_وقتی در طول روزیه وعده غذااونم به اندازه گنجشک غذابخوری معلومه به این وضع میوفتی

دکترموحدبااخم نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دکترموحد_چی میگه این

_یکم اضافه وزن دارم میخوام کمش کنم

ارسلان_داره خودکشی میکنه رژیم اینطوری نیست کدوم رژیمی گفته یکبار درروز غذابخوراونم انقدرکم که فقط نمیری

دکترموحد_پاشوبرو روترازو ببینم قضیه چیه

سرتکون دادم واروم ازجام بلندشدم روترازوایستادم که دکترموحدجدی نگاهم کرد

دکترموحد_ازکی رژیم گرفتی

ارسلان نذاشت جواب بدم زودترازمن گفت

ارسلان_ازوقتی علی به دنیااومده

دکترموحد_چهارماه پیش چندکیلو بودی

باخجالت لب زدم

_۹۵کیلو

دکترموحد_دخترتوواقعا خودکشی کردی که

_چرا

دکترموحد_معلومه بااین حجم کاهش وزن اینطوربه خونریزی میوفتی بدنت بااین خونریزی هشدار داده که بسه چخبره مگه سراوردی ۳۰کیلو کاهش وزن تو چارماه یعنی اوج فاجعه اونم وقتی مراقبت یه بچه هم رودوشته

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت وخشم به ارسلان نگاه کرد

دکترموحد_مگه تو مُردی چراحواست بهش نیست

ارسلان بااخم نگاهم کرد

ارسلان_چیکارکنم بگیرم بزنمش به زورغذابخوره

دکترموحدچشماش روگردکرد

دکترموحد_بیخودمیکنی

به من نگاه کردوباحرص گفت

دکترموحد_مگه تو پدر نداری که این مردهربلایی بخوادسرت بیتره

بغض چنگالشو توقلبم فروکرد بدجور قلبم گرفت چشمام پراشک شد اگه بابا حواسش به من بود مجبور نبودم پرستاربشم مجبورنبودم ازیه غریبه تودهنی بخورم فحش بشنوم انگ بزنه بهم همه ی دردایی که من میکشم مسببش باباست بابایی که مثل تفاله منو پرت کردبیرون

اشکام چکید روصورتم

ازجام بلندشدم

_خانوم دکتر من حالم خوبه

دکترموحد_ازچشمای گریونت معلومه

انگشتش روبه طرف ارسلان گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دکترموحد_بایدبدنش تقویت بشه بهش غذاهای مقوی بده که خون ازدست رفته ش جبران بشه وسعت که میرسه هان

ارسلان بادستای مشت شده از عصبانیت سرش روبه زورتکون داد

دکترموحد_گوشت گوسفند کباب کن براش بهش شیر وماست بده بخوره غذاهای مقوی مثل اب قلم اش جو

مرغ کباب شده بهش بده بخوره میوه سبزیجات پروتئین بگیربراش

تاوقتی عادت ماهیانه س نذارزیاد بچه اروبغل کنه خبرمرگت توپدراون بچه ای یکم مسئول باش حالا که بچه خواستی

توکاراکمکمش کن این دخترخیلی جوونه اگه بخواد اینطوری ادامه بده به زندگی کردن براش خیلی مشکلات پیش میاد اگه یه جو انسانیت تو جونت هست مراقبش باش داروهاش وسروقت بخوره درضمن رابه بالابخواب زیاد حمام نرو تودوران عادت ماهیانه حداقل دوروزاول اصلاحمام نرو برای کم شدن دردت کسیه اب گرم روکمرت بذار

سرم روتکون دادم

دکترموحد_اگه بازحالش بدشد بیارش اینجا تعلل نکن همون لحظه بیارش

ارسلان سرتکون دادوبالاخره از مطب خارج شدیم بیجون توماشین نشستم که ارسلان وامیرعباس هم تو ماشین نشستن بادیدن ساعت برق ازچشمام پرید ساعت چهار صبح بود تاالان علی ازگریه هلاک شدحتما

ارسلان با یه من اخم ماشین روحرکت داد

رمان بازار
romanbazar.ir

Part_60#

تو طول مسیر بیصدا اشک ریختن یه کلمه باعث شد تمام اون روزای لعنتی جلوچشمام بیاد

هرهفته پنجشنبه جمعه ها تو تعطیلی میرفتیم خونه ی خاله

خاله خیلی مهربون بود بیچاره ازهمه طرف حرف میخورد همه اونومقصرمیدونستن

مشغول خوردن میوه بودیم که خاله روبه مامان گفت

خاله_ازاوضاعتون بگو

مامان_چی بگم هرروزبدترازدیروز دارم این وسط له میشم یه بار مادرجون یه چی میگه که باخاک یکسان میشم یکباراون عفریته

خاله باغم نگاهمون کرد

خاله_چندروزپیش اومدم توباغ پیش مادرجون گفت جحروبحث کردی با شهلا

ببین نگار تویه خونه زندگی کردن این مشکلات وداره برای شهلا هم سخته که بعداینهمه سال تواومدی اونجا داری زندگی میکنی حقی که اون همیشه تمام وکمال داشته اروباهاش شریک شدی

ازهمه مهمتر مادرجون میگه چرامن باید خرج بچه های خسرو رو بدم

باشنیدن این جمله فرو ریختم تمام جونم میلرزید نفهمیدم چیشد که دستم وبریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام پراشک شده بود لبام روبهم فشارمیدادم تاگریه نکنم ازجام بلندشدم ورفتم تو دستشویی وزارزدم خدایا یه راهی بذارمن برم ازپیش مامان مامانی که خودشم ازاینکه من کنارشم خوشحال نیست

خوشبحال نیلوفر کاش منم همسن نیلوفر بودم که الان توتهران خونه میگرفتم میدونی خیلی سخته هیچکس نخوادت منظورمادرجون ازبچه های خسرو منم من دارم باهاشون زندگی میکنم اونامنظورشون به نیلوفرنیست

خدا منو بکش حداقل تو دیگه بهم طعنه نمیزنی نمیگی من نمیخوامت توبه جای همه بهم محبت میکنی تمام این سالهایی که ازبی محبتی دق کردمو بهم محبت میکنی

یادروزی افتادم که نیلوفر ومامان قرارشد برن تهران تا برای نیلوفر خوابگاه بگیرن ازشب قبلش اسهال استفراغ شدیدی گرفتم به طوری که یه لحظه نمیتونستم بشینم مامان منوخونه ی خاله گذاشت بااینکه دید حالم بدبود مثل مارازدرد میپیچیدم به خودم ولی فقط یه بار اونم بابی میلی اشکارگفت

مامان_رزا میخوای من نرم

تاخواستم بگم اره که ادامه ی حرفش مثل تیغ قلبم وپاره کرد

مامان_اگه نرم پول بلیطم ازبین میره بعدشم نیلوفر باید بایکی ازاولیاهاش بره تابهش خوابگاه بدن

قلبم میسوخت اما سعی کردم اروم باشم باصدایی که از دردمیلرزید گفتم

_نه بابا من که حالم خوبه برو

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان بارضایت لبخندزدورفت

همین رفت بچه ش داره دردمیکشه اما اون نیلوفررومثل همیشه به من ترجیح داد مثل همیشه منو مثل یه اشغال دورانداخت

تواون حال گریه مم گرفته بود زدم زیرگریه خاله فکرکردبه خاطر رفتنشون گریه میکنم اما من دردم یه چیزدیگه بود تا ساعت ده صبح مثل گرگ ازدردزوزه کشیدم بیچاره دخترخالم یه جوری نگرانم بودکه حس میکردم اون مادرمه

برای اینکه حواسش به من باشه برام بالشت وپتو اورد توهال اونقدربالاسرم موند تاخوابم برد بعدازچندساعت بیدارم کرد و برام اب جوش وعسل باابلیمو قاطی کردو به خوردم داد تاخوب شدم هم خاله هم دخترخاله م مراقبم بودن تااینکه فردانیلوفرومامان برگشتن حالم خوب شده بود اما دلم بدجورشکسته بود

بابرخوردچندتقه به در ازفکرگذشته ها دراومدم صورتم روپاک کردم وازسرویس خارج شدم دلم میخواست برم یه جایی که هیچکس منونشناسه بی حرف سرجام نشستم و هنزفری هام روتوگوشم انداختم واهنگ مهراب ادم وحوا روپلی کردم وچشمام روبستم

باصدای داد ارسلان دستم رو روسینه م گذاشتم وباچشمای وحشت زده نگاش کردم

ارسلان_بسه بسههههههه کورشدی گریه نکن واسه چی گریه میکنی هانن

هیچی نمیتونستم بگم دلم میخواست فقط برسیم خونه تابرم علی روبغل کنم واروم شم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رواندختم پایین که شروع کردمثل دیوونه هاراننگی کردن یه جوری رانندگی میکردکه دل وزهره م اب شد ودراخرنتونستم طاقت بیارم وباصدایی که ازوحشت میلرزید صداش کردم

_ارسلان توروخدا اروم اقا ارسلان باشمام

سرش رو به طرفم چرخوند و نگاهم کرد

یه جوری که حرفم یادم رفت انقدر با نفوذوگیرازل زده بود توصورتم که به لکنت افتادم

_د..دا..دارم س..ک..ت..ه م..می..ک..ن..م(دارم سکته میکنم)

ارسلان اخمای گره خورده ش ازهم بازشد و بانگرانی سرعت ماشین روکم کردوبعدچندلحظه کنار خیابون ترمزکرد

ازماشین پیاده شد ورفت به طرف سوپرمارکت دستم میلرزید که باصدای امیرعباس سرم به طرفش چرخید

امیرعباس_واسه چی اینجوری گریه میکنی؟ببخشید من ازطرف ارسلان ازت معذرت میخوام ارسلان روگریه حساسه اعصابش خوردمیشه یه زن گریه میکنه

لبام روبهم فشردم

_من شرمندم بابت اتفاقای امشب

لبخندمهربونی بهم زد

امیرعباس_واسه چی شرمنده ای توکه کار بدی نکردی به هیچی فکرنکن خب انقدر تنت وتواسترس وتشویش نگه ندار

رمان بازار
romanbazar.ir

با بازشدن در سمت من به ارسلان که جلوم ایستاده بودنگاه کردم که قوطی رانی پرتقال به طرفم گرفت

ارسلان_بخور

اومدم بگم حالت تهوع دارم الان نمیتونم چیزی بخورم که یه جوری نگاهم کردکه بادستای لرزون رانی روازش گرفتم

Part_61#

ویه قلپ ازش خوردم طعم ملس اب پرتقال برعکس تصورم تهوعم رو ازبین برد باصدایی که میلرزید لب زدم

_بابت همه چی ممنون

بغض راه گلوموگرفته بود

_ببخشیدکه امشب..

اشک ازچشمم پرت شدپایین

_که امشب تودردسرانداختمتون

ارسلان_گریه نکن

بهش نگاه کردم بااخم به دستمال که روداشبردبود اشاره کرد یه دستمال برداشتم واشکام روپاک کررم که سوارماشین شدوحرکت کرد

بعدازیه رب رسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم ازماشین پیاده شدم به صندلی که غرق خون بود باانزجارنگاه کردم چه بلایی سراین ماشین اوردم من کم کم چندتومن خرج داره تا مثل اول شه

بیچاره امیرعباس وارسلان چطوری منو تحمل کردن بوی خون بدجوری تهوع اور بود به حدی که ادم احساس میکرد یه مشت خون زیردماغت گرفتی

به ارسلان نگاه کردم که پیراهنش خونی بود وشلوارش خیس خون بود

چطوری تحمل کرداین وضعیتو

با سری افتاده واردعمارت شدم که حاج خانوم که علی روتوبغلش تکون میداد سریع به طرفم اومد

بانگرانی نگام کرد

حاج خانوم_بهتری مادر؟

سرم روبه ارومی تکون دادم به علی که خواب بودنگاه کردم خداروشکرکه خوابیده

ارسلان_سرپانمون برات خوب نیست

ازترس قالب تهی کردم اروم برگشتم به طرفش پشتم ایستاده بودوبااخم نگاهم میکرد

ارسلان به مبل اشاره کرد

ارسلان_بشین

لبم روبازبونم ترکردم_برم بالا لباس عوض کنم میام

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان چندقدم فاصله م روباخودش پرکردو باجدیت توچشمام زل زد

ارسلان_ اروم ازپله ها بروبالا

_ب..باشه

سرتکون دادوازم فاصله گرفت وروی مبل نشست نگاهم خیره همون مبلی موند که گندزدم بهش ارسلان ردنگاهمودنبال کرد وخیره شد به مبل که سریع نگاه ازمبل گرفتم واروم ازپله هابالارفتم وارداتاق شدم وواردحمام شدم زیردوش اب گرم ایستادم خوب که خودم روشستم ازحمام خارج شدم لباس هام روکه یه تونیک استین سرب زرشکی کارشده باشلوارجدب مشکی بودتنم کردم موهام رو نیمه خشک بستم وشال سرم کردم وازاتاق خارج شدم حس میکردم بهترشدم ازوقتی اون سرم وامپول هارو دکتر برام زد خونریزیم بنداومده بود هنوزهم عادت بودم ولی خونریزی نداشتم

به طرف حاج خانوم که ارسلان بااخم مشغول صحبت کردن باهاش بود رفتم ودستم رو درازکردم که علی روتوبغلم بذاره که ارسلان با اخم نگاهم کرد

ارسلان_بغلش نکن

نگاهش کردم بابغض والتماس نگاهش کردم

_چ..چرا

بادیدن بغضم عصبی ازجاش بلندشد دستش روداخل موهاش فروبرد

ارسلان_خونریزیت تازه بنداومده این بچه کم کم ۸کیلووزن داره سنگینه دوباره بغلش کنی خونریزی میگیری یه چندروز بغلش نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

چی میگه این؟ چندروز بغلش نکنم؟ مگه میتونم؟ من میمیرم که

ارسلان_گریه نکنا گریه کنی میزنم این بچه ارو ازوسط نصف میکنم

شوکه نگاهش میکردم حاج خانوم و امیرعباس بدترازمن هنگ کرده بودن وبه ارسلان زل زده بودن

اماارسلان انگار جنی شده بود تهدیدوار گفت

ارسلان_به جون حاجی که بعد خدا، خدای من رو زمینه تو این دوران بغلش کنی حتی یک دقیقه، حتی یک دقیقه هم

دیگه نمیذارم اینجابمونی

قلبم سوخت اتیش گرفت وخاکسترشد باز اون حس لعنتی تنفر توقلبم جوری ریشه دووند که تمام لحظه های قبل چندساعت پیش جلوم رنگ باخت

منو داره تهدیدمیکنه که بیرونم میکنه بازم این کارمزخرفش روتکرار کرد

سرمایی که تو وجودم حس میکردم مثل این بود که توی روزبرفی من بدون لباس تو حیاط بودم وسوز سرد همراه برف به تنم عریونم میخورد

حس کردم باهمین یه جمله مُردم

واقعا مُردم!

نگاهش کردم نمیدونم چطوری که اونهمه خشمش کناررفت وصورتش در عرض چندثانیه پرشدازنگرانی نگاه ازچهره ش گرفتم اصلا دیگه دلم نمیخواد ببینمش این ادم مثل تمام ادمای زندگیم بدجور قلبمو سوزونده مثل همه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

اونایی که نسبت نزدیکی باهام داشتن اما توچشمام نگاه میکردن وبهم میگفتن تو اضافه ای

قلبم بدجور میسوخت ازدرد خدایا چرا دردای من تموم نمیشه

دلم برای خودم کباب شد چرا من این واقعیت روفراموش کردم که تاابد تواین دنیا تنهام تاابد قراره نادیده گرفته بشم

من چه انتظاری ازاین مرد داشتم مردی که هیچ نسبتی باهام نداره من بدترازاین دردارو ازتنم خوردم ازادمایی که از خون وریشه من بودن

چرا من ازاین ادم توقع داشتم هه من چقدر ابله بودم

همون ته مونده قلبم که زنده بود هم امشب مرد برای همیشه

سردوخاموش به طرف امیرعباس که بانگرانی نگاهم میکردرفتم کیسه داروهام رو ازدستش گرفتم وبیحرف ازپله ها بالارفتم وارد اتاق شدم روی تخت درازکشیدم و توخودم جمع شدم اشکی ازچشمم سرازیر نیست اما یه دختر تو قلبم چنان ناله وفغان میکنه که دلم براش اتیش میگره اون دختر منم چقدرسخته تو دنیا هیچکس ونداشته باشی

چقدربی کسی بَده تلخ و گزنده س

باصدای چندتقه به در اروم روتخت نشستم که باورود حاج خانوم لبخند زدم چرا یادم رفته بودکه من حق زندگی ندارم چرا؟

Part_62#

بالبخندتلخی نگاهش میکردم که علی رو تو تخت گذاشت وگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم_دخترم علی اگه بیدارشد بیا منوصداکن

چشمام رواروم بازوبسته کردم

_چشم

حاج خانوم_بابت امروزمتاسفم باور کن نمیخواستم برات مشکلی پیش بیاد

_اینطوری نگید من شرمندم که باعث دردسرتون شدم ببخشید

حاج خانوم_توکه کاری نکردی مادر،شبت بخیر

_شبتون خوش

بارفتن حاج خانوم درازکشیدم و ازشدت خستگی سریع خوابم برد

صبح باصدای گریه علی بیدارشدم تندازجام پایین اومدم اما تارسیدم کنارتختش در باچند تقه بازشد و حاج خانوم وارداتاق شد متعجب نگاهش کردم چقدرسریع اومد داخل ...نکنه پشت دربود؟

سریع علی روبغل کردوروبه من گفت

حاج خانوم_دخترم تواستراحت کن من علی رومیبرم بیرون توبخواب

بارفتن حاج خانوم همونطورشوکه به در بسته نگاه کردم چرااینطوری میکنن مگه وظیفه ی من نیست پرستاری ازاین بچه پس این کارا واسه چیه؟

برگشتم روتخت درازکشیدم

تازه چشمام گرم شده بود که حاج خانوم صدام کرد باکرختی ازتخت پایین اومدم واردسرویس شدم وبعدانجام کارای مربوطه ازاتاق خارج شدم و ازپله ها

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین رفتم بادیدن حاج خانوم که تو پذیرایی نشسته بود وعلی روتوبغلش گرفته بودبهش شیرمیداد خیره شدم به علی دلم میخواست بغلش کنم وتوبغلم بچلونمش دلم براش پرمیزد

چقدرسخته تودوقدمیم باشه ونتونم بغلش کنم

حاج خانوم_دخترم برو صبحونه بخور بعد داروهاتو بخور

اروم سرم روخاروندم

_میل ندارم

ارسلان_دیشب حرفم نیمه تموم موند

برگشتم به طرفش دست به سینه بانگاهی سرد باسکوت منتظرموندم تاحرفش رو کامل کنه

ارسلان_ازاین به بعد توتمام وعده های غذا کنارماغذامیخوری

بااخم سرتاپانگاهش کردم دلم میخواست فحش کشش کنم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم

_باشه

باتعجب نگاهم کرد فکرنمیکرد قبول کنم

دیگه نمیخوام مقابلش جبهه بگیرم

به اشپزخونه اشاره کرد که بااخم ودستای مشت شده ازاین اجبار با نارضایتی وارد اشپزخونه شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی یکی ازصندلی هانشستم که ارسلان روبه روم نشست یه تیکه نون سنگک برداشتم و کمی پنیر خامه ای رونون مالیدم وچندتاگردو رونون چیدم ولقمه گرفتم واروم یه گازکوچیک به لقمه زدم

که بانگاه خیره ی ارسلان لقمه اروبه زورقورت دادم وبهش نگاه کردم ماگ مشکی رنگش رو به لبش نزدیک کرده بود وجرعه جرعه از قهوه داغ میخورد وزل زده بود به من یه جوری نگاهم میکرد که قلبم زیرروشد برای اینکه آتو دستش ندم سریع نگاه ازش گرفتم و لیوان استوانه ای شیر رو تودستم گرفتم و به لبم نزدیک کردم یه نفس نصف شیر روخوردم ومشغول خوردن ادامه لقمه م شدم که صدای ارسلان باعث شد گوشام تیز بشن تا بفهمم چی میگه اما در ظاهر به خوردن مشغول بودم

ارسلان_امروز نهار درست نکن استراحت کن منو امیرعباس میایم خونه غذا باما

نگاهش کردم نمیدونم چرا باشنیدن این حرفش یه حسی توقلبم جوونه زد اب دهنم روبه سختی قورت دادم و به صورت جذاب واخموش که بااخم دنبال تاییدمن بودنگاه کردم به ارومی سرم روتکون دادم

_باشه

ماگ تودستش رو روی میزگذاشت وگفت

ارسلان_وسیله ی سنگین بلندنکن زیاد سرپانمون هرکاری داشتی به مادرم بگو

شرمنده سرم روبه زیرانداختم خاک توسرم ببین چقدربدبختم که این سنگدل هم دلش برام سوخته بااین فکر قلبم تیرکشید دستام مشت شد سعی کردم اروم باشم تا بیشترازاین تحقیرنشم

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان_واسه چی بغض کردی؟هاننن

با داد نسبتا ارومی که زد وحشت زده توچشماش نگاه کردم که باحرص وخشم نگاهم کرد وتوجاش نیم خیز شد دستاش رو روی میز حایل بدنش کرد وسرش رونزدیک صورتم اورد

ارسلان_اگه حرفی میزنم که ناراحتت میکنه به زبونش بیار نه اینکه بغض کنی و انقدر حرص بخوری که اینطوری خودتوازپادربیاری،توهم بگو توهم ناراحتم کن اما توخودت نریز

سعی کردم بغضم رو قورت بدم

امازورم به این بغض لعنتی نمیرسید به خودم که نمیتونم دروغ بگم من ازارسلان میترسم ازهمون روزاولی که دیدمش ازش وحشت دارم شبیه ادمای دورمه همونایی که همیشه خوردم کردن همیشه لهم کردن ومن فقط درمقابلشون سکوت کردم چون زورم بهشون نمیرسید من یکی بودم واونا یه ایل خب نمیشد باهاشون بجنگم چطوری یه ادم بایه سپاه عظیم بجنگه

ولی بازم من میجنگیدم توبیشترمواقع ازخودم دفاع میکردم اما هیچ تاثیری نداشت تااینکه دیگه به جایی رسیدم که دیگه حرفاشون هیچ تاثیری روم نداشت ولی خاطراتی که ازشون به جامونده بدجور روح وروانمو به اتیش کشیده ارسلان مثل همون ادماس هنوزنتونستم مثل بقیه بااین ادم برخوردکنم هنوز عقل وقلبم روحرفای نیش داراین ادم واکنش نشون میده زمان میبره تا ارسلان هم بره جزء اون دسته ادمایی که دیگه حتی اگه بدترین بلاهارو سرم بیارن دیگه حتی اخم هم نمیکنم وفقط ازشون فاصله گرفتم ازهرچیزی که به اونامربوط میشه خودم رو دورمیکنم تا فقط دیگه نبینمشون نه اینکه از زخمایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که میخوان فرارکنما نه واسه اینکه نمیخوام یاد روزایی بیوفتم که چجوری اتیشم میزدن یاد اوری اون روزا هنوز برام کشنده س

Part_63#

ارسلان_داروهاتو سر وقت بخور

ازجاش بلندشد وصاف ایستاد برای اینکه صورتش روببینم سرم رو بیش ازاندازه به سمت بالا بردم که خیره باجذبه ی همیشگیش نگاهم کرد

ارسلان_خدافظ

بارفتنش لقمه تودستم رو روی میزرهاکردم وبادستم صورتم روپوشوندم دلم میخواست برم یه جایی که هیچکس منو نشناسه اونقدر قلبم پراز زخمه که هرجاشودست میزنم زخم سر باز میکنه

دلم برای خودم میسوزه من ازوقتی به دنیااومدم یه روزهم زندگی نکردم یه روز ازته دل نخندیدم همیشه تنهابودم شاید دورم خیلیا بودن اما فقط درظاهرکنارم بودن اونم به زور

من همیشه تنهابودم هیچکس دوست نداشت من کنارش باشم

هیچکس ازاینکه من توجمعشون باشم راضی نبود یادروزی میوفتم که پنج ساله م بود وقتی میرفتیم شمال وماخونه ی مادرجون بودیم خاله وبه همراه شوهرخاله میومدن دنبال نیلوفر باخودشون میبردن گردش،عروسی هایی که دعوت بودن اما هیچوقت نشد که منو باخودشون ببرن جایی همیشه بین منو نیلوفر یه فرقی بود که هیچوقت نفهمیدم به چه گناهی دارم مجازات میشم چه گناهی مرتکب شوم که اینهمه با نادیده گرفتنم زجرم میدن هروقت هم که

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراض میکردم مامان یه کلمه میگفت نیلوفر بزرگ شده توخودت روبانیلوفرمقایسه نکن

گذشت سالها گذشت ومنم بزرگ شدم اما چیزی تغییرنکرد

همین باعث شد پرخاشگربشم اونقدر پرخاشگر که تودعواهای اخری که بانیلوفر ومامان داشتم چندین بار دست به خودکشی زدم

اما نشد

همیشه به خاطر ظاهرم مسخره شدم به خاطرچاقیم یا صورتم که جوش داشت

خب اخه مگه من دوست داشتم که صورتم جوش بزنه منی که موهام خیلی پرپشت وبلندبود الان به اندازه یه مشت مو ندارم وسط سرم نسبتا خالیه

من سه سال تمام از ۱۲سالگی مهراب گوش میکردم شب وروز هرلحظه از زندگیم شده بود اهنگای مهراب توفاز عشق وعاشقی و رفاقت و این چرت وپرت بازی ها نبودم اما منم شکست عشقی خورده بودم نه ازجنس مخالف وازغریبه که بهش دل داده باشم نه من عشق رو تووجود خونواده م میدیدم که اونا با بی رحمی تمام پا رو قلب واحساسم گذاشتن ولهم کردن

ازمن هیچی نمونده درظاهرمن یه دختر بیست ویکی دوساله م اما در حقیقت من یه زن چهل سال وخوردی ام که زیر فشار زندگی کمرم شکسته پیرشدم بیشترازاینکه دنیاپیرم کنه خونوادم پیرم کردن خونواده ای که همیشه عاشقشون بودم واونا ازمن متنفربودن

رمان بازار
romanbazar.ir

ازبه یاداوری زندگیم قلبم دردگرفته بود به زور ازجام بلندشدم میز روجمع کردم وازاشپزخونه خارج شدم که حاج همایون رودیدم که علی تو اغوشش بود و با مهربونی نوازشش میکرد سنگینی نگاهم روفهمید ونگاهم کرد

_سلام

لبخند پررنگی زد

حاج همایون_سلام دخترم بهتری انشالله

تمام تنم یخ کرد نکنه اونم ماجرا رو میدونه وای خدانکنه حاج خانون بهش گفته؟

_ب..بله بهترم

حاج همایون_الحمدالله،امیرعباس گفت یکم معده ت حساس شده خیلی مراقب باش که به زخم معده تبدیل نشه

نفس عمیقی کشیدم خدا خیرت بده امیرعباس واقعا که خیلی مردی

هرچقدر داداشت نامرده. واقعا ارسلان نامرده؟ اتفاقات دیروز جلوی چشمم نقش بست چقدر نگرانم بود به خاطر من چه حرفایی ازاون دکترشنید ودم نزد اینا واقعانشونه ی نامردی اونه؟ اون توشرایط افتضاحی که داشتم اونجوری ازم حمایت کرد این موضوع یه چیزی رو ثابت میکرد که ارسلان درسته خیلی بی ادب وخشنه ولی هرچی که هست نامردنیست برعکس اون خیلی هم مرده

شاید دلیل بی ادبی و این پرخاشگریش رفتن همسرش بوده الان که فکرمیکنم میبینم چقدر فشار روی قلب و احساسش غیرتش هست دلم براش کباب شد

رمان بازار
romanbazar.ir

اون عاشق زنش بود وزنش بابیرحمی هم ارسلان رو هم پسرکوچولوی تازه متولدشده اش روگذاشت ورفت

منم بودم پرخاشگر وعصبی میشدم

دیوونه میشدم ارسلان خیلی بدبخته مثل من

آخ خدا ولی هیچکس مثل من بدبخت نیست حتی ارسلان، حتی ارسلانی که عشقش بایه بچه ولش کرده ورفته دنبال خوش گذرونی های خودش باز پشتش به این مرد که داره نگاهم میکنه گرمه به مادری که اگه یه دقیقه دیرکنه تادم درخونه میره

اما من حتی اون وهم ندارم نه پدری که پشتم باشه نه مادری که نگرانم باشه

اشک سمجی رو گونه م چکید که حاج همایون باتعجب نگاهم کردکه باصدای لرزونی لب زدم

_بااجازتون من میرم

نفس عمیقی کشیدم تابتونم جمله ی نصفه رهاشده م روکامل کنم

_میرم بالااستراحت کنم

سریع درمقابل نگاه خیره ش روبرگردوندم و اشکام مثل سیل روگونه م جاری شد

باپاهای لرزون وقلبی که ازغصه درحال ترکیدن بود ازپله هابالارفتم و وارد اتاق شدم جلوی در نشستم گوشیم رو تودستم گرفتم و اهنگ روزبه بمانی رو پلی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

این زندگیمونه یه سفره ی خالی کف خونه این زندگیمونه با ما کسی جز ما نمیمونه

هر روزمون اینه آیینمون حتی مارو نمیبینه هر روزمون اینه تشویش و بغض و حسرت و کینه

روزا هلاک نون شب نون زدن تو خون بیرون و تو زندون این زندگیمونه

چاقوی تو مشتم جا مونده تو پشتم من بچمو کشتم هرشب تو این خونه

به این قسمت اهنگ که رسید با قلبی که ازدردمیسوخت وچشمای پرم لب زدم

Part_64#

تو حس زخمای مارو نمیفهمی تقدیر اگه اینه دنیا چه بی رحمی دنیا چه بی رحمی

با این همه بغضو تو این همه سختی هر جا بگی گشتم دنبال خوشبختی دنبال خوشبختی

رمان بازار
romanbazar.ir

دور گلوی ما از بس پر از نیشه جای نوازش هم خون مردگی میشه خون مردگی میشه

دست غرورم نیست اشکی که میریزه لعنت به اشکی که بی موقع میریزه بی موقع میریزه

روزا هلاک نون شب نون زدن تو خون بیرون و تو زندون این زندگیمونه

چاقوی تو مشتم جا مونده تو پشتم من بچمو کشتم هرشب تو این خونه

تو حس زخمای مارو نمیفهمی تقدیر اگه اینه دنیا چه بی رحمی دنیا چه بی رحمی

با این همه بغضو تو این همه سختی هر جا بگی گشتم دنبال خوشبختی دنبال خوشبختی

رمان بازار
romanbazar.ir

دور گلوی ما از بس پر از نیشه جای نوازش هم خون مردگی میشه خون مردگی میشه

دست غرورم نیست اشکی که میریزه لعنت به اشکی که بی موقع میریزه بی موقع میریزه

این اهنگ دقیقا وصف حال من بود

چشمام ازبس گریه کردم میسوخت

دلم برای خودم میسوخت فکرنمیکنم هیچکس مثل من بدبخت باشه

پشت در اروم درازکشیدموخودم رو جمع کردم و اشکم چکید روسرامیک سرد کف اتاق

هیشکی حالمو درک نمیکنه

چقدر خسته م چقدر درمونده م چقدر دلم مرگ میخواد

نمیدونم چندبار این اهنگ تکرار شد وچقدر اشک ریختم تا از گریه بیهوش شدم

باحس کوبیدن در باوحشت چشم بازکردم که صدای کوبیدن در منو ازجاپروندوپشت بندش صدای نگران امیرعباس

امیرعباس_یافاطمه زهرا یعنی چیشده نکنه بلایی سرش اومده ارسلان

ارسلان_صدای اهنگ میاد پس یعنی حتما تواتاقه

انیرعباس_پس چرا جواب نمیده نکنه ..نکنه خودش و

رمان بازار
romanbazar.ir

بادادی که ارسلان زد دستم روجلوی دهنم گرفتم تاجیغ نزنم مرتیکه ی روانی چرااینجوری میکنه خب

این امیرعباسم حالش خوب نیستا گفته بودم خودکشی کردم نگفتم که بازم قصددارم خودکشی کنم اصلا چرا بهشون گفتم تاالان اینجوری بخوان درباره م حرف بزن

ارسلان_دهنتو ببند امیرعباس

چند لحظه دست از تقلا کردن برای بازکردن در اتاق برداشتن

ارسلان باصدای حرص الود گفت

ارسلان_باید درو بشکنم میترسم تاتو بری کلیدساز بیاری دیرشه بلایی سرش بیاد

امیرعباس_ارسلان دراتاق قفل نیست ولی بازنمیشه نکنه پشت در افتاده باشه

صدایی از ارسلان نیومد میخواستم ازجام بلندشم اما جونی توتنم نبود به زور ازجام بلندشدم و اروم دراتاق روبازکردم سرم رو انداختم پایین نمیخواستم چشمای خیس اشکم وببینن

ارسلان باحرص شونه هام رو گرفت ومحکم تکونم داد

ارسلان_معلوم هست کدوم گوری بودی

باخشم نگاهش کردم که بادیدن صورتم بااخمای درهم با صدای پایین اما متحرص گفت

ارسلان_چیشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم انقدر پربود که همین یه کلمه باعث شد دوباره بغضم سربازکنه وجلوی چشمای امیرعباس وارسلان روزمین بیوفتم صورتم روبادستام پوشوندم وهق زدم

امیرعباس کنارم نشست وبانگرانی نگاهم کرد

امیرعباس_اتفاقی افتاده؟ کسی چیزیش شده؟

حیرون سرم رو به معنی نه تکون دادم دلم میخواست یکی بود که منو میخواست ازاینکه همیشه توهمه جا پس زده شدم دلمو بدجورخون میکرد

باهمون حال وروز اسفناک ازجام بلندشدم وروبه چشمای بهت زده ی ارسلان وامیرعباس که دنبال دلیل گریه م بودن لب زدم

_دلم برای بابام تنگ شده بود همین

دروغ گفتم دروغ محض برای اینکه نفهمن چه دردی رو قلبم سنگینی میکنه

باسری افتاده برگشتم تواتاق روی تخت درازکشیدم وکز کرده برای حال بدم اشک ریختم

Part_65#

یک هفته تاعید باقی مونده بود از بعداون اتفاق بازمثل قبل کنارخونواده زرگر غذامیخوردم علی روزبه روز خوشگل ترمیشد ومن بیشترعاشقش میشدم تازه خوابونده بودمش جدیداشیطونی هاش بیشتر شده بود

بی سروصدا واردحمام شدم و یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم امروز وقت ارایشگاه داشتم میخواستم یکم به خودم برسم ازحمام خارج شدم یه تونیک

رمان بازار
romanbazar.ir

حریر ابی فیروزه ای جذب به همرده شلوارجذب سفید تنم کردم جلوی اینه ایستادم موهام روبرس کشیدم دیگه مثل قبل ریزش مو نداشتم بیست روزی بودکه رفته بودم پیش همون دکتری که اوا معرفی کرد دکتر بعدازچندازامایشی که ازم گرفت کلی داروبهم داد که الان این ازاولین تاثیرات استفاده ازداروهاست

بالبخند وذوق موهام روباکلیپس جمع کردم دلم میخواست مثل قبل گیسو کمند بشم بچه که بودم اونقدرموهام بلند و پربودکه همه عاشق موهام بودن

نفس عمیقی کشیدم کمی ازعطر شیرین شکلاتم زدم شالم رو سرم کردم واز اتاق خارج شدم ازپله هاپایین رفتم که حاج خانوم با لیوان چای ازاشپزخونه خارج شد

_سلام

حاج خانوم_سلام مادر علی خوابید

_اره خداروشکر

حاج خانوم_یه ساعت دیگه باید بریم ارایشگاه درسته؟

بالبخندسرتکون دادم

_علی روهم ببریم باخودمون

حاج خانوم اشاره کرد که روی مبل کنارخودش بشینم مطیع کنارش نشستم که بامهربونی خالصانه ش گفت

حاج خانوم_نه مادر نمیخواد علی روببریم هم امیرعباس هست هم ارسلان تازه حاجی هم خونه ست پس نگران نباش

رمان بازار
romanbazar.ir

بانگرانی نگاهش کردم

_لج نکنه یه وقت

حاج خانوم_نه امیرعباس قلقش روبلده نگران نباش

نفس عمیقی کشیدم

_خداکنه

حاج خانوم_تازه میخوام یه کم خریدم بکنم هرچقدر به شیرین گفتم هرروز یه بهونه اورد نیومد منم نرفتم خرید تومیتونی همراهم بیای؟

بالبخنددستش روگرفتم

_چراکه نه فقط تنها نگرانیم علیه

حاج خانوم دستم روفشرد

حاج خانوم_نگران علی نباش امیرعباس حواسش بهش هست

دلم کمی اروم گرفت بیشترازهرکسی به امیرعباس اعتمادداشتم

_پس مشکلی نیست

حاج خانوم لبخندزنون سرتکون داد

حاج خانوم_ فردا به امید خدا راه میوفتیم به طرف شمال

لبخندازرولبم خشک شد ودوباره غم تودلم نشست هرجوری شده بایداین چندوقت هم تحمل کنم بااینکه میدونم خیلی عذاب میکشم اماچاره ای ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

ازجام بلندشدم وبه طرف اشپزخونه رفتم

_برای شام یه چیزی درست میکنم که وقتی برگشتیم فقط گرمش کنم

حاج خانوم کنترل tvروبرداشت وسرتکون داد

حاج خانوم_باشه مادر

وارداشپزخونه شدم نفس عمیقی کشیدم تاخودم روکنترل کنم ازشمال متنفربودم حتی از کلمه شمال بیزاربودم اونقدرکه حدنداشت

دریخچال روبازکردم و تصمیم گرفتم برای شام ماکارونی درست کنم

موادش رو درست کردم مشغول خوردکردن قارچ بودم که دوباره فکرم رفت پی فردا حتی تصوراینکه فرداقراره بریم شمال قلبم رو ریش میکرد

یه لحظه نفهمیدم چیشد که با حس سوزش شدید اخی گفتم که باصدای ارسلان به معنای واقعی سکته کردم

ارسلان_دستت وبگیر زیراب سرد تاخونش بندبیاد

چاقو روتو ظرف رهاکردم وشیراب روبازکردم ودستم رو زیرشیراب گرفتم که با حس قرارگرفتنش کنارم با دلهره نگاهش کردم که بادیدن اخمای درهمش لبم روگازگرفتم فکرمیکردم فقط منم که همیشه اخم روصورتمه این ازمنم بدتره همیشه عصبیه با یه من عسل نمیشه خوردش ایشش

اروم دستم رواززیر شیراب دراوردم که دستم روتودستش گرفت که شوکه زل زدم توصورتش

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روکشید وبه طرف صندلی برد روصندلی به جبر نشستم که ازروی میزچندبرگ دستمال کاغذی برداشت و کف دستم که یه بریدگی نسبتابزرگ باچاقو بود رو کامل خشک کرد باجدیت نگاهم کرد دست سالمم رو روی دستمال که زخمم روپوشونده بود فشاردادوگفت

ارسلان ـرو زخمت رو فشاربده

سرتکون دادم که ازم فاصله گرفت وبه طرف کابینت رفت ازداخل کابینت بسته چسب زخم رو برداشت وبااخم برگشت کنارم چسب زخم رواز جعبه دراورد و همونطورکه بادقت روزخمم چسب رومیچسبوند دم گوشم غرید

ارسلان_حواست کجابود؟ به چی فکرمیکردی که این بلاروسرخودت اوردی

بااخم نگاهش کردم خیلی دلم میخواست بهش بگم به توچه اما نمیدونم چرا وقتی میدیدمش لال میشدم والا خب حق دارم حرفی نزده ادمو میزنه میترسم حرف بزنم یه بلایی سرم بیاره والا

باسکوت نگاهش کردم که بعدازاینکه مطمئن شد کارش روخوب انجام داده کنارم نشست که من ازجام بلندشدم وبه طرف غذایی که درحال تدارک دیدن بودم رفتم بعدخورد کردن قارچ مشغول سرخ کردن مواد شدم بعداز بیست دقیقه مایع ماکارونی اماده شد وماکردنی رودم گذاشتم زیر قابلمه ارو کم کردم وازاشپزخونه خارج شدم ازپله هابالارفتم وارداتاق شدم مانتوی مشکی رنگم روبه همرده شلوار جذب تنم کردم وشال قرمز رنگی روسرم انداختم کیفم روبرداشتم وازاتاق خارج شدم ازپله هاپایین رفتم که بادیدن ارسلان وامیرعباس که حاج خانوم مشغول حرف زدن باهاشون بود سریع تراز پله هاپایین رفتم

Part_66#

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس بادیدنم لبخندمهربونی زدوروبه حاج خانوم گفت

امیرعباس_چشم مادر خیالت راحت حواسم به اون وروجک هست هر ده دقیقه یکبار میرم بهش سرمیزنم

بانگرانی نگاهش کردم

_اگه لج کرد توروخدا همون لحظه بهم زنگ بزنید

سرش به طرفم چرخید خیره شده توصورتم

امیرعباس_ نگران نباش

_اگه خودشوکثیف کردمیتونید عوضش کنید

امیرعباس باقیافه بامزه ای دستش رو روبه بالا گرفت

امیرعباس_خدایا ازت خواهش میکنم تاوقتی اینابرگردن این بچه خرابکاری نکنه که من بدبخت میشم

ازطرز حرف زدنش لبم روگازگرفتم تانخندم ولی نمیشد خیلی بامزه حرف میزد

بادیدن لبخندم لبخندپررنگی زد

امیرعباس_اگه خرابکاری کرد عوضش میکنم

حاج خانوم به طرفم اومد

_اگه لج کرد بغلش کنید تو یه پتومسافرتی بندازیدش دوطرف پت رو بگیرید تکونش بدید تابخوابه تامن بیام

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس_باشه نگران نباش

حاج خانوم دستم روگرفت

حاج خانوم_بیابریم مادر امیرعباس حواسش جمعه

نفس کلافه ای کشیدم

_امیدوارم

به همراه حاج خانوم ازخونه خارج شدیم سوارماشین لندکروزمشکی رنگ شدیم وراننده شخصی حاج همایون مارو برد ارایشگاه جلوی ارایشگاه پیاده شدیم واردارایشگاه شدیم نزدیک عید بودو ارایشگاه شلوغ بادیدن اونهمه زن که هرکدوم برای یه کاری اومده بودن بیشتراسترس گرفتم قطعا بااینهمه مشتری چندساعتی اینجاهستیم دلم ازهمین الان شورمیزنه خدایا علی روبه خودت سپردم

روی صندلی نشستیم که اوابادیدنمون لبخند زدوگفت

اوا_خوش اومدید

باحاج خانوم دست داد وروبه من بامهربونی گفت

اوا_چه عجب اومدی اینجا

لبخندکمرنگی زدم

_والا خیلی درگیرم وقت نمیکنم زودبه زودبیام اینجا

سرتکون داد

رمان بازار
romanbazar.ir

اوا_میدونم،چه کاری باید براتون انجام بدم

حاج خانوم_ بیزحمت مادر یه رنگ خوب برام بذار و اصلاح صورت هم دارم

اوا دست روی چشمش گذاشت

آوا_به روی چشم

به من نگاه کرد

اوا_تو چی؟

_اومم منم میخوام موهام رو رنگ کنم اصلاح صورت هم دارم وکاشت ناخون هم میخوام انجام بدی برام بیزحمت

آوا_اوکی فقط باید یکی دوساعت صبرکنیداینجایکم خلوت شه

سرم روبه ناچار تکون دادم که ازمون فاصله گرفت گوشیم رو روشن کردم و عکس رنگ مویی که مدنظرم بود نگاه کردم نسکافه ای فکرکنم بهم بیاد این اولین باره که میخوام موهام رو رنگ کنم قطعا خیلی تغییرمیکنم لبخندی ازاین فکررولبم نشست که حاج خانوم سرش رونزدیک گوشم اورد

حاج خانوم_مادر به نظرتو چه رنگی موهام رو رنگ کنم

بهش نگاه کردم ازاونجایی که پوست سفیدی داشت بهتر بود مش کنه

_مش کنید

حاج خانوم_والا من فقط یک بارموهام رو مش کردم اونم عروسی ارسلان

لبخند زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـخب بهتر پس خیلی تغییرمیکنید نظرتون چیه

حاج خانوم بالبخند سرتکون داد

دوساعت ونیم روصندلی نشستیم از بس صدای سشوار و بوی رنگ بهم خورده بود سردرد گرفته بودم که بالاخره تقریبا بیشترمشتری های اوا بارضایت رفتن اوا به حاج خانوم اشاره کرد بره روی صندلی مخصوص بشینه حاج خانوم چادرش رو دراورد وبعدمانتوی ابی رنگی که تنش بود رودراوردوروسریش روهم رولباس هاشگذاشت یه بلوز گلگلی قهوه ای تنش بود روی صندلی نشست که اوا همینطور که روبند براش میبست گفت

اواـخب چه رنگی مدنظرتونه حاج خانوم

حاج خانوم نیم نگاهی به من انداخت وگفت

حاج خانومـمش کن برام بیزحمت

اواـچشم

وشروع کرد بهکارکردن روصورتش بعداینکه کارصورتش تموم شد روی موهای پرپشت حاج خانوم که بلندیش تا شونه هاش بود رو مش کرد وبعد گفت بره روصندلی بشینه تا خوب موهاش رنگ بگیره

ازجام بلندشدم ولباسم روعوض کردم روصندلی نشستم که گفت

اواـخب مدل ابروهات چطوری باشه؟

ـپهن وکوتاه

شمع رو روی صورتم گذاشت وبالبخند گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

اوا_مبارکت باشه

اول کل صورتم روشمع گذاشت بعد ابروهام رو برداشت

اوا_چه رنگی مدنظرته

_نسکافه ای

آوا_فکرکنم خیلی بهت میاد

لبخندزدم

_امیدوارم

بالبخند موهام رو رنگ گذاشت چون موهام کم بود خیلی زود کارموهام تموم شد بعداز یک ساعت موهای حاج خانوم رواب کشی کرد موهای مش کرده لختش خیلی بهش میومد بالبخند لب زدم

_مبارک باشه خیلی بهتون میاد

حاج خانوم باذوق جلوی اینه ایستاد

حاج خانوم_اره خیلی خوب شده دستت دردنکنه اواجان

اوابالبخند مسرتکون دادومشغول سشوارکشیدن موهای من شد موهای من زودتر ازحاج خانوم رنگ گرفت

اوا_به به چه خوشگل شده موهات دستم دردنکنه

باخنده ازجام بلندشدم جلوی اینه ایستادم بادیدن موهای رنگ شده م لبخند رولبم نشست خیلی رنگ موهام به پوست صورتم میومد

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال ازاین تغییر روبه اوا لب زدم

_اوا جون مرسی کارت حرف نداره خیلی خوب شده

اوا_قربونت بشم مبارکتون باشه،بیا کارکاشت ناخنت روهم انجام بدم که دیگه همه چی اوکی شه

بالبخند سرتکون دادم ونشستم روصندلی که گفت

Part_67#

اوا_خب چه مدلی مدنظرته

_ناخونم مربعی شکل و اندازه ش متوسط باشه زیادبلندنباشه قرمز اکلیلی باشه ساده ی ساده

اوا_باشه گلی جان

مشغول کار روی ناخون هام شد بعدیک ساعت کارناخون هام تموم شدبادیدن ناخونام لبخندرولبم نشست چقدر خوشگل شده بودن

ازجام بلندشدم که حاج خانوم بالبخند کنارم ایستاد

حاج خانوم_مبارکت باشه عزیزم

_مرسی همچنین

_حاج خانوم_حساب ماچقدر شد اواجان

خواستم مخالفت کنم وخودم جدا حساب کنم که حاج خانوم اخم شیرینی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم_بایه بزرگترمیای بیرون دست توکیفت نکن

_اخه اینجوری من شرمنده میشم

حاج خانوم_شرمنده نباش چون من خودم دوست دارم اینکارو انجام بدم

سرم روباخجالت تکون دادم که پول روحساب کرد واز ارایشگاه خارج شدیم به گوشیم نگاه کردم ساعت هشت شب بود هیچ تماسی ازامیرعباس نداشتم پس یعنی همه چی مرتبه

سوارماشین شدیم که حاج خانوم ادرس یه جایی رو به راننده گفت وبعد ازخرید کردن چنددست لباس ساعت نه شب برگشتیم خونه

Part_68#

وقتی وارد خونه شدم امیرعباس وارسلان رو دیدم که علی رو تو پتومسافرتی انداختن وتابش میدن

هنوزهیچکدومشون متوجه حضورم نشده بودن بنابراین بالبخند به حاج خانوم اشاره کردم چیزی نگه و گوشیم روسریع از جیبم دراوردم و ازشون عکس گرفتم سریع گوشی روتوجیبم انداختم و بالبخند به طرفشون رفتم

_سلام

ارسلان با اخمای درهم نگاهم کرد اما به سرعت اخم هاش ازهم بازشد وبا نفوذنگاهم کرد دلم میخواست یه جوری از زیرنگاهش دربرم که امیرعباس به دادم رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس_سلام خداروشکربالاخره اومدید این بچه س یا زلزله هشت ریشتریه وای سرم داره میترکه ازبس گریه کرد

پاتندکردم به طرفشون بانگرانی داخل پتورونگاه کردم که بادیدن صورت غرق خوابش اروم بغلش کردم وصورتش رو نوازش کردم

نیم نگاهی به امیرعباس انداختم

_گفتم که اگه گریه کرد باهام تماس بگیر

امیرعباس_این بچه مگه امون میداد یه کاری کرد که اصلا یادم رفت

بعد با حالت بامزه ای گفت

امیرعباس_چندوقته کثیف نکرده بود

باخنده علی روتوبغلم تکون دادم

باشیطنت نگاهش کردم

_ماشالله شکمش خوب کارمیکنه هرروز دوبارکثیف میکنه چطور

لباش رو جلو دادوگفت

امیرعباس_یه جوری کثیف کرده بودگفتم یکماهه حتما شکمش کارنکرده

چجوری تو اینو عوض میکنی من که یه بار اینکاروکردم به غلط کردن افتادم

بعد باحرص تصنعی به ارسلان اشاره کرد

امیرعباس_مثلا بچه ی اینه بعد من بیچاره مسئول شستن نشیمنگاه اقاپسرشم

رمان بازار
romanbazar.ir

خدابگم چیکارت نکنه ارسلان الهی که خداسرت بیاره این بلایی که سرمن اوردی

ازبس بامزه این کلمات رومیکفت که بی اختیار پقی زدم زیرخنده وبه ارسلان نگاه کردم برای اولین لبخند رولباش دیدم چقدر لبخند بهش میاد جذاب ترشده باهمون لبخند روبه امیرعباس گفت

ارسلان_خیله خب امیر تمومش کن شبیه پیرزنا مغزمو خوردی چقدرغرمیزنی

امیرعباس چشماش روگردکرد

امیرعباس_بایدم اینو بگی توکه جای من نبودی ببینی پسرت چه گلی کاشته بود بااینکه چهاربارد‌ستم وشستم حس میکنم بازم دستم بومیده بهتره برم حموم خداروشکر خداروشکر که نیلا برگشت

دستش روبه کمرش گرفت وگفت

امیرعباس_وای ننه جان کمرم شکست

هوووف من که غلط بکنم زن گرفتم بچه بخوام والله مگه ازجونم سیرشدم

بااسترس به ارسلان نگاه کردم هرلحظه منتظر عصبی شدنش بودم اما اون بالبخند رو مبل تک نفره نشست وپاش روی پای دیگه ش انداخت

ارسلان_اون روزم میبینیم

دوباره باهمون نفوذ خیره شدبه من نگاهش یه جوری بود یه جوری که تپش قلبم رو به هزارمیرسوند اب دهنم روباسروصداقورت دادم و روبه حاج خانوم لب زدم

_بااجازتون برم بالالباس عوض کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ارسلان نگاه کردم

_شما شام خوردین؟

ارسلان نگاه ازصورتم برنمی داشت

ارسلان_نه منتظربودیم شمابیاید باهم شام بخوریم

میخواستم بگم اصلا میلی به غذاندارم اما میدونستم کافیه این حرفوبزنم تا دوباره بااخم نگاهم کنه

ولش کن نمیخوام عصبی بشه

سرتکون دادم واز پله هابالارفتم وارداتاق شدم علی رو روی تخت گذاشتم لباس هام روعوض کردم وجلوی اینه ایستادم رنگ موهام روخیلی دوست داشتم بالبخند بعدازمدتها ارایش کردم یه ارایش کامل و زیبا کمی به پوست صورتم کرم پودر زدم خط چشم ظریف ودنباله داری پشت چشمام کشیدم کمی ریمل به موژه های بلندم کشیدم گونه اجری رنگ کمرنگی به گونه هام زدم رژ لب سرخابی پررنگ مایع اکلیلی رو به لبم کشیدم موهام رو کج توصورتم ریختم باعطرم دوش گرفتم و شال سفید رنگ حریررنگم رو روی موهام انداختم بعدازاینکه خودم روچک کردم ومطمئن شدم همه چی مرتبه ازاتاق خارج شدم و با قدمهای اروم ازپله هاپایین رفتم وارداشپزخونه شدم به طرف قابلمه ماکارونی رفتم کاملا دم کشیده بود ماکارونی رو توی دیس سفید سرامیکی ریختم میز روچیدم وازاشپزخونه خارج شدم

_غذا اماده س بفرمایید

رمان بازار
romanbazar.ir

چنددقیقه بعد حاج همایون وحاج خانوم بالبخند وارد اشپزخونه شدن بادیدن من چندلحظه مکث کردن وبعد لبخند رولبشون پررنگ ترشد کنارهم نشستن که با ورود امیرعباس باموهای خیس میشد فهمیدتازه ازحموم بیرون اومده بهت زده خیره شد به من از شدت خجالت دنبال یه حرفی بودم که نگاه میخ شده اش رو از من برداره

_اقا امیر کی به علی شیر دادید

چند لحظه مکث کرد وبعد اروم نگاه ازم گرفت وگفت

امیرعباس_ت..تازه شیرخورده نیم ساعتی میشه

سرتکون دادم

واشاره کردم بشینه کنار حاج همایون نشست با صدای گوشیم که اهنگ ترکی خیلی غمگینی بود گوشیم روازجیب شلوارم دراوردم وروبه جمع سه نفرشون نگاه کردم وگفتم

_ببخشید من تماسم روجواب میدم برمیگردم شما بفرمایید شروع کنید

باقدمهای تند ازاشپزخونه خارج شد که بابرخوردم به قفسه سینه ارسلان باترس گوشی ازدستم افتاد شوکه به ارسلان نگاه میکردم تنم مماس بدنش بود و کاملا چسبیده بودم به سینه ش

Part_69#

با قلبی که ازشدت اضطراب و هیجان و خجالت تندترازحدمعمول میزد نگاهش کردم بادیدن نگاه خیره ش رولبم ضربان قلبم رفت روهزار

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تنم گرگرفت و خواستم خودمو ازبغلش بیرون بکشم که پام پیچ خورد داشتم میوفتادم که دستاش محکم دورکمرم پیچیده شد وسرم چسبید به سینه ش تنش خیلی گرم بود اونقدرگرم که تن سرد منم گرم شد قلبم تالاپ تلوپ میکوبیدبه قفسه سینه م جرئت نداشتم بهش نگاه کنم ازقفسه سینه ش که تند تند بالاپایین میشد

با ترس اروم اروم نگاهم رو به صورتش دوختم بادیدن چشماش که میخ صورتمه تنم لرزید برای اینکه از شدت ضعف نیوفتم بادستم به پیراهنش چنگ انداختم که کمرم روبیشتر تودستاش فشرد حس میکردم کمرم داره خردمیشه

همونطورخیره زل زده بودیم بهم که با شنیدن صدای گوشیم اروم نگاه ازش گرفتم به گوشیم که صفحه ش شکسته بودنگاه کردم خداروشکر که گوشیم گلس داشت من عاشق گوشیمم بااینکه خیلی قدیمی شده ولی عاشق گوشیم بودم

اروم منواز بغلش جداکردکه سریع خم شدم روزمین وگوشیم رو برداشتم وجواب دادم

_ب..بله؟

باشنیدن صدای نیلوفر باحرص تودلم فحش کشش کردم اخه الان وقت زنگ زدن بود ببین چه ابرو ریزی شدا الان ارسلان میگه الکی خودشوهی میندازه بغل من اههههههه

باهمون حرص لب زدم

_چیشده نیلوفر

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفر_ زنگ زدم بپرسم ازمشهدچی میخوای برات بیاریم

کلافه شال که ازرو موهام افتاده بود روگردنم رو مرتب کردم که بادیدن ارسلان که زل زده بود بهم باز تپش قلبم بالارفت و بااسترس جواب دادم

_من هیچی نمیخوام ولی واسه علی کلی لباس و عروسک بگیر

نیلوفر_باشه

با دست موهای جلوی صورتم روکنارزدم

_هرچقدر لازم داشتی بگو برات میزنم

خودتونم هرچی خواستیدبخرید به فکرپولش هم نباشید خب

نیلوفر_باشه اجی

_هروقت رفتی حرم زنگ بزن حرف بزنم

نیلوفر_چشم

_دستت دردنکنه خوش بگذره بهتون

نیلوفر_مرسی اجی سال نوت مبارک پیشاپیش

_همچنین مراقب خودتومامان باش ازطرف من ببوسش خدافظ

نیلوفر_ باشه خدافظ

گوشی رو خاموش کردم که ارسلان بادست اشاره کرد وارد اشپزخونه بشم باخجالت وارد اشپزخونه شدم که امیرعباس بالبخندنگاهم کردوگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس_میگفتی داری شام میخوری بعداتماس بگیره

لبخند زوری بهش زدم

_خواهرم بود دلم نیومد بگم بعدا زنگ بزن

حاج همایون با مهربونی اشاره کردبشینم دقیقا کنار ارسلان صندای خالی بود به اجبارکنارش نشستم نفسم رو بااسترس بیرون فرستادم

دیس ماکارونی گرفتم به طرفش که باز خیره شد توصورتم با هول لب زدم

_ب..بفرمایید

چشم ازم گرفت برای خودش ماکارونی ریخت یه کم ماکرونی ریختم برای خودم ومشغول خوردن شدم ازبس استرس داشتم گرسنگی کاذب گرفته بودم

باشنیدن صدای حاج همایون دست ازخوردن برداشتم بالپای بادکرده وپرازغذا همونطور که ملچ ملوچ میکردم زل زدم به دهنش که ببینم چی میگه

حاج همایون با لبخندی که نمیدونم واسه چی بود چشم ازم گرفت وگفت

حاج همایون_فردا به امید خدا صبح زود راه میوفتیم

غذایی که تازه داشت به مزاقم خوش میومد کوفتم شد سنگ شد وراه گلومو بست بغض توگلوم بدجوری سنگین بود سرم روپایین انداختم

حاج همایون_دوتا ماشین کافیه امیرعباس تودیگه نمیخواد ماشین بیاری منو حاج خانوم باتومیایم

ارسلان وعلی رزا جان هم باارسلان میان

رمان بازار
romanbazar.ir

باچشمای گشاد شده به ارسلان نگاه کردم ای خدا چه مصیبیتی گیرکردما حالاچرا من باید توماشین ارسلان بشینم

نمیتونستم اعتراض هم بکنم میترسم درموردم فکربدکنن والا همین مونده بهم شک کنن که نکنه کاسه ای زیرنیم کاسه س اونوقته که اش نخورده ودهن سوخته میشه حکایت من

بشقاب غذام رو تودستم گرفتم واز روصندلی بلندشدم به طرف ماشین ظرفشویی رفتم بعداینکه تمام محتواباقی مونده بشقاب روتوسطل زباله خالی کردم بشقاب و لیوان و قاشق چنگال روتو جای مخصوصش گذاشتم وبکم کم کل میز روجمع کردم که حاج خانوم بالبخند نگاهم کرد

حاج خانوم_رزاجان یه چای میریزی برامون

لبخند زورکی زدم

_چشم

چای ساز رو روشن کردم و چای دم کردم که همه شون ازاشپزخونه خارج شدن ناراضی از وضعیت پیش اومده خودم رو به کابینت تکیه دادم دلم میخواست یه جوری اززیر این مسافرت لعنتی در برم خدایا عجب گیری کردما اصلا من نخوام برم مسافرت کیوباید ببینم خدایا دارم دیوونه میشم

ازبس ناخون های مانیکورشده م رو تو کف دستم فشار دادم کف دستم میسوخت

ارسلان_من یه قهوه کاملا تلخ که باشیر درست بشه میخورم

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه هام ازترس پریدبالا باحرص وخشم نگاهش کردم خب مگه بیماری داره اینجوری یهو میاد داخل زهره ترک میکنه منو

باابروهای بالارفته دست به سینه نگاهم کرد

که بالاخره به خودم اومدم وشدم همون رزای تخس و لجبازکه زبون همه ارو کوتاه میکردم

Part_70#

_بااین سنت یادنگرفتی وقتی وارد جایی میشی اعلام حضورکنی که طرف مقابل سکته نکنه

لبخند کمرنگی زد وباچشمای براق لباش رو از هم بازکرد

ارسلان_اینجوری هیجان انگیزتره برام

چشم غره ای بهش رفتم

_اره چون دقیقا شبیه یه جن رفتارمیکنی نه یه ادم

بااین حرفم منتظر بودم خشونت توچشماش روببینم اما برعکس تصورم تک خنده ای کرد نمیدونم چراانقدر سرحال وخوشحاله

ارسلان_میدونی قدرت جن هاخیلی بیشترازادماست

لبم رو ازحرص گازمحکمی گرفتم که شوری خون تودهنم پیچید جوابی بهش ندادم وروازش گرفتم قهوه ساز رو روشن کردم وهمونطور که میخواست قهوه ش رواماده کردم چای ریختم وسینه چای رو تودستم گرفتم واز اشپزخونه خارج شدم که بادیدن امیرعباس که مشغول صحبت باحاج همایون بود اول ازهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی چای روبه طرف حاج همایون گرفتم که بالبخند استکان چای رو برداشت و تشکر کرد حاج خانوم که کنارش نشسته بود استکان چای برداشت ودراخر امیرعباس چای برداشت وبالبخندمهربونی نگاهم کردوگفت

امیرعباس_دستت دردنکنه

لبخند رنگ ورفته ای بهش زدم

_نوش جان

بااخم قهوه ارو برای ارسلان که مثل خان پای روی پاش انداخته و به مبل تکیه کرده وبایه دستش باگوشی ورمیره وبادست دیگه ش مکعب روبیک درست میکرد بردم که چشم از گوشیش گرفت و ماگ حاوی قهوه ش رو برداشت

کی بی حرف سریع ازکنارش ردشدم وکنارحاج خانوم نشستم که حاج خانوم بالبخند روبه من گفت

حاج خانوم_چمدونتو اماده کردی رزا جان؟

تازه یادم اومد چمدونم رونبستم باعجله ازجام بلندشدم وروبه حاج خانوم لب زدم

_ای وای یادم رفت به کل بااجازتون من برم لوازمم رو جمع کنم

بادیدن پوزخند ارسلان دستم مشت شد

بیحرف ازمقابلش ردشدم و وارداتاق شدم چمدونم رو بازکردم ولباس هایی که لازم داشتم رو داخل چمدون چیدم بغضم دوباره توگلوم نشست خدایا دلم نمیخواد برم شمال من نمیخوام دیگه حتی یه روز هم توشمال نفس بکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواد تاابدتویه اتاق بمونم ولی دیگه هرگزچشمم به جاده ی شمال نیوفته

پلک زدم واشک ازچشمم فروچکید

هرچی دم دستم اومد تو چمدون گذاشتم

چمدونم روبستم ومشغول جمع کردن لباس ولوازم ضروری علی تو یه چمدون کوچولو شدم بعدازاینکه همه لوازم روجمع کردم بی جون خودم رو به دیوارتکیه دادم کاش میشد یه اتفاقی بیوفته نریم شمال نمیدونم چه اتفاقی هرچی که هست باعث شه این سفرکنسل شه حتی اگه اون اتفاق مرگ من باشه هم میپذیرم رفتن به شمال یعنی مرگ تدریجی روح وروان من یعنی هرلحظه یاد اون روزای لعنتی بیوفتم ودوباره ازهم فروبپاشم

کاش حاج همایون میفهمید

تاخود صبح از غم خواب به چشمم نیومد ساعت پنج صبح بود که بعدازاینکه به علی شیردادمومایلیبیش روعوض کردم حمامش کردم وبعد خوابوندمش بعداینکه خیالم بابت علی راحت شد لباس هام روبرداشتم وخودم وارد حمام شدم زیراب سرد ایستادم تمام تنم ازسرمای درحال یخ زدن بوداما برام مهم نبود دلم بدجورگرفته بود ازاینکه مجبورم برم جایی که هیچ دل خوشی ازش ندارم

بعدنیم ساعت ازحمام خارج شدم لباس هام روتنم کردم جلوی اینه ایستادم وباحوله مشغول خشک کردن موهام شدم نمیخواستم از سشواراستفاده کنم که علی بیدارشه بعداینکه خوب موهام روخشک کردم اتومو رو به برق زدم و کل موهام رو اتو کشیدم وصاف صاف کردم کمی ازموهام رو ازاد کج توصورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریختم وبقیه ارو باکلیپس جمع کردم کمی کرم مرطوب کننده به صورتم زدم وبعد کرم پودرمخصوصم رو به صورتم زدم وباپد کامل صورتم رو پوشش دادم خط چشم ظریف و کوتاه دنباله داری پشت چشمام کشیدم به موژه هام ریمل زدم گونه کمرنگ قهوه ای به گونه هام کشیدم دراخر رژ مایع مات قرمز پررنگ روبه لبم کشیدم باعطرم دوش گرفتم شلوارجین ذعالی رنگ قدنودم رو تنم کردم تیشرت جذب مشکی کارشده م رو تنم کردم ودراخرمانتوی حریر قرمز رنگ جلوبازم رو تنم کردم شال قرمز رنگم رووری موهام انداختم به طرف علی رفتم بعدازاینکه لباس هاش روتنش کردم بیدارشد وقتی دیدتوبغلمه گریه نکرد وشروع کردبه صدا دراوردن ازخودش بالبخند لپش روبوس کردم لوازمم روداخل کیف بزرگ مشکی رنگم گذاشتم وازاتاق خارج شدم که بادیدن ارسلان وامیرعباس که تو هال طبقه بالا مشغول حرف زدن بودن به طرفشون رفتم بادیدنم هردوخیره شدن بهم که با کسلی لب زدم

_اقا امیر میشه یه لحظه علی رونگه دارید تا چمدونهام روببرم پایین

به امیرعباس نگاه کردم یه پیراهن سورمه ای تنش بود ویه بافت مشکی روی پیراهنش پوشیده بودو شلوارکتون مشکی رنگ خوش دوختی هم تنش بودموهاش روساده بالازده بود وباعطر شیرین وملایمی هم دوش گرفته بود

روبه روم ایستاد بعدازچندلحظه براندازکردنم که برام یک ساعتی گذشت چشم ازم گرفت ودست توموهاش کردوگفت

امیرعباس_من چمدونهاتو میارم تو برو پایین صبحانه بخور

_ممنون

بی حرف سریع ازکنارشون ردشدم وازپله هاپایین رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

Part_71#

بعدازنیم ساعت همه تو حیاط عمارت کنارهم ایستاده بودیم علی شیطونیاش شروع شده بود و بادستای کوچولوش هی سینه موچنگ میزد ومیخندید

دلم از لبخند رولبش غنج میرفت و محکم به خودم فشارش میدادم واونم تو بغلم دست وپامیزد

ارسلان داخل ماشین مازراتی قرمز رنگش نشست

حاج همایون اشاره کرد سوارماشین بشم باخجالت در ماشین روبازکردم و داخل ماشین نشستم که ارسلان سرش روبه طرفم برگردوند و بعدچندلحظه اروم اروم به علی که توبغلم اروم بود و شالم رو تومشت کوچولوش فشارمیداد نگاه کرد چندلحظه بعد با صدای بوق امیرعباس ارسلان پشت سر ماشین آئودی مشکی امیرعباس حرکت کرد

تقریبا یه ربی بودکه توجاده بودیم که برای اینکه حالم توراه بدنشه بطری اب معدنی روازکیفم دراوردم وبه همراه قرص مسکن خوردم

ارسلان بااخم نگاهم کرد

ارسلان_باشکم خالی قرص نخور معده ت واذیت میکنه

علی روتوبغلم جابه جاکردم ماشالله بزرگ شده بود وزنش هم بالارفته بود دستم خسته شده بود و خواب رفته بود

_عادت دارم اگه قرص نخورم حالم بدمیشه

ارسلان_چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه م رو انداختم بالا

_نمیدونم کلا زیادکه توماشین میشم اگه قرص نخورم بالامیارم

ارسلان_به جای خوردن قرص یه چیز شیرین مثل یه شکلات شیرین یا یه ابمیوه خنک بخوری حالت تهوعت ازبین میره نیازی نیست به خاطریه تهوع ساده قرص بخوری میدونی چقدرعوارض داره؟

_نه

عصبی نگاهی بهم انداخت که بااخم روم رو برگردوندم

ارسلان_بیجامیکنی وقتی نمیدونی عوارض دارو چیه مثل نقل ونبات میخوری

سعی کردم باهاش دهن به دهن نشم چون نمیخوام باز دادوبیدادراه بندازه و علی دوباره لج کنه پس دندون روجیگرمیذارم وحرف نمیزنم که برای من که هیچوقت درمقابل بی ادبی سکوت نمیکردم خیلی سخته

گوشیم روازداخل کیفم دراوردم و اهنگ زندگی محمد علیزاده اروپلی کردم دوربین رو روصورت خودمو علی تنظیم کردم و همراه اهنگ شروع کردم به لب خونی

زندگی زندگی زندگیه منی تو

به علی اشاره کردم لپش روبوسیدم وادامه دادم

زندگی زندگی چرا نمیشه بی تو

به قلبم اشاره کردم ولب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

جونو دل کی بودی بگو آخه چی بودی دله منو به این زودی بگو چرا ازم ربودی

علی روتوبغلم تکون دادم

دله بیچاره گیر افتاد عاشقه تو شدم ای داد همیشه هواتو میخواد اون دلی که دادی به باد

دوباره لپش روبوسیدم

آرامشه من باید بشه من کاری بکنم بشه تو بشی دنیای من

رویای منی دنیای منی اینقدر خواستنی عشقم من تو شدم یا تو منی

نمیبینم هیشکیو آخه تو رو دیگه دارمت معمولی نه هاا تو رو طور دیگه دارمت آره جور دیگه دارمت

به اینجاش که رسید بالبخند دستاش روتودستم گرفتم وادامه دادم

آرامشه من باید بشه من کاری بکنم بشه تو بشی دنیای من

رویای منی دنیای منی اینقدر خواستنی عشقم من تو شدم یا تو منی

آرامشه من باید بشه من کاری بکنم بشه تو بشی دنیای من

رویای منی دنیای منی اینقدر خواستنی عشقم من تو شدم یا تو منی

باتموم شدن اهنگ لبخندی ازرضایت زدم

و دابسمشی که گرفته بودم رو تو اینستا استوری کردم گوشی روخاموش کردم وتوکیفم گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف ازپنجره به بیرون زل زده بودم همه ی اینکارا الکیه برای اینکه کسی نفهمه دارم دق میکنم دارم میمیرم اونقدر حالم بده که دلم میخواد سرم رو روی شونه ی یکی بذارم وببارم

اشک توچشمم پرشد برای اینکه خودم روکنترل کنم کمی شیشه پنجره ارو پایین دادم ونفس عمیقی کشیدم امابدتر بغض توگلوم بزرگ وبزرگ ترشد

اه عمیقی کشیدم و یاد اهنگ روزبه بمانی افتادم واروم زیرلب زمزمه کردم

بس که نادیده گرفتن مارو

با خودم با همه دنیا قهرم

هیشکی یادش نمیاد کی بودیم

عاشق حافظه ی این شهرم

وقتی گریم میگیره میخندم

نمیدونم با خودم چند چندم

زندگی کردنمو یادم نیست

بس که هر ساعتشو جون کندم

کجایی کجایی دل سادم

ببین من به چه روزی افتام ببین زندگیمو

کجایی یه شب حس خوشحالی

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم شکل یک حسرت خالی ببین زندگیمو

مث کشتی کف اقیانوس انگار از چشم همه پنهونم

هیشکی گردن نمیگیره مارو من مثل گل به خودی میمونم

اشک سرتق روگونه م چکید وبا صدایی که میلرزید ادامه دادم

آرزوهامو نبرم از یاد تا نذارم تو دلم خالی شه

مطمئنم که یه روزی توی کوچه ی ما هم عروسی میشه

کجایی کجایی دل سادم

ببین من به چه روزی افتام ببین زندگیمو

کجایی یه شب حس خوشحالی

شدم شکل یک حسرت خالی ببین زندگیمو

یه جمله قلبم رو اتیش زد

حال من حال اسیریست که هنگام فرار یادش امد کسی منتظرش نیست نرفت

دقیقا حکایت زندگی منه هه

خیلی غم انگیزه خیلی رقت انگیزه

علی تو بغلم تکون خورد که نگاهش کردم اروم چشمای خوشگلش
روبازکردونگاهم کرد وزدزیرگریه اروم شروع کردم به تکون دادنش اداخل کیفم
شیشه شیرش روبرداشتم وشیشه ارو تودهنش گذاشتم که دولپی مشغول

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن شیر شد قلب قلب شیرمیخورد با دست ازادش انگشت پاش رو میگرفت

Part_72#

بالبخند نگاهش کردم دستم رو نوازش وار روی لپ تپلش کشیدم وسرش روبه سینه م فشار دادم

بعدخوردن شیر یکم تکونش دادم که بادگلوش روزد حالاکه شکمش سیرشده بود چه لبخندی میزدپدرسوخته ادم دلش میخواست لپش رویه گازمحکم بگیره

حالاکه بیداربود بهتره یه چندتاعکس باهاش بگیرم

گوشیم رو ازکیفم دراوردم ودوربین رو روی صورتمون تنظیم کردم و چندتاعکس باژست های متفاوت گرفتم به عکس ها نگاه میکردم تو یکی ازعکس ها من به علی نگاه کرده بودم واون به من نگاه کرده بود خیلی عکس خوبی شده بود سریع وارد صفحه اینستاگرامم شدم و عکس روپست کردم و زیرش کامنت گذاشتم

*پسرکوچولوی من عزیز دلم عشق من حسی که من به تو دارم باهیچ چیزی قابل قیاس نیست همینکه کنارتو نفس میکشم و توروتواغوشم دارم یه چیزی رو بهم ثابت میکنه واون هم اینه که من باتمام مشکلات باتمام دردهایی که از دنیا و آدما خوردم خوشبختم چون تورودارم تو تسکین تمام زخمای قلب منی پسرکوچولوی من این عکس روبه یادگار میذارم تاسالها بعد وقتی تو روزبه روزبزرگ وبزرگ ترشدی ویه مرد واقعی شدی و من ازاین دنیا رفتم هم تو این عکس روببینی وبدونی تاابدعاشقتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بماند به یادگار برای عزیزترازجانم Ali

عکس روپست کردم و اشکم روگونه م چکید دیدید بعضی وقتا اونقدر دلت پره که حتی گوش دادن به یه موسیقی شاد هم توروبه گریه میندازه من تواین حال بودم من اونقدر از این شهروادماش دلم پر بود که بی اختیار برای هرچیزی اشک میریزم دلم میخواد درماشین روبازکنم و خودم روپرت کنم بیرون اما دوباره توهوای شمال یک لحظه نفس نکشم

توحال خودم غرق بودم که صدای عصبی ارسلان باچشمای خیسم نگاهش کردم

ارسلان به چشمام نگاه کردو بااخمای درهم گفت

ارسلان_گریه نکن

چونه م شروع کردبه لرزیدن دیگه برام مهم نبودادمی که کنارم نشسته ارسلانه اونقدرحالم بدبود که فقط به یه گوش شنوا نیازداشتم که باهاش دردودل کنم

_وقتی بابام ماروازخونه بیرون کرد ومجبورشدیم بریم خونه مادربزرگم نمیدونی چطوری تحقیرم کردن چه حرفایی که بهم نزدن

اشکام مثل سیل روی گونه م جاری شد

_زندابیم به خاطر غذا دعواراه انداخت برای اینکه ماباهاشون سر سفره نشینیم یه دعوای خیلی الکی راه انداخت به خاطرچی فقط به خاطراینکه نهار کباب داشت و اون خودش مرغ خریده بود ونمیخواست ما از اون کباب بخوریم

باورت میشه؟ اخه کباب چه ارزشی داره

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونی چه رفتارهای زشتی باهامون داشتن

لبام روبهم فشردم ویادروزی افتادم که اوایل زندگی خونه مادرجون بود اونقدر استرس داشتم که خونریزی گرفتم نه اونقدرشدید که نشه کنترلش کردا نه ولی خب یک ماه تمام پریودبودم خب ادم وقتی نوارش پرمیشه اونو تو سطل اشغال میندازه ونواربهداشتیش روعوض میکنه منم همینکاروکردم تواتاق درازکشیده بودم که باصدای جیغ زندایی توجام نشستم دوتا ازدخترهاش که ازدواج کرده بودن همراه شوهراشون تواتاق ها خوابیده بودن که زندایی باصدای بلندی که حتی همسایه ها هم میشنیدن گفت

زندایی_وای خدا این دیگه چقدر کثیفن اخه ادم نواربهداشتی رو تو سطل اشغال میندازه اینجا مرد میره میاد درسطل اشغال روبازکنه نواربهداشتی ببینه هنوزنمیدونن که باید نواربهداشتی رو تویه کیسه ی جدا بریزن بعد بندازن توسطل اشغال

اونروز مامان اونقدرحرص خوردکه حدنداشت زندایی باابروم بازی کرد ومن فقط تونستم گریه کنم

با توقف ماشین باهق هق به ارسلان نگاه کردم که کمربندش روباز کرد وکامل به طرفم چرخید

بالحن اروم وملایمتی که تاحالاازش ندیده بودم گفت

ارسلان_هیششش،بسه؛خیله خب تمومش کن گریه نکن

کوبیدم روسینه م

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونی چقدر دخترش منو مسخره کرد به خاطراینکه پول نداشتیم مامان برام عید لباس بخره اونالباس میخریدن وبرای اینکه دلمو بسوزونن هرشب یکی رومیپوشیدن ومیومدن تادل من ازغصه بترکه

اخه مگه من چندساله م بود؟همش ۱۴سالم بود،یه دختر ۱۴ساله که تو اوج دوران بلوغشه

منم مثل همه دخترا دوست داشتم لباس نوبپوشم دلم میخواست کنارمامان بابام با خوشحالی بیام خونه مادربزرگم اما هیچی اونجوری که من میخوام نبود مگه مقصرمن بودم؟ مگه من خواستم بابام یه ادم بی مسئولیت باشه؟ چرا باکاراشون دل من رو بیشترازاین میسوزوندن به چه گناهی؟

با هق هق ادامه دادم

_اونقدر تحقیرم کردن اونقدربه این کاراشون ادامه دادن تا من گناه کبیره انجام دادم خودکشی کردم چون دیگه تحمل نداشتم هرروز سرکوفت بخورم ازاینکه هرروز سرکوفت بابا روبهم بزنن داشت متلاشیم میکرد دلم میخواست خودم رو اتیش بزنم ولی دیگه حرفی ازبابا نشنوم به خاطربابا من سرکوفت وسرزنش نشم

همه ازمن بدشون میومد ...همه

نفسم بالانمیومد بغض توگلوم داشت خفه م میکرد

Part_73#

رمان بازار
romanbazar.ir

ـهمه منو باترحم نگاه میکردن تا تویه جمع میرفتم ازمامان ماجرا رومیپرسیدن ومامان هم براشون همه چی روتوضیح میداد واین نگاه های ترحم برانگیزشون روحمو نابودمیکرد

صدای نفرین مادربزرگم هنوزم به وضوح توگوشم اکومیشه وقتی چشماش رومیبست و شروع میکردبه نفرین کردن من، مامان،نیلوفر

تمام تنم ازبه یاداوری اون روزامیلرزید روزی که رها مامان روزد عمه ش رو زد به خاطر چی؟ به خاطر یه چیز خیلی پیش پاافتاده مادرمنو عمه یی که بیشترازمادر براشون زحمت کشید روبه قصدکشت زدن منو زدن چه فحش هایی که بهمون ندادن

یاداوری اون روزا برام مثل جهنم بود که تو اتیش داشتم میسوختم

حالا همه ی اونروزا گذشته همه ی اونروزا تموم شده اما خاطراتش داره هرروز هرلحظه هرثانیه جونمومیگیره قلبم ازشدت اینهمه غم داره ازکارمی ایسته دلم میخواد فریاد بزنم خدا دیگه نمیتونم تحمل کنم تمومش کن تمومش کن بذار به ارامش برسم

چشمام ازبس گریه کرده بودم میسوخت ارسلان با نگرانی نگاهم میکرد که میون لبهای نیمه بازم بادرد نالیدم

ـنم..نمیخ..وام..نمیخوام دوباره اون شهر منفور روببینم

باکشیده شدنم توبغلش لرزش بدنم کم وکمترشد تو بغلش هق هق میکردم وبه پیرهنش چنگ میناختم برام مهم نبوداین مردی که توبغلشم هیچ نسبتی باهام نداره دلم انقدر پربودکه فقط یه شونه ی امن برای گریه کردن میخواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم پشتم رو ماساژ میداد ومیگفت

ارسلان_خدالعنتشون کنه خدالعنت کنه همه ی اونایی که این بلارو سر تو وروح وروانت اوردن

هیششششش.... اروم بگیر، بهشون فکرنکن اروم بگیر تا قلبت از غصه نایستاده

سرم روبه سینه ش فشاردادم اشکام پیرهنش روخیس کرده بودن

_ک..کا..ش.. ق..لب..م از..ک..ار بی..و..ف..ته(کاش قلبم ازکاربیوفته)

کمرم روفشارمحکمی داد وتوگوشم غرید

ارسلان_ببنددهنتو

اونقدر پشتم روماساژ داد که اروم گرفتم ازبغلش دراومدم وباشرمندگی سربه زیرانداختم

_معذرت میخوام نباید کنترلم روازدست میدادم

بانگرانی نگاهم کرد

ارسلان_این بچه که خوابش برده توهم یکم استراحت کن ودیگه به هیچی فکرنکن کاش اونروزی که بهت گفتم بذار جلوی این مسافرت وبگیرم قبول کرده بودی

_بقیه کجان؟

ارسلان ماشین رو‌روشن کردوراه افتاد

ارسلان_یکم جلوتریه رستوران هست اونجامنتظرن بریم نهاربخوریم

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته سرتکون دادم و سرم روبه پنجره تکیه دادم وچشمام روبستم واشک دوباره ازچشمم چکید

Part_74#

بعد بیست دقیقه جلوی یه رستوران شیک توراهی ماشین پارک کرد بی جون ازماشین پیاده شدم بادسردی که به تنم خورد تمام تنم روبه لرزه انداخت پتو رو دورعلی محکم ترکردم وتو اغوشم محکم ترفشردمش

باقرارگرفتن ارسلان کنارم اروم به طرف تختی که امیرعباس وپدرمادرش نشسته بودن رفتیم پاهام جون نداشت قدم بعدی روبردارم روبه ارسلان برگشتم ولب زدم

_میشه علی رو چندلحظه نگه داری من برم سرویس برگردم

بانگرانی به صورتم نگاه کرد

ارسلان_حالت خوبه

بغض کرده لبخند دردناکی زدم وسرم روتکون دادم

_خوبم

بااحتیاط علی روتوبغلش گذاشتم که مات ومبهوت نگاهم میکرد

_ببرش پیش حاج خانوم تامن بیام

افسرده روازش گرفتم وباشونه های افتاده واردسرویس بانوان شدم به طرف روشویی رفتم بالای روشویی اینه نصب شده بود به خودم تو اینه نگاه کردم خط چشمم زیرچشمم ریخته بود وچشمام سیاه شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندتلخی به خودم زدم از داخل کیفم دستمال مرطوب برداشتم وچشمام رو تمیزکردم دوباره چشمه ی اشکم جوشید واشکام سرازیر شد دلم ازغصه درحال ترکیدن بود

هق هق میکردم سرم گیج میرفت برای اینکه نیوفتم بادستام لبه سرد سرامیکی روشویی رو گرفتم وشونه هام ازهق هق شروع به لرزیدن کرد

ازوقتی به دنیااومدم یه روز خوش توزندگیم ندیدم همش درد همش غم هرشب دعوا تمام خاطرات دوره کودکی ونوجونیم دعوا وکتک بود بابا مثل یه قاتل زنجیره ای هربارمارومیکشت وبی احساس از رومون رد میشد اخرین تیری که بهمون زد بیرون کردنمون ازخونه بود بدبختیامون دوبرابر شد شده بودم یه پیت حلبی که هرکی از راه میرسید به لگدبهش میزد و میرفت

همه جا ابرومون روبرد بابایی که همه ی دخترا اسطورشون بود برای ما یه دیو بودکه هرلحظه ازترس خودمون رو یه جایی گم وگورمیکردیم تا اوارنشه روسرمون که بی نتیجه بود یادروزی افتادم که هنوز مارو ازخونه بیرون نکرده بود خونه خودمون بودیم همون خونه ای که یه شب ازته دل نخندیدیم

تولدم بود تولد ۱۲سالگیم

ذوق وشوق داشتم که بابا امشب برام کیک تولدمیگیره خوشحال بودم اما وقتی بابا ازبیرون اومد عصبی بود الکی دعواراه انداخت وهمه ارزوهام تودلم مرد

اشکم گوله گوله میریخت دلم پره خدا دلم به اندازه بزرگیت پره

یادروزی افتادم که بعدبیرون کردنمون رفته بودیم شمال

رمان بازار
romanbazar.ir

باتمام پول توجیبی هام که ازمهرماه تادی بود یعنی چهارماه ۴۰هزارتومن تونستم جمع کنم روزا ازگرسنگی تومدرسه ضعف میکردم اما تحمل کردم تا روز تولدم ۵دی همراه مامان مثل هرهفته وقتی میخواستیم بریم خونه خاله از شیرینی فروشی نزدیک خونه ش یه کیک کوچیک خریدم اخمای درهم مامان قلبمو اتیش میزد اما سعی میکردم شادیم رو خراب نکنم خیلی سخته ها ادم اونقدر بی کس باشه که خودش واسه خودش کیک تولد بخره بغض توگلوم روبه زورفرومیدادم که باشنیدن حرف مامان قلب ترک

خورده م به هزارتیکه تبدیل شد

مامان_اخه الان تولدتو خیلی اتفاق خوبیه که کیک هم گرفتی؟

راست میگفت حق بامامان بود!! مگه تولد منم جشن گرفتن داره؟ تولد دختری که هیچکس دوسش نداره! هه چقدر احمقم من

چونه م میلرزید دلم پرازغم بود وقتی رفتیم خونه خاله خاله بادیدن کیک گفت

خاله_نبایدکیک میگرفتی رزا

دلم بیشترشکست بقیه حرفش ودیگه نشنیدم اونقدر دلم ازحرفشون شکست که حدنداشت

شب تولدم بادلی شکسته گذشت اونافکرکردن من به خاطر کادوکیک گرفتم امامن فقط واسه اینکه کسی روندانشتم که برای چندلحظه خوشحالی کنم اینکارو کرده بودم دلم میخواست مثل تمام رفیقام تولدبگیرم

حالم اصلا خوب نبود هجوم خاطرات بدجور روح وروانم رومتشنج کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

باقدمهای اروم ازسرویس خارج شدم هرقدمی که برمیداشتم خاطرات جلوچشمم واضح ترمیشد و بیشترحالم بدمیشد

یه لحظه نفهمیدم چیشد محکم به یکی خوردم و افتادم روزمین

حس میکردم کمرم شکست تمام تنم ازبرخورد باسنگ ریزه هامیسوخت

چشمام ازدرد بسته بودم وناله های خفیف میکردم که صدای یه مردناشناس رو کنارم شنیدم

_خانوم حالتون خوبه؟

اروم چشمام روبازکردم یه مرد حدوداًسی وهفت هشت ساله با پوستی برنزه و سرکچل وصورت شیش تیغ کرده چشمای درشت ابی رنگ ولبای قلوه ای هیکل چهارشونه ای داشت وقدش بلندبود

همه ی اینهارو تویه لحظه نگاه کردنش دیدم

_میخوایدکمکتون کنم

به زورلبهای خشک شده م روباز کردم

_نه ...شما.. بفرمایید مشکلی ندارم

خواست بازومو بگیره که خودم روجمع کردم

_بذاریدکمکتون کنم

ارسلان_احتیاجی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

باشنیدن صدای ارسلان سرم به سرعت به طرفش چرخید که بااخم پشت سرم ایستاده بود ازاخمای درهمش معلوم بودعصبیه

به طرفم اومد و دستم روگرفت وکمک کرد اهسته ازجام بلندشدم کمرم ازبس دردمیکرد دلم میخواست گریه کنم

Part_75#

اخی ازلبم بیرون رفت که ارسلان دستم رو ول کرد ودستش کمرم رودربرگرفت سرش روبه گوشم نزدیک کرد

ارسلان_میتونی راه بری یا

سریع حرفش روقطع کردم

_میتونم راه برم

دروغ میگفتم حس میکرم لگنم شکسته دردم اونقدر زیاد بود که تمام تنم عرق کرده بود خدایا فقط همینوکم داشتم

صدای خشن ارسلان بیشتر بهم استرس واردکرد

ارسلان_یک ساعت تو اون دستشویی خراب شده چیکارمیکردی؟

نگاهش کردم چشمام پربودازاشک دلم میخواست بزنم تو دهنش به اون چه من تو سرویس چیکارمیکردم

یه ضرب خودم رواز توبغلش کشیدم بیرون باخشم نگاهم کرد کم کم رنگ صورتش به قرمز تغییر کرد ورگ گردنش متورم شد که بدون توجه بهش ازش چشم ازش گرفتم و به طرف تختی که بقیه نشسته بودن رفتم اما انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

کیلومترها باهام فاصله داشت ازدرد نفسم بالانمیومد مثل مورچه راه میرفتم تابه عمرم انقدراروم راه نرفته بودم بعداز یه رب رسیدم ازدردنفسم بالانمیومد روی تخت نشستم واز حاج خانوم علی رو گرفتم

امیرعباس نگاهم کرد

امیرعباس_حالت خوبه؟چرا رنگت پریده؟

بااین حرف امیرعباس حاج همایون وحاج خانوم زل زدن بهم

_خوبم چیزی نشده

ارسلان کنارم نشست و باحرص علی روازبغلم گرفت وهمونطورکه علی تودستش بود با نگرانی وعصبانیت نگاهم کرد

ارسلان_بدجوری افتاد زمین

حاج خانوم به گونه ش چنگ انداخت

حاج خانوم_ای وای خدا مرگم بده این دختر چراانقدر بدشانسه

اه عمیقی کشیدم که امیرعباس بانگرانی به طرفم اومد و دقیقا روبه روم نشست وگفت

امیرعباس_بدن درد داری؟

دستم رومشت کردم که ارسلان باهمون لحن عصبی گفت

ارسلان_ازدرد نمیتونست اززمین بلندشه

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس نگران ترنگاهم کرد که ازخجالت دلم میخواست سرم روبکوبم به دیوار

امیرعباس_دقیقا کجات دردمیکنه

_کمرم

امیرعباس_دردت خیلی شدیده؟

با بغض سرتکون دادم

امیرعباس_ خیله خب فکر کنم توماشین مسکن دارم برات میارم بخور دردتو اروم میکنه اگه خوب شدی که هیچی اگه نه میبرمت بیمارستان

ارسلان_امیر بهتره ببریمش دکتر یه وقت طوریش نشده باشه

امیرعباس_نه نگران نباش

حاج خانوم_امیرعباس مادر توکه تخصصت قلبه مطمئنی که نیازی نیست ببریمش دکتر

امیرعباس باچشمای نگران نگاهم کرد

امیرعباس_اره مادر نگران نباشید

به ارسلان نگاه کردم ودستم رو به طرفش درازکردم

که بااخم وچشمایی که عصبانیت ازشون میبارید گفت

ارسلان_اونجوری نشین بیشترکمرت دردمیگیره تکیه بده به پشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم به پشتی تکیه دادم و پاهام روجمع کردم که کمرم تیرکشید

ارسلان_پاهاتو درازکن

باخجالت به امیرعباس نگاه کردم که حرف ارسلان روتاییدکرد

امیرعباس_حق با ارسلانه پاهاتو درازکن

ارسلان توهمرات امپول مسکن داری فکرکنم زودتر دردش رو اروم کنه

ارسلان دستی توموهای خوش فرمش کشید وهمونطور که بایه دست علی روتوبغلش نگه میداشت زل زده به من

ارسلان_نمیدونم فکرنکنم

امیرعباس_همیشه به خاطراینکارات باهات مشکل دارم ارسلان خب یکم دارو تو ماشینت بذار شاید لازم شد ناسلامتی خودت یکی از تولید کننده های داروی این کشوری

ارسلان بااخمای توهم به امیرعباس نیم نگاهی کرد

ارسلان_چیکارکنم یه جعبه از هر دارویی تو ماشینم بذارم که شاید لازم بشه؟یه حرفایی میزنی ها

باوحشت به دست ارسلان نگاه میکردم دردخودم به کل فراموشم شده بود

_وا..وای علی ..علی الان ازدستت میوفته

بااخم به علی که تودستش بودنگاه کرد

ارسلان_نمیخواد نگران این باشی نمیوفته

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس به امیرعباس نگاه کردم وبا چشمام بهش التماس میکردم بچه ارو ازش بگیره

به طرف ارسلان رفت و علی رو ازش گرفت توبغل حاج خانوم گذاشت نفس بلندی کشیدم که حاج همایون نگاهم کردوگفت

حاج همایون_دخترم اگه دردت خیلی زیاده واسیب جدی دیدی وقت رو تلف نکن بگو ببرننت دکتر

_نه حاج اقا خوبم

حاج همایون_خیله خب پس زودتر نهاربخوریم راه بیوفتیم

همه بختیاری سفارش دادیم بااوردن غذا همه مشغول خوردن غذا شدیم اما مگه چیزی ازگلوم پایین میرفت ازیه طرف کمردرد داشت پدرمو درمیاورد ازیه طرف خاطرات لعنتی دست ازسرم برنمیداشت

به غذا نگاه میکردم یاد روزی افتادم که قرار بود بریم اردو اما من نرفتم به خاطر اینکه پول نداشتیم به مامان التماس کردم به پاش افتادم گفتم خودم پولش رومیدم اما مامان نذاشت البته مامان راضی شده بودا

خاله زنگ زد وقتی ماجرا روفهمید توگوش مامان خوند که اگه من برم اردو ویه تارموی من کم شه مقصرمنم

گفت وگفت وگفت تااینکه مامان نذاشت من برم اردو

شاید این قضیه برای هرکس دیگه ای ساده باشه و بعدچندوقت فراموش بشه اما برای من نه

رمان بازار
romanbazar.ir

بعداز نیم ساعت ازجامون بلندشدیم وبرگشتیم توماشین امیرعباس
بعدچندلحظه مکث کنار ماشین ایستاد و یه ورق قرص به طرفم گرفت

Part_76#

امیرعباس_یکی ازاینارووبخورتابرسیم ویلا میرم برات امپول میگیرم اون زودتردردتوتسکین میده

سرم روتکون دادم و قرص روازش گرفتم و باکمی اب خوردم

بالاخره ماشین حرکت کرد علی توبغلم بیدارشد وشروع کرد به شیطنت کردن و غرزدن که لبخند رولبم نشست

کمرم دردمیگرداما بهتر شده بودم

ارسلان_این بچه کریر نداره

نگاهش کردم چه قدر اخموئه ایشش

_داره

ارسلان_پس چرا نیاوردیش

_چون نیازی نیست

ارسلان باچشمای قرمزش نگاهم کردکه جاخورده به درماشین چسبیدم که باصدای عصبی غرید

ارسلان_درست بشین شکوندی کمرتو

اون بچه ارو بذار صندلی عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

_میوفته

ارسلان با حرص شیشه دوطرف ماشین روتاته پایین کشیدباد سرد به صورتم میخورد وباعث شد لرزکنم از ترس اینکه این هوا باعث میشه علی سرمابخوره گفتم

_میشه شیشه هاروبدی بالا هواسرده

ارسلان اروم ترشده بود اما هنوزاخم روصورتش بود

ارسلان_مانتوت پاره شده لباست کمه سردته؟

خواستم بگم من سردم نیست اما علی سردش میشه که با بالارفتن شیشه ماشین حرفم روخوردم علی تو بغلم مشتای کوچولوش رومیکوبید به سینه م وپاهاشو تند تند میزد به شکم وپهلوم وخودش سرکیف ازاینکارش میخندید ازیه طرف ازاین مشت ولگد ها دردم گرفته بود وازطرف دیگه خنده ش باعث میشد دردش روتحمل کنم وخیره بشم بهش

اونقدر تو بغلم دست وپازد که بالاخره خوابش برد نمیدونم تاثیر دارویی بود که امیرعباس داده بود یابیخوابی دیشب که منم چشمام گرم شد و خوابم برد

Part_77#

باشنیدن صدای بوق ممتدد ماشین وحشت زده ازخواب پریدم حس میکردم قلبم تودهنم میزنه به علی نگاه کردم که هنوز خواب بود ودستش تودهنش بود ومیمکید با بازشدن در سلطنتی ویلا فهمیدم رسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین داخل حیاط سنگ فرش شده پارک شد وبعد ماشین امیرعباس کنارماشین ارسلان پارک کرد

ازماشین پیاده شدم وبه دورواطرافم نگاه میکردم یه حیاط دو سه هزارمتری بزرگ سنگ فرش شده با کلی درخت میوه انقدر حیاط بزرگ وزیبا بودکه محو نگاه کردن بودم

ارسلان_حالت خوبه؟ بچه ارو بده من کمرت هنوز درد میکنه؟

نگاهش کردم ازاینکه بخشی از گذشتم رو میدونست حالم بد بود نباید بهش میگفتم الان باخودش چی فکرمیکنه حتما باخودش میگه این دیگه کیه یه دختر روانی

خاک برسرم چرا جلوی دهنمو نگرفتم بعداینهمه سال سکوت چرا باید مشتم پیش این مرد که خودشم ضربه شدیدی توزندگی خورده وابشه مگه اون از گذشته ش به من چیزی میگه که من از گذشته م براش میگفتم

قلبم از حرص فشرده شد ازخودم عصبی بودم

نگاه ازش گرفتم

ارسلان_امیرعباس.... امیر بیا اینجا

امیرعباس که مشغول دراوردن چمدونها بود باشنیدن صدای ارسلان چمدونهاروبه سرعت روزمین رها کردوبه طرفمون دویید

امیرعباس_چیشده داداش؟

ارسلام_فکرکنم حالش خوب نیست بچه ارو بده مامان ببریمش دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهشون کردم

_من خوبم کمرمم بهترشده فکرکنم ازاون مسکن چندباربخورم کاملا خوب میشم فقط یکم خسته م اگه میشه بریم داخل ویلا یکم استراحت کنم علی هم کثیف کرده باید ببرم عوضش کنم

ارسلان_این بچه چراانقدر کثیف میکنه نکنه معده ش مشکل داره

باچشمای گردنگاهش کردم

_اگه شکمش کارنکنه یعنی خدای نکرده مشکل داره

ارسلان بااخم به علی که توبغلم خواب بود نگاه کرد

ارسلان_این یا میخوره یامیخوابه به نظرم یه مشکلی داره

باحرص نگاهش کردم چه ادم عوضیه چقدر راحت میگه بچه مشکل داره

_خدانکنه خب بچه کوچولوئه همش پنج ماهشه دلت میخواد توپنج ماهگی بزن برقص راه بندازه؟ یا راه بره؟

این بچه ازهرلحاظی سالمه

ارسلان باابروهای بالارفته و پوزخندگوشه لبش نگاهم کرد

ارسلان_ازکجا انقدرمطمئنی نکنه رشته تخصصیت هم نگهداری کودکِ؟

حس میکردم دود ازسرم بلندمیشد دلم میخواست بزنم ناقصش کنم بیتربیت منو مسخره گرفته حقمه حقمه خاک برسرم چرابابد اززندگی کوفتی ورقت بارم بهش بگم تا مرد رذل روبه روم منو به سخره بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن قاطع وجدیت تو دومروارید مشکیش زل زدم

_خیر جناب بنده رشته ی تحصیلم حقوقِ

ولی باید به استحضار شمابرسونم که هرماه علی رو میبرم چکاب پیش یکی ازبهترین پزشک های اطفال وازنظر پزشک خداروشکر علی کاملا سالمه

چشمام رو ریزکردم وبا بدبینی نگاهش کردم

_نکنه دلت میخواد زبونم لال علی یه مشکلی داشته باشه که تو..

از فکراینکه دنبال یه بهونه س تا برای همیشه علی رو از زندگیش محو کنه قلبم تیر کشید چشمام پرشد ازاشک وباحرص ونفرت توصورتش نگاه کردم این ادم چقدر حیوونه خدایا این مردحتی به بچه ای که از وجودخودشه هم رحم نمیکنه

دریک ان برام به منفورترین ادم روی زمین تبدیل شد علی رو خودم فشارمیدادم دلم براش میسوخت با چشمای لبریزازاشک به علی نگاه کردم واشکم رو تیغه بینیم چکید

بمیرم برات پسرکم چقدر تنهایی بمیرم برات

بادوو ازمقابلشون گذشتم دیگه حتی یک دقیقه نمیذارم هیچکس توروازم جداکنه

کنار حاج همایون وحاج خانوم ایستادم حاج همایون_چیشده دخترم؟چراگریه میکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض داشت خفه م میکرد دلم میخواست بگم پسرت چه ادمیه ولی دلم برای حاج همایون وحاج خانوم میسوخت

_هیچ..هیچی علی کثیف کرده باید عوضش کنم میشه بریم داخل

حاج خانوم_اره مادر بیامنو توجلوتربریم

سرتکون دادم و همراهش به طرف ورودی در ویلا رفتیم

هرقدمی که برمیداشتم اشکام باسرعت بیشتر صورتم رو طواف میداد دست علی رو تودستم گرفتم خدایا چطوردلش میاد بابچه خودش اینکارو بکنه

حاج خانوم با کلید در ویلا رو بازکرد و وارد ویلا شد پشت سرش وارد ویلا شدم یه ویلای دوبلکس شاهانه به طرفم برگشت

حاج خانوم_دخترم اتاق پایین راحت تری یابالا

_فرقی نمیکنه

حاج خانوم_انتخاب کن مادر هرجا دوست داری بگو

_پایین بهتره

حاج خانوم سری تکون داد به طرف راهرویی که سمت چپ بود رفت همراهش رفتم که چند تا اتاق رو رد کرد ودرچهارمین اتاق رو بازکرد یه اتاق بزرگ صد متری فول امکانات بادکوراسیون کرم سفید

حاج خانوم_بیا تو مادر

سرتکون دادم و وارد اتاق شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم_به امیرعباس میگم لوازمت روبیاره

سرم رو با غم تکون دادم

_نیازی نیست علی رو عوض میکنم خودم میام چمدون هامو میارم

حاج خانوم با لبخند نگاهم کرد

حاج خانوم_نه مادر تو یکم استراحت کن بعدشم چمدون ها سنگینه کمرت دردمیگیره

Part_78#

_حاج خانوم خواهش میکنم باورکنیداینطوری راحت ترم

حاج خانوم سوالی نگاهم کرد

حاج خانوم_اتفاقی افتاده رزا جان

چشم ازش دزدیم

_نه چه اتفاقی فقط دلم نمیخواد کسی روبه زحمت بندازم خداروشکر سالمم میتونم ازپس کارام بربیام

حاج خانوم_خیله خب مادر هرجور تو راحتی

بالبخند نگاهش کردم

_خیلی خیلی ممنون،راستی این اتاق سرویس داره یانه

حاج خانوم با مهربونی سرتکون داد

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانوم_اره مادر راحت باش پس من میرم بیرون علی روعوض کردی بیا بیرون

_چشم

بارفتن حاج خانوم نفس عمیقی کشیدم پیشونی علی روبوسیدم و به طرف تخت کرم رنگ دونفره رفتم علی رو روی تخت گذاشتم واز اتاق خارج شدم به سرعت واردحیاط ویلا شدم وبه طرف ماشین ارسلان رفتم

بادیدن چمدون های خودمو علی که کنارماشین بود بااخم های درهم چمدونهاروبه زور بلندکردم که کمرم تیرکشید

بیا یه چمدون بلندکردم کمرم ازوسط نصف شد پوووف خاک برسرم من که انقدر نازک نارنجی نبودم بی توجه به درد کمرم چمدون به دست به راه افتادم اما کمرم اونقدر دردمیکرد که لبم رو گازمیزدم تاجیغ نزنم خدایا این دیگه چه مصیبیت بودگرفتارشدم

با شنیدن صداش زهره ترک شدم چمدون ها از دستم افتاد و بادهن نیمه باز وچشمای گردشده ازوحشت به ارسلان که باخشم تند تند به طرفم میومدنگاه کردم حتی نمیتونستم پلک بزنم دلم از ترس ترکید خدالعنتت کنه با اخم نگاهم کرد

ارسلان_مگه کمرت دردنمیکنه پس

نذاشتم حرفش روکامل کنه خم شدم تا دسته ی چمدونهاروبگیرم که زودتر ازمن هردوچمدون رو تودستش گرفت

ارسلان_هووی مگه دارم با دیوارحرف میزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بانفرت نگاهش کردم

_به تو..ربطی نداره

دسته چمدون رو چنگ زدم که ازدستم کشید وبازمن به طرف خودم کشیدم اما زورمن کجازوراون کجا

ارسلان_برو کنار خودم میارم

_فلج نیستم که تو

باانزجار ولحن چندش ناکی ادامه دادم

_که محتاج تویکی بشم

به وضوح قرمز شدن صورتش رو دیدم ورگ بادکرده گردنش بهم فهموند که خیلی عصبیش کردم

ارسلان_برو کنار تا نزدم تودهنت

سینه م ازخشم میسوخت

این چی گفت؟ کی رو بزنه؟منو؟ این فکرکرده من علیلم یا ذلیل که بذارم هرگوهی خواست بخوره

توچشماش با سرتقی نگاه کردم وفاصله امون که چندقدم بود روپرکردم برای اینکه صورتش روکامل ببینم سرم روکشیدم بالا باانگشت سبابه م محکم زدم رو سینه ش

_فکر کردی کی هستی که بخوای منو بزنی

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان باچشمایی که ازش اتیش میبارید نگاهم کرد دروغ چرا قلبم ازوحشت داشت سنکوب میکرداما نباید بذارم بفهمه

ازلای دندون های کلید شده ش باصدای بم وگیراش غرید

ارسلان_فکرکردی ازاینکه بخوام بزنم تودهنت ازکسی میترسم؟

بانترسی که پوشالی بود پوزخند زدم

_هیچ غلطی

باکوبیده شدن دست بزرگ ومردونه ش تودهنم سرم گیج رفت و با شدت خوردم زمین اینبارکمرم به حتم شکست

امادردکمرم دردمقابل درد صورتم هیچ بود دستم رو بابهت رو روی لبم کشیدم باخیس شدن لبم با چشمای پرشده به دستم نگاه کردم کف دستم پرخون بود حس حقارت توبند بند وجودم ریشه کرد باته مونده جونی که تو وجودم باقی مونده بود ازجام به سختی بلندشدم به ارسلان که صورتش از خشم به کبودی میزد و نفس های بلندوکشدارمیکشید نگاه کردم ازش متنفربودم یک ان نفهمیدم چیکارمیکنم توچشماش نگاه کردم وتف کردم توصورتش خون روگونه ش کمی دلم روخنک کرد

درمقابل چشمای بهت زده وخشمگینش چمدون هارو از کنارش برداشتم وواردویلا شدم که با برخوردم با امیرعباس خواستم بی توجه بهش ازکنارش ردبشم که برای اولین دست لرزونم رو تودستش گرفت ومنو برگردوند به طرف خودش خواست چیزی بگه که چشماش رو لبم ثابت موند با چشمای گردشده دست ازادکنارش روبه طرف صورتم اورد ورو چونه ی خونیم کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس_نگو که ارسلان این بلارو سرت اورده

بااین حرفش بغضم ترکید وزانوهام خالی شد که قبل افتادن دستش دورم حلقه شد

باصدای متحرص وصورتی که شبیه ارسلان قرمزشده بودنگاهم کرد

امیرعباس_گریه نکن

دستم رو روی لبم گذاشتم تا صدام رو کنترل کنم اما بابرخورددستم با لبم تمام تتم ازدرد به لرزه افتاد

امیرعباس که فهمیدنمیتونم سرپابمونم کمکم کرد بشینم

خودش هم کنارم نشست وزل زدبه صورتم

امیرعباس_مامان..مامان جان؟؟

حاج خانوم بعدچنددقیقه به طرفمون اومد

بادیدن من بیچاره رنگش پریدوچنان هول کردکه من باهمون حال لب زدم

_خوبم حاج خانوم

طعم خون توی دهنم باعث شد حالت تهوع بهم دست بده

بی اختیار عوق زدم که تیشرت مشکیم پرازخون شد حاج خانوم باوحشت خودش رو رسوندکنارم

حاج خانوم_یافاطمه زهرا امیرعباس چیشده؟ چرا این شکلی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعباس هول زده ونگران نگاهم میکرد

امیرعباس_بازم حالت تهوع داری؟

بابغض سرتکون دادم که به مادرش نگاه کردوگفت

Part_79#

امیرعباس_مادر بیزحمت اون سطل اشغال روبیار حالش الان دوباره بهم میخوره

_نم..نمیخواد میرم تواتاق

خواست ازجام بلندشم که از ضعف سرم گیج رفت وامیرعباس ازجاش پرید وبه طرف در رفت وباخشم از ویلازدبیرون حاج خانوم نگاهم کرد

حاج خانوم_چه بلایی سرت اومده؟چیشده؟

_هیچی نشده نگران نشید

ازجام به سختی بلندشدم و چمدونهارو تودستم گرفتم وبه طرف اتاق رفتم وارد اتاق شدم چمدونهارو رهاکردم واردسرویس شدم به خودم تواینه بزرگ نگاه کردم چونه م گردنم گلوم همه پرازخون بود با هق هق اب رو بازکردم و تف کردم بادیدن خون تودهنم مشتم روپرازاب کردم و تودهنم ریختم که دهنم اتیش گرفت باگریه دهنم روشستم صورتم روکامل شستم واز سرویس خارج شدم ازداخل چمدون علی مای بیبیش رو دراوردم و علی رو عوض کردم روتخت بیجون درازکشیدم که با برخورد چندتقه به در با درد روتخت نشستم و به زورلب های دردناکم روبازکردم

_بفرمایید

رمان بازار
romanbazar.ir

با بازشدن در ودیدن قامت حاج همایون چشمام باز پرازاشک شد حاج همایون بااخم به طرفم اومد کنار تخت ایستاد

خواستم ازجام بلندشم که بادست اشاره کردبشینم

حاج همایون_قضیه چیه؟

نگاهش کردم چشماش پرازغم وتشویش بود همین ها باعث شد که سرم روبندازم پایین و بخوام لاپوشونی کنم

_چیز خاصی نیست حاج اقا

حاج همایون روی مبل تک نفره نشست

حاج همایون_کار ارسلانِ؟

جوابی نداشتم

حاج همایون_بیخودمیکنه دست روت بلندمیکنه فکرکرده کیه که دست روی دخترمردم بلندمیکنه اگه بلایی سرتو میومد چه جوابی باید به خونواده ت بدم

تاالان هرچی سکوت کردم کافیه

از عصبانیت صدای حاج همایون تنم به رعشه افتاد

وبا وحشت وبغض نگاهش کردم

_حاج اقا توروخدا این سفر وبرای خودتون تلخ نکنید چندروز دیگه عیده دلم نمیخوادبه خاطرمن کدورت پیش بیاد

حاج همایون_غلط کرده دست روت بلندکرده

رمان بازار
romanbazar.ir

_من مقصربودم

بابهت نگاهم کرد

حاج همایون_چیشده

به جبر ماجرا رو براش گفتم که بیشتر ازخشم سرخ شد ازترس اینکه الان منو اخراج میکنه داشتم پس می افتادم

حاج همایون_غلط کرده به گورخودش خندیده تهدیدت میکنه گوه خورده توصورتت زده توچرا سکوت کردی چراجیغ نزدی من اون لحظه میومدم یکی میکوبیدم تودهنش تابفهمه دیگه بسه هرچی خراب کردومن گذشتم دیگه بسه

یه جوری قرمزشده بودکه حس میکردم الان سکته میکنه

باترس ازجام بلندشدم وبه طرفش رفتم روی زمین مقابلش رو زانوهام نشستم

_حاجی توروخدا اروم باشید الان حالتون بدمیشه،کی گفته من هیچ کاری نکردم

باهمون اخم وعصبانیت نگاهم کرد

که بابغض خندیدم

_اگه بگم چیکارکردم قول میدید بیرونم نکنید

سرش روتکون دادکه باخنده دستام روتوهم قفل کردم وباصدایی که ازبغض میلرزید گفتم

_تف کردم توصورتش

نمیدونستم الان چیکارمیکنه نکنه بزنه توسرم بگه گوه خوردی

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج همایون_کارخوبی کردی تااون باشه دیگه دست روت بلندنکنه

سرم روباشرمندگی بلندکردم

_ببخشید میدونم اشتباه کردم

حاج همایون_عذرخواهی نکن توفقط ازخودت دفاع کردی قبلا هم اجازه ش روبهت داده بودم بذار برگرده گردنشومیشکنم

_توروخدا اصلا به روی خودتون نیارید که این اتفاق افتاده یکی زد یکی خورد پس دیگه کشش ندید خواهش میکنم

حاج همایون_هوووف خیله خب

دستش رو توموهای جوگندمیش فروکرد

حاج همایون_ازدست این پسر یه شبه ده سال پیرشدم نفهمید چقدر التماسش کردم چقدر خواهش کردم چقدر سرش دادزدم که مرد این زنی که انتخاب کردی زن زندگی تونیست اونی نیست که تومیخوای ولی کو گوش شنوا نفهمید نخواست بفهمه و خودشوبدبخت کرد این بچه ارو

به علی اشاره کرد

حاج همایون_بدبخت کرد، مارو بدبخت کرد امیرعباس ازغم برادربزرگش هرروز اب میشه مادرش هرشب گریه میکنه خودم دارم از غم میمیرم گفتم بیایم مسافرت که حال وهوامون عوض شه که حداقل واسه چندروز یادمون بره چه بلایی سرزندگیمون اومده ولی این پسر هردقیقه یه گند بالامیاره میدونه چقدر عاشقشیم میدونه چقدر برامون عزیزه اما به خاطرما یه قدم هم برنمیداره حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

هم که توروزده اخه من چی جواب شیرین وبدم بگم رفیقت اومد ازنوه م پرستاری کنه دوبار ازپسرمن کتک خورد اونم به خاطر هیچی

به مادرت چی جواب بدم چی بگم بهش اون توروبا هزار قسم و ایه سپرد دست من به والله شرمندتم اون شب که تو به خاطر علی رفته بودی بیمارستان من میدونستم ارسلان زیاد بزرگش کرده امروزم اینطوری

اشک روگونه م چکید

_توروخدا انقدر حرص نخورید همه ی این روزا میگذره روزای خوب دوباره بهتون رومیکنه درموردمن هم غصه نخورید شمام جای پدرمن جای پدری که برام پدری نکرد شماانقدر درحقم خوبی کردید که بااین کار اقا ارسلان چیزی عوض نشه

فراموش کنید این قضیه ارو لذت ببرید از این چندروزی که اینجاییم

Part_80#

چشم همه به شماست ...دل حاج خانوم به شما قرصه پشت امیرعباس به شماگرمه حتی خود ارسلان هم بیشترازهروقتی به شما نیازداره به اینکه مثل همیشه بااقتدار کنارشون باشید علی بیشترازهرکسی به شمانیازداره

لبخند تلخی زدم حتی من حتی منی که هیچ نسبتی باهاتون ندارم پشتم به شماگرمه پس به خاطریه اتفاق خودتون ازار ندید

نگاهم کرد یه نگاه پرازحرف دلم براش کباب بود خیلی فشار روش بود خب مگه چندنفره اونم مثل ما کم اورده

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روتودستش گرفت

حاج همایون_دخترم اینو بدون هیچ فرقی با بچه هام برام نداری

لبخندزدم ودستش روفشردم

که ازجاش بلندشد

حاج همایون_علی روببرم اشکالی نداره؟

به علی که غرق خواب بودنگاه کردم

_نه فقط اگه بیدارشد بدید به حاج خانوم ساکتش کنه بعد بغلش کنید

حاج همایون_باشه دخترم من این وروجک ومیبرم توهم یکم استراحت کن

_چشم ممنون

علی روازتخت برداشت وازاتاق خارج شد خوابم میومد اما استرس نمیذاشت بخوابم بیخیال خوابیدن شدم یه دست لباس که یه بافت مشکی ساده یقه انگلیسی با شلوارتنگ کتون مشکی برداشتم حوله م رو هم برداشتم واردحمام شدم زیردوش اب گرم ایستادم که دردکمرم اروم بگیره بعدنیم ساعت که حسابی خودم روشستم وکمردردم کمترشده بود ازحمام خارج شدم لباس هام روتنم کردم جلوی میزارایش که سمت راست بود ایستادم به خودم تواینه نگاه کردم بابرس موهای خیسم برس کشیدم وباکلیپس جمع کردم به لبم نگاه کردم که بادکرده بود وگوشه لبم کبودشده بود بغض توگلوم داشت خفه م میکرد اما سعی کردم فراموش کنم اتفاقی که افتاده ارو

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه لبم که بادکرده بیشترازاین توچشم نباشه رژ قرمزخونی رنگم رو به لبم زدم واز اتاق خارج شدم بادیدن حاجی که کنارحاج خانوم نشسته بود و باعلی که بیدارشده بودبازی میکرد لبخندزدم که لبم دردگرفت فحشی تودلم به ارسلان دادم وبه طرف حاج همایون رفتم که همون لحظه گوشی حاج همایون روشن شد

حاج همایون ـبَه سلام اقا کامران چه عجب یه زنگ به ما زدی خوبم داداش تو خوبی چه خبرا

والا بابچه ها اومدیم شمال ویلا جدی میگی؟ حکمت خدارو ببین همه چی رو ردیف کرده که بعدمدتها ماهمدیگه اروببینیم برای شام بیاین ویلا یعنی چی بعدشام باز شروع کردی کامران برای شام بیاین بالاخره یه لقمه نون پیدامیشه باهم بخوریم

پس میبینمت فعلا خدانگهدار

باقطع کردن گوشی لپ علی رو اروم کشیدوروبه حاج خانوم با لبخند ازته دبی گفت

حاج همایون_کامران ویادته رفیق گرمابه وگلستانم رو

حاج خانوم_ آره مگه میشه یادم بره اونهمه خاطرات رو

حاج همایون_شمالن بعداینهمه مدت بالاخره همو می بینیم

حاج خانوم_کاش فرداشب دعوتشون میکردی حاجی همه مون خسته ایم ارسلان وامیرعباس هم که معلوم نیست کجان

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج همایون بااخم نگاهی به من انداخت و گفت

حاج همایون_به کل یادم رفت اتفاقات امروز رو

بااینکه خیلی خسته بودم و اصلا تحمل مهمون روندارشتم اما به خاطر حاج همایون گفتم

_مگه چه اتفاقی افتاده؟ اومدیم اینجا که بریم بگردیم دیگه خب اینم ازاولین مهمون خیلیم خوبه بعدشم حاجی شما تماس بگیری اون دوتاهرجاباشن میان روحرف شما جرات ندارن حرف بزنن

با لبخند به حاج خانوم نگاه کردم

_فقط زحمت این کوچولو میوفته گردن شما تامن واسه شب کاراروانجام بدم

حاج خانوم_الهی قربونت برم مادر، نمیخوادکارکنی شام ازبیرون میگیریم

_چرا نکنه دست پختم خدب نیست؟

حاج خانوم_نه مادر این چه حرفیه دست پختت عالیه خسته ای تازه از راه رسیدیم

_من خسته نیستم راستی علی شیر خورده؟

حاج خانوم_اره پسرم تازه شیرخورده

_پس بیزحمت پیش شما باشه من برم سراغ کارام

به حاج همایون نگاه کردم

_حاجی میشه شماره امیرعباس روبگیرید یه سری خرید دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج همایون_اره دخترم چی میخوای بگو بگم بگیره

_اگه بشه شماره اشو بگیرید باهاش صحبت کنم

سرتکون دادوشماره امیرعباس روگرفت گوشی روبه طرفم گرفت که بااولین بوق صدای گرفته امیرعباس توگوشی پیچید

امیرعباس_جانم بابا

لبم روبازبون ترکردم

_سلام

چندثانیه سکوت کرد

امیرعباس_چیزی شده گوشی حاجی دست توچیکارمیکنه

_نگران نشو اتفاقی نیوفتاده من ازشون خواستم باهات تماس بگیره

امیرعباس_خودت خوبی کمرت بهتره

_خوبم خودتون کجایید

باحرص جواب داد

امیرعباس_پیش ارسلانم

نگران لب زدم

_باهم دعواکردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان